

ما فقا









۵۰۰

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

دیوان حافظ شیرازی

تألیف و تصحیح: دکتر محمد تقی...

تستفهمه رأفاً تبارك الله الخلفاء
رشتنم سفطاء رشتاء رشتاء رشتاء

شاهنامه خفیه عزیز

از روی صحیح ترین نسخ موجود

حافظ و حافظیه : بقلم آقای علینقی بهروزی
 شخصیت معنوی حافظ : بقلم آقای دکتر محمد جعفر جمفری لنگرودی
 تابلوها : از آقای محمد تجویدی
 عکسها : از کتابخانه جناب آقای معدل شیرازی
 چاپ تابلوها و پشت جلد : چاپخانه فردوسی
 چاپ متن و حاشیه : چاپخانه کیلان نو
 گراور پشت جلد و تابلوها : ساخته استاد زانیچ خواه
 صحافی : شرکت دوستان با وفا
 ناشر : کانون معرفت - تهران - لاله زار

حافظ و حافظیه

شرح حال مفصل خواجه شمس الدین محمد شیرازی
متخلص به «حافظ» در ظرف چند سال اخیر بطرزهای گوناگون
نوشته اند که تکرار آنها در اینجا لازم نیست و لی متأسفانه
برخی از آنها با حقیقت وفق نمیدهند که اهل حقیقت خود
آنها را تشخیص میدهند. از اینگونه اوهام و افسانه‌ها در
اطراف هر بزرگ نامداری کم و بیش ساخته شده است. تجلیات
حقیقت در سرود حافظ بقدری است که خود بخود در مقابل
هر گونه نسبت ناروا ایستادگی میکند و بحمايت هیچ صاحب
قلمی نیاز ندارد.

حافظ از همان زمانیکه «رخ در نقاب خاک کشید»
آرامگاهش مطاف اهل دل و قبله مردمان صاحب نظر بوده

است و از اینرو قبرش از سایر قبور گورستان معروف به
«مصلی» تمایزی داشته است و بر بالای آن سقفی و سایه بانی
ساخته بودند و مردم حقیقت جوی هنگام زیارت آن خاک
پاك، از دیوانش تغال میزدند و از روح پرفتوحش استشاره
مینموده اند: (۱)

از جمله اشخاص مشهوری که بر سر قبر حافظ حاضر
شده و تغال زده اند شاه اسماعیل اول صفوی و شاه عباس کبیر

۱- مرحوم محمد تقی معرفت (پدر ناشر این کتاب) و مؤسس کتابخانه
معرفت در شیراز سال ۱۳۲۲ هجری (۵۵ سال قبل) که کتابخانه معرفت را در
شیراز تاسیس نمود روزی در محفل جمعی از معارف و فضلاء وقت صحبت از
نام کتابخانه شد هریک اسمی را پیشنهاد کردند، مرحوم «معرفت» نام
«معرفت» را برای کتابخانه متناسب تر تشخیص داده بود و لی مورد
قبول برخی از حاضرین واقع نگردید قرارداد با حافظ استیثاره نموده
و در این باره تغالی بزنند دیوان حافظ را کشودند، غزلی آمد که مطلع آن
چنین بود

برخیو تا طریق تکلف رها کنیم

دکن «معرفت» بدو جو پر بها کنیم

و آزادخان افغان بوده است که تفال آنها و سایر تفالهای دیگر
خود به بحث شیرین جدا گانه ای دارد و این میرساند که آرامگاه
او از همان زمان مورد توجه عمومی بوده است.

کریم خان زند در سال ۱۱۸۷ هجری قمری دور محوطه
بزرگی که قبر حافظ در آن قرار داشت حصار کشید و وسط
آنرا عمارتی ساخت بطوریکه محوطه مزبور بدو قسمت مجزا
تقسیم شد. عمارت مزبور از چند طاق ضربی تشکیل میشد
و در وسط ایوانی داشت که بوسیله چهارستون سنگی یکپارچه
نگهداری میگردد و در زیر گوشه این عمارت آب انبار
بی نظیری ساخت که از آب «رکن آباد» پر میشد (چهارستون
مزبور و آب انبار آن هنوز سالم و پابرجاست).

علاوه بر آن سنگ بزرگ مرمر عالی نیز بر روی مزار
او گذارد که غزل معروف خواجه که بدین مطلع است:

مژده وصل تو کوکز سرو جان برخیزم

طایر قدسم و از کون و مکان برخیزم

با خط نستعلیق بسیار خوب بر آن حک شده و غزل دیگر

حافظ که بدین مطلع است:

ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش
بر اطراف آن نوشته شده است و در چهار گوشه آن
چهار مصرع قطعه زیر که ماده تاریخ وفات حافظ است نیز
نقز گردیده بود.

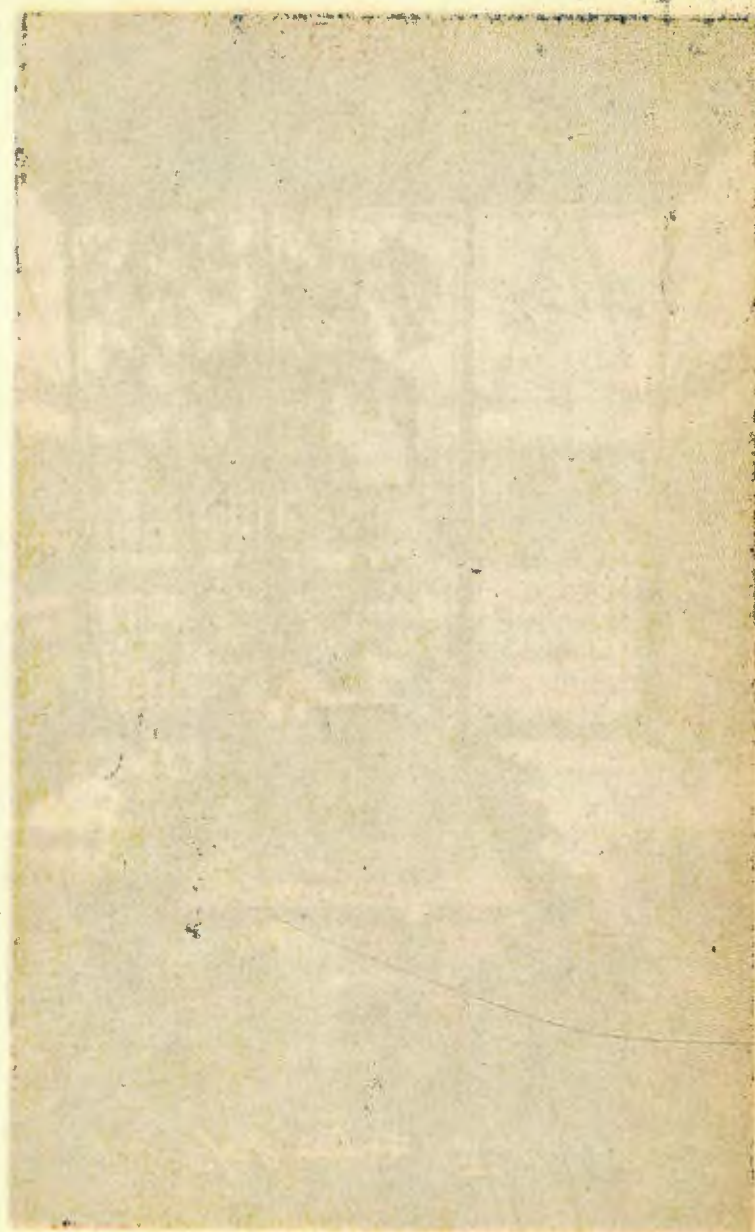
چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمع بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل
بجو تاریخش از «خاک مصلی»
و این سنك عالی خوش بختانه هنوز بر روی مزار او
قرار دارد،

در سال ۱۲۷۳ هجری قمری طهماسب (مؤیدالدوله)
حکمران فارس آرامگاه حافظ را تعمیر و مرمت کرده
است.

در سال ۱۲۹۵ هجری قمری مرحوم فرهاد میرزا
(معمدالدوله) محجری چوبی دور قبر خواجه نصب
کرد.



آرامگاه حافظ و معجری که در سال ۱۳۱۷ هجری بر روی مزار ساخته شده بود



در سال ۱۳۱۷ هجری قمری یکنفر زردشتی بنام

اردشیر که ساکن نزد بوده تغالی بدیوان خواجه میزند و این
ایات میآید :

ای صبا با ساکنان شهر بزداز ما بگوی

کای سرحق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست

بنده شاه شمائم و ثنا خوان شما ؟

اردشیر از این ایات متأثر شده و بشیراز میآید و

آرامگاه خواجه را تعمیر و محجری بر بالای آن میسازد ولی

بعد از مدتی مرحوم سیدعلی اکبر فال اسیری که یکی از علمای

شیراز بوده بپناه اینکه «یکنفر گبر قبر خواجه را ساخته است»

محجر مزبور را خراب میکند.

در سال ۱۳۱۷ هجری قمری شاهزاده شعاع السلطنه والی

فارس گردید و بدستور او مهندس «مزمین الدوله» محجری

آهنین بر روی منوار حافظ ساخت و کتیبه زیر منوار را به ایستای

آن نگاشت :

بمحمد خسرو عادل مظفر الدین شاه ۷۱۶۱
 بامر زاده آزاده اش ملک منصور
 خرد پژوه مهندس مزین الدوله
 بریخت طرح و بداد این اساس را دستور
 بد از هزار و سه صد نوزده فزون کاورد
 «شعاع» سلطنه این طرفه بقعه را بوجود
 وهم اودستور داد که طرفین ایوان کریم خان را یکی
 از غزلهای حافظ مزین سازند و لذا عبدالصمد معروف به
 «الله باشی ظل السلطان» که شخصی باذوقی بوده غزلی را که
 بدین مطلع است.
 روضه خلد برین خلوت درویشان است
 مایه محتشمی خدمت درویشان است
 مطابق خط «میر عماد» از کاغذ بریده و بر روی تخته های
 مربع مستطیل نصب و طرفین ایوان قرار دادند و آخر آن هم
 این بیت اضافه کرد:
 داد فرمان چو بر این خط الله باشی زهنر
 خوش بمقراض و را نقل نمود از خط میر

در سال ۱۳۵۰ هجری قمری مرحوم ذییر اعظم بهرامی
استاندار فارس شد و نظر به علاقه‌ای که بحافظ داشت میخواست
آرامگاه مجللی و لبرای حافظ بسازد و لذا سر در بزرگی
از سنگ برای آن ساخت و نارنجستان آنرا سرو صورتی
داد ولی طول نکشید که بهران احضار شد و نقشه او
متوقف ماند.

در سال ۱۳۱۴ شمسی که وزارت فرهنگ را دانشمند
محترم آقای علی اصغر حکمت عهده دار بود و ریاست فرهنگ
فارس بعهده مرحوم سر هنک علی ریاضی بود (بعدها بدرجه
سرتیپی نائل گشت) مرمت و ساختمان آرامگاه فعلی حافظ
تحت نظر آقای علی ستامی رئیس فعلی بنگاه علمی تخت
جمشید شروع شد و در سال ۱۳۱۶ شمسی پایان یافت.

طرح نقشه آرامگاه فعلی بوسیله آقای گدار مدیر
کل باستانشناسی وقت ریخته شده بود.

در این تعمیرات ساختمان قدیمی کریمخان زند بصورت
تالاری که ۵۶ متر طول دارد و بوسیله ۲۰ ستون سنگی بلند
نگهداشته میشود در آمد (چهار ستون کریمخانی در میان

این ستونهاست) که محوطه حافظیه را بدو قسمت مجزا
تقسیم میکند.

اول قسمت شمالی که دارای درختهای نارنج و دو
حوض مربع مستطیل است. قبر خواجه در وسط این قسمت
قرار دارد که قریب یکمتر از زمین مرتفعتر است و گنبد
کاشی آن که روپوش مسی دارد بوسیله هشت ستون سنگی
که قریب ده متر ارتفاع دارند نگهداشته میشود. در زیر گنبد
غزل خواجه که بدین مطلع است بر روی کاشی نوشته
شده است:

حجاب چهره جان میشود غبار تنم

خوشادمی که از این چهره پرده برفکنم
در شمال این قسمت کتابخانه آرامگاه ساخته شده
است.

در اطراف این قسمت غزلهایی بدین ترتیب بر روی
کاشی نوشته شده است.
بر روی دیوار شمالی غزل بدین مطلع است:

سخنرم هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
بر روی دیوار غربی غزل بدین مطلع است :
بیا که قصر اهل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
بر روی دیوار جنوبی (دریشانی عمارت وسطی) غزل
بدین مطلع است :

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نیسی دلیرا ، سخن اینجاست
بر روی دیوار شرقی غزل بدین مطلع است :
مزرع سبز فلک دیدم وداس مه نو
یادم از کشته خود آمد و هنگام درو
در مشرق و مغرب داخل تالار بزرگ وسط غزل سابق -
الذکر (روضه خلد برین خلوت درویشان است ..) بخط مرحوم
«علی معارفی» باخط نستعلیق بر روی سنگ مرمر نوشته
شده است .

دومین قسمت جنوبی آرامگاه دارای دو باغچه زیبا

است که وسط آنها دو حوض مستطیل بزرگ است (سنگهای
 لبه این دو حوض، سنگهای حوضهای ارگ کریمخان است
 که هنگام امتداد خیابان کریمخان زند آنها را خراب و
 بحافظیه منتقل کردند) و طرفین آن، دو نارنجستان مفصل است
 که بوسیله آب «رکن آباد» مشروب میشود. (۱)
 در پیشانی عمارت وسط که روبه‌قبله است این غزل
 نوشته شده است:

گل‌گذاری ز گلستان جهان ما را بس

زین چمن سایه آن سرور روان، ما را بس

۱- آب رکن آباد از قناتی بدست می‌آید که «رکن الدوله حسن»
 (۳۲۰-۳۶۶ ه. ش) - پدر امیر عضدالدوله دیلمی در سال ۳۳۸ هجری
 قمری در دامنه کوه «بمو» احداث کرده است و مظهر آن «کنبه‌سبز»
 است که تا شیراز هشت کیلومتر فاصله دارد. قسمتی از این آب، جلگه
 «اکبر آباد» (شش کیلومتری شیراز) را مشروب می‌سازد و قسمت دیگر
 اراضی تنک «الله اکبر» و حوالی مصلی و حافظیه و هفت تنان و چهل
 تنان را مشروب می‌سازد. حافظ در مدح مصلی و نزهد کنار جدول آب
 رکنی فرموده است.

بده ساقی می‌باقی که در جنت نغواهی یافت

کنار آب رکن آباد و گل گشت مصلی را

و همچنین.

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم

عیبش ممکن که خال رخ هفت کشور است

غرق است ز آب خضر که ظلمات جای او است

تا آب ما که منبش «الله اکبر» است

غزلیات فوق بخط مرحوم حاج میرزا عبدالحمید ملک
الکلامی معروف به «امیرالکتاب» است که باخط ثلث عالی
بر روی کاشی نوشته شده است.

در وسط همین قسمت عبارت زیر که تاریخ ساختمان
اخیر است باخط نستعلیق نوشته شده است :

«ساختمان آرامگاه خواجه شمس الدین حافظ»
«شیرازی بموجب امر اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران»
«رضا شاه پهلوی بدستور جناب حکمت وزیر معارف و»
«اوقاف و صنایع مستظرفه درسنه یکهزار و سیصد و شانزده»
«هجری شمسی انجام پذیرفت.»

در جنوب این قسمت خیابان خرابات قرار دارد که
امتداد آن بآرامگاه شیخ اجل سعدی منتهی میشود.
در جوار مزار حافظ عده زیادی از دانشمندان و شعراء
و علماء مدفون شده اند که مهمترین آنها عبارتند از :

۱ - شیخ محمد اهل مستوفی بسال ۹۴۲ هجری قمری
صاحب کتاب معروف «سحر حلال»

۲ - میرزا نصیر ملقب به «فرصت الدوله - ۱۲۷۱ -

۱۳۳۹. ه. ش. صاحب کتاب آثار عجم و منطق و عروض و

چند کتاب دیگر مخصوصاً کتاب «دریای کبیر»

۳ - قاسم خان والی (قاسم خان والی فیاض در سال

۱۲۸۹ هجری قمری ایوان شمالی حافظیه را برای آدامگاه

خود ساخت که بعداً در آن مدفون شد و فعلاً کتابخانه است)

۴ - میرزا نظام الدین دستغیب مستوفی بسال ۱۰۳۰ ه. ش

۵ - حاج شیخ مهدی کجوری از علمای مبرز معروف

۶ - آقاهاشم ذهبی عارف و صوفی مشهور.

۷ - حجة الاسلام آقا سیدعلی مجتهد کازرونی که از

علماء بزرگ و حکماء و عرفای مشهور است و در سال ۱۳۴۲

ه. ش وفات یافته است.

۸ - سالار جنگ شاعر معروف اخیر شیروان متوفی بسال

۱۳۲۵ شمسی

۹ - علاوه بر اینها عده زیاد دیگری در داخل و خارج

حافظیه مدفونند که هنگام تعمیرات اخیر بعضی از سنگ های

قبر آنها از بین رفته است.

شیراز دیماه ۱۳۳۶ شمسی

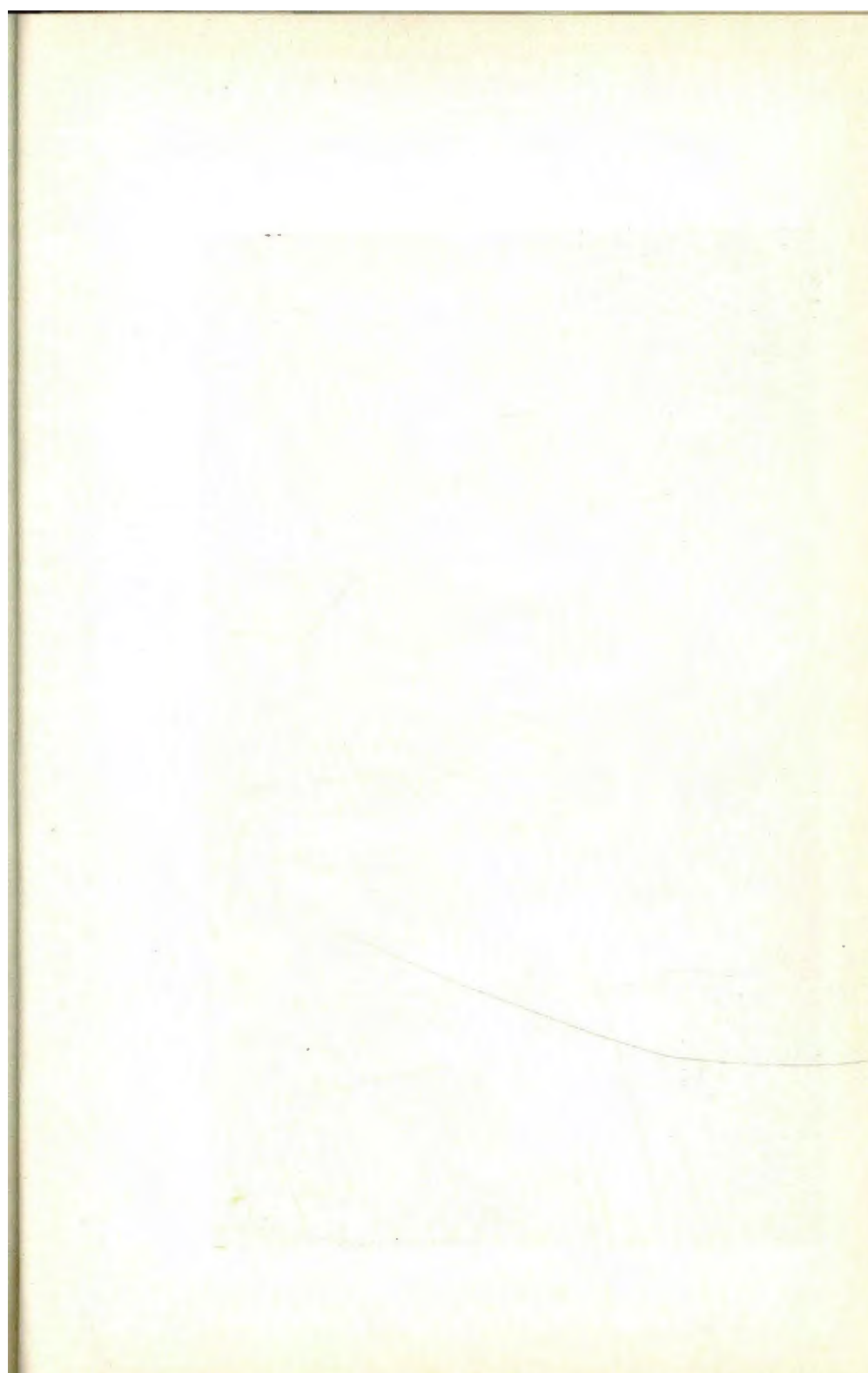
علی نقی بهروزی

- ن -



ای که بر تربت مایگذاری همت خواه

(آرامگاه حافظ)



بعد از این نوربآفاق دهم ازدل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
«حافظ»

(شخصیت معنوی حافظ)

جعفری لنگرودی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
« الخفاء »

(الخفاء ر منعه يتبينكش)

والمف

رنا و جيا ر فوج

بنام خدا

گوهر آدمی منحرف است، آموختنی و پروردن،
 که هر کج را راست نسیند چنانکه تاکنون نکرده‌ایم
 آویش و پرورشهای فراوان از زمین و آسمان
 آورده شد ولی نهاد کج آدمی برآستی نگراید. چه کنم
 بوده یوه رنج‌هایی که در برابر نهاد کج انسانی
 بکار رفت!

تزویر اساس از ندکمی این کج نهادان است و نام آنرا
 تدبیر نداشته اند، نتیجه این تزویر یا تدبیر، دلهای
 بی فروغ و جانهای بی نشاط و بدامهای وحشتناک است
 می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محاسب

چون نیک بنکری همه تزویر میکنند!
 وقتی که مزوران در جامه مدبران دست
 بکار میشوند زندگی آدمی تلخ و تباه میشود.
 میوه‌های مهم اندیشه انسان در دست کج نهادان صورتی
 یافت که از دیدن آن وحشت بر جانهای پاک افتاده است:

در چنین دوری نباشد بی‌خبر
 آدمی از قدرت فکر بشر
 قدرتی از ذره ها آمد بدست
 خاطر از طغیان آن در غم نشست
 در کف دیوانه ای همچون بشر
 قدرتی بنیان کن و از حد بدر
 نغمه ای افزود بر طنبور درد
 درد انسان بار دیگر تازم کرد

آیا آن اندیشه‌ها که چنان میوه‌هائی
 داد برای سعادت بشر کافی بوده است؟!!

اینجا یاد شعر معروف فخر رازی افتادم که میگوید:

نتیجه اقدام العقول عقال !

(یعنی نتیجه کلا خرد پای بند آدمی است)

بسیار چیزها است که در حساب مطلق ،

بهم ولی در حساب نسبیت مضراست .

تشخیص خواهی بی بند و بار انسان هر چه فشرده تر

و متبلور تر میشود قیافه های افراد بشر نسبت بهم

زهر آگین تر میگردد و نیروهای آنان برای تصادم

آماده تر میشود !

سعادت آنست که خواسته های انسان بحد

اکثر بر آورده شود و تشخیص خواهی بحد اقل

لازم تنزل داده شود .

فرزندان پاک بشر در تمالیم حقیقی عرفانی جسته و

مگر بخته پیاده ای از حقایق زندگی گسسته یافته اند که

نادیده گرفتن آنها شایسته نیست ؛ اثر حلقه روزنه ای

است بر این حقایق ، دعوت بآرامش و مقاومت و پیوند

و تصفیه شخصیات ، چهار هدفی است که بزرگی زندگی

اجتماعی شناخته اند ، الیگاش شخصهای بیشتری بوی هدایت

این حقایق وجود دلالت !

جفقری لنگرودی

آغاز

بیست و سه سال در راه تحصیل علوم و اصلاح نفس و تفکرات
پی گیر و عاشقانه وقت صرف شد و عصاره‌ای از آن همه رنج بشکل این نامه‌ها
بدست شما میرسد. هنوز شعله‌های جهل و تقلید در مشرق و غرب آسمان
کشیده و زیانه‌های آن خرمن افکار را میسوزاند، شرق در کار غرب
نگران است و غرب در کار خود حیران :

جمعی از متفکرین بشر خود را در خدمت گروهی خودخواه قرار داده‌اند
و این خودخواهان بادل‌های فارغ بهستی مردم تاخته‌اند. شاید عده کمی از مردم
بدانند که : فکر متفکرین پشاهان آزادی است آنان در سایه قدرت
فکر سد های کهنه را می‌شکنند و دسته دسته مردم را بدنیای تازه‌ای
که نعمت و آسایش و ترقی در آن بیشتر است می‌کشاند این کارها هر
چند بکنند صورتی می‌گیرد ولی واقعی است که قابل انکار نمی‌باشد.
متفکرین در جامعه بشر طبقه‌ای را تشکیل میدهند این گروه زحمتکش
ترین طبقات جامعه هستند پدر کار و خط مشی و تلاشهای آنان در هر رشته‌ای
که کار کنند با هم شباهت دارد یک متفکر ریاضی دان و یک متفکر فلسفی

با وجود اینکه دردورشته مختلف فکر می کنند و تلاش بخرج میدهند وقتی که زندگی فکری آنانرا ملاحظه کنید تلاشها و فداکاری و صفای قلب آنها را در خدمت به بشر منظور بدانید خواهید دید که بین آن دو نفر شباهتهای بیشماری وجود دارد. طبقه متفکرین با اینکه آزادیهای بشر را در دامن خود تربیت می کنند و با اینکه بارزحمت جامعه را بدوش می کشند هنوز آنطور که باید شناخته نشده اند با اینکه عشق و نبوغ آنان بدلها امید و روشنی می بخشد.

عاشق گنجینه اسرار بود	هر که را جان و دل هشیار باد
عالمی دارند از «عشق کمال»	ماوراء عالم «عشق وصال»
سوخت چون پروانه ای از بال و پر	در حریم آن، دل صاحب هنر
ز آتش کاشانه عشق و نبوغ	ای بسادها که می گیرد فروغ

این طائفه که عشق بکمال از مشخصات آنها است مانند هر عاشق صادقی از ظاهر سازی و ریاء تظاهر خود داری می کنند و در نتیجه همین روش است که مردم از تلاش و زحمات آنان تقریباً بیخبر میمانند و جزئی چند از دوستان و شاگردان آنان چیز مهمی از زندگی این طبقه نمیدانند و شاید همان دوستان و شاگردان هم نتوانند ادراک کنند که يك متفکر چگونه در آتش عشق خود میسوزد و چه تلاشی برای وصول بحقیقت بخرج میدهد، باید هم اینطور باشد تا کسی عاشق نشود چگونه میتواند اسرار عشق را بفهمد. تا آنجا که اطلاع دارم در این زمینه هنوز کاری صورت نگرفته است. من میخواهم از مشاهدات شخصی و مطالعات خود استفاده کرده منظره تلاش فکری و تفکیر و تحولات فکر آنان را

مجسم کنم می خواهم خواننده در مقابل دور نمای تلاش متفکرین قرار بگیرد و مستقیماً با آثار آنها در تماس باشد نه اینکه از دریچه چشم تاریخ نویسان بمتفکرین نگاه کنیم چه این مورخین چون خود از طبقه عاشق پیشه نبوده اند و تلخیهای عشق متفکرین را نبخشیده اند این قصه است از زندگی متفکرین را اساساً مورد توجه قرار نداده اند مثلاً من نمیخواهم بنویسم که خیام چه خورده و چه پوشیده و چند سال زندگی کرده و چند جلد کتاب نوشته و در عصر کدام پادشاهی می زیسته و ... بلکه میخواهم نشان بدهم که خیام چه فکر میکرده و چگونه فکر می کرده و چه هدفی در تفکراتش داشته و چه تلاشی در تفکراتش بخرج داده و نتیجه تلاش فکری او چه بوده است و چه موانعی سر راه فکر او وجود داشته است و چگونه با آن موانع در کشمکش افتاده است. در واقع باید گفت که ما «تاریخ شخصیت فکری متفکرین» را بنسایمی گذاریم. فاصله زمانی بین ما و این اشخاص از یکطرف، زندگیهای دور از انظار متفکرین از طرف دیگر، پیچیدگی عوامل سوسیولوژیکی که در زندگی متفکرین مؤثر بوده از طرف دیگر کار مطالعه ما را جدادشوار می کند ولی، عاشقان اسرار عشق را با زبانی میفهمند که تا اندازه ای بازبانهای عادی فرق دارد و این خود وسیله ای است که کار را تسهیل میکند و در عمل معلوم میشود که نباید چندان نومید بود.

اکنون ببینیم که چه نوع از متفکرین در این رسالات مورد مطالعه قرار خواهند گرفت:

متفکر کیست ؟

متفکر کسی است که در رشته ای از علوم تحصیلاتش را پایان

برساند یعنی حاجت با استاد و استفاده از کتابها نداشته باشد و در اصول معلومات گذشته خود بدون اختیار تردید کند منظورم از تردید بدون اختیار این است که مشاهدات و تجسس های علمی او قهراً موجب شود که نسبت بمعلوماتی که در مدرسه آموخته (وما اصطلاحاً آنرا علم رسمی میگوئیم) مردد شود این تردید را هم اصطلاحاً شك فنی نامیدیم یعنی شکّی که ناشی از مطالعات علمی است. شك فنی در مقابل شك عادی واقع میشود که هیچ ارزش ندارد. هر کسی کم و بیش دچار شك عادی می شود مثلاً شما در تاریخ امر و زمر دمیشوید و بعد با ما رجعه بتقویم آن تردید را رفع می کنید این يك تردید عادی است که همه در زندگی دچار آن میشوند اما «شك فنی» مخصوص متفکرین عالی مقام است و بنظر من شك فنی بکنوع مقام و پایه علمی محسوب است که صاحب آن را باید صرفاً برای داشتن آن مقام احترام نمود زیرا شك فنی اولین وسیله شکستن آراء و عقاید کهنه و اولین قدم بطرف آزادی است.

گوشه خلوت سرای شك عشق جایگاه آشنای شك عشق
یا نخستین منزل درد بشر من ندانم هیچ از آن داری خبر؟
اندرین دشت وسیع بیگران هیچ دیدی جای پای عاشقان؟
ساز شك اهل جان بشنیده ای؟ جای پای شك عاشق دیده ای؟
من در این رسالات شك فنی و مشخصات و ارزش اجتماعی آنرا قدم
بقدم روشن خواهم نمود. شك فنی چون جبراً و قهراً حاصل میشود و به
اختیار شخص نیست در هیچ دستگاهی صاحب آن مسئول نیست.

از این صحبت ها معلوم شد که متفکر چگونه شخصی است و بزبان ساده باید گفت علامت يك متفكر شك فنی او است و کسی که باین مقام نرسد از نظر ما متفکر محسوب نمیشود بهمین جهت است که در این رسالات اول مبحثی که مورد مطالعه واقع میشود شك فنی شخص متفکر است. زیرا هر متفکری دارای يك شخصیت فکری است و این شخصیت فکری برای خود تاریخ تولدی دارد و تاریخ تسوّلدهر شخصیت فکری بنظر ما از روزی است که شك فنی او پیدا شود. و چه تولد دردناکی!

عشق متفکر

اساس هر عاشقی متفکر نیست ولی هر متفکری عاشق است. عشق متفکر عشق بکمال است

در طریق عشق منزلها بود خسته در هر منزلی دلها بود
منزل اول بود عشق وصال و اندرین منزل بسی نقص و کمال
بعد از آن دروادی عشق کمال بس منازل میتوان دیدن بحال
بنده عشق کمال آفاق بام روشن از سوز دل عشاق باد

ممکن نیست متفکری دیده شود که عاشق کمال نباشد هر متفکری در رشته خود می خواهد بدرجه کمال مطلوب برسد و برای رسیدن بآن درجه بقدری خود را بزمجت و تلاش می اندازد که اصول و آداب معمول را ترك نموده و زیر پای می گذارد در خواب، خوراك، معاشرت، حتی در صحبت و سخن خود رعایت اصول و آداب معمول را نمیکند و فداکاری او برای وصول بهدف رسماً جنبه عاشقانه دارد یعنی از حدود آء تدبیر خارج و قل

میشود .

عامی است کسیکه از عشق فقط عشق عامیانه بفهمد و عارف نیست
کسیکه عشق را منحصر در عشق عارفانه بداند یک متفکر ریاضی هم بسهم
خود از عشق نصیبی دارد .

با این توضیح مسأله عشق در این رسالات جای وسیع پیدای کند
و با نظری یسکران بآن نگاه میشود و با این ترتیب معلوم میشود که چرا
عنوان رساله هاراجای پای عاشق گذاشتیم .

کسانیکه بدرجه شك فنی می رسند

اشخاصی که بمقام شك فنی می رسند چند دسته اند که ما باید اجمالا
آنهارا در این مقدمه بشناسانیم البته در رساله های که در پیش داریم نمونه هایی
از این دستجات را خواهیم دید :

دسته اول - اشخاصی هستند که بمقام شك فنی میرسند ولی جرأت
اظهار شك ندانند زیرا معنی اظهار شك یعنی مخالفت با آراء و عقایدی
که آئینش و کم طرفدارانی دارد و این مخالفت موجب ضررهای فراوانی برای
او میشود . بهمین جهت مصلحت شخص خود را در سکوت می بیند و بر خلاف
اندیشه و فکر خود رفتار می کند تا زندگی شخصی او کماکان رو براه
باشد و معمولاً این قبیل اشخاص از فساد اخلاق و ریا و نفاق و جلب منافع شخصی
و لوبضر دیگران روگردان نیستند و این طبقه موجوداتی خطرناک و
مضر بحال مردم میباشد همین طبقه هستند که اشخاص ساده لوح و
و پاکدل را وسیله اجراء نیات موفیانه خود قرار میدهند .

دسته دوم - اشخاصی هستند که بمقام شك فنی میرسند و اظهار

شك می کنند ولی دیر یازود تحت تاثیر فشار افکار عمومی و یا نوعی از انحراف فکری دوباره بحالت قبل از شك رجوع می کنند یعنی دوباره معتقد بهمان عقاید میشوند که قبل از شك آنرا دارا بودند چنان که در باره حافظ اینطور گمان می کنند ولی این گمان نسبت به غزالی درست تر بنظر می رسد چنانکه این مطلب را بطور مفصل در شرح حال او بیان کرده ایم.

دسته سوم - کسانی هستند که بمقام شك فنی می رسند و اظهار تردید می کنند و شهادت قابل تقدیری در این کار بخرج میدهند و قدمی بعقب بر نمی گردند هر چند که از جلو هم بمقصد جدیدی نرسند بعضی در باره خیام این گمان را دارند.

دسته چهارم - متفکرینی هستند که بعد از رسیدن بمقام شك فنی و اظهار آن دیر یازود موفق به پیشرفتهای تازه ای میشوند و قدمی بطرف ترقی برمیدارند فکر تازه و درستی را بعالم انسانیت عرضه میدارند این بالاترین مقامی است که يك انسان میتواند بآن برسد در قرون اخیر بسیاری از بزرگان بشر در رشته های علوم باین مقام رسیده اند.

هر چند که در هر رساله ای از رسالات یکی از متفکرین را مورد مطالعه قرار میدهیم ولی متدو سبک مخصوص ابداً نموده ایم که آنرا بطور مطالعه حال همه متفکرین بکار می بریم و در پایان این رسالات کتابی که شامل يك رشته قواعد مربوطه به تلاش فکری است تدوین خواهد شد که در حقیقت نتیجه تمام این رسالات خواهد بود.

اکنون خوب است که بدانیم هدف این سلسله رسالات چیست

و چه نتایجی از آن عاید میشود: نه بداند که چه عاید میشود نه بداند که چه عاید میشود
هدف این نامه ها

علوم مادی با همه عظمت و احترام خیره کننده خود برای همیشه
محکوم اراده بی بندوبار انسانهاست

در چنین دوری نباشد بی خبر آدمی از قدرت فکر بشر
قدرتی از ذره ها آمد بدست خاطر از طغیان آن در غم نشست
در کف دیوانه ای همچون بشر قدرتی بنیان کن و از حد بدر
نغمه ای افزود بر طنبور درد درد انسان بار دیگر نوازه کرد

قومی هستیم بصورت انسان و بسیرت دیوان ، از خدا گسسته ایم و
از قیود انسانیت رسته . محبت و صفا رخت بر بسته و غرور نفاذ بجای
آن نشسته . که میتواند بر اراده های بی بندوبار انسانی حکومت کند و
بر درد های بشر مرهمی بگذارد ؟ ! آنان که بسا صفای دل و سوز جان
پیشاهنگی فکر بشر را قبول کردند و همه زندگانی خود را در این راه
گذاشتند ، خود را سوختند تا جهانی را بنور خود آفرینند :

دانشی کنز آن نمی بینی فروغ از حقیقت بر کنار است و دروغ
دانشی کنز آن نیاید بوی درد جهد کن ملوهار آن در هم نورد
سالها علم و هنر آموختم آتشی در قلب خود آفر و ختم
خوبستن در آتش دل سوختم سوختم تا عالمی آفر و ختم

با خود فکر کردم که شرح زندگی و تلاش فکر این دسته از
آزاد مردان را بقلم آورم تا شاید خواندن شرح حال آنها گوشه ای از اضطرابها
و هيجانهای روحی مخصوص عصر ما را تسکین بخشد و برای مردم مستعد

و پاکدل سرمشقی بوده باشد .

اینک اولین رساله را بنام حافظ شروع می کنیم یعنی بنام کسی که بعظمت مقام خود با ایمان شگفت آوری اشاره نموده و با این بیان صلی عام داده که :

بر سر تربت من چون گذری همت خواه

که زیارتی که زندان جهان خواهد بود ؟

بنام کسی این نامه ها را شروع می کنیم که «غیار» گفتار او را بناحق برده پوش گناه خود قرار داده اند و حال اینکه او با صدای بلند می گوید :

من این حروف نوشتم چنانکه «غیر» ندانست

تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی !

ما هم گفته های او را چنان باز گفتیم که «غیر» از آن آگاه نشود

زیرا بگفته حافظ :

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست

که آشنا سخن آشنا نگهدارد

هیچ آفریده ای بی نقص نیست چرا ما از حافظ نقص بینیم با همه این

نقصها که در ما هست ؟ نقص دیدن جان را تاریک کرده و آینه ادراک ما را

تیره و تار میکند آن چنان که حافظ می گوید :

یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید

دود آهیش در آئینه ادراک انداز

حافظ از اقرار بعیب خود دریغ ندارد ولی با اینهمه از پاکدامنی دست

برنمیدارد و می گوید :

در حق من به درد کشی ظن بد میر کالوده گشت خرقه ولی پاکدامن !

آیا بهترین نیست که پاکدامنی او را سرمشق خود قرار دهیم ؟

حافظ درمہر حالہ شک فنی

از این موضوع تحت سه عنوان صحبت می کنیم .

اول - شك حافظ در آغاز و انجام انسان

دوم به شك حافظ راجع به حقیقت جهان و اسرار آن

سوم - حافظ در شك مطلق

حافظ در مرحله شك فنی

شك حافظ در آغاز و انجام انسان - قرآن کریم راجع به آغاز انسان اینطور نظر می دهد که :

انسان در ابتداء معدوم بود و هیچ حسابی در نمی آمد و سپس او را از خاک خلق نمودند و بعد او را بشکل نطفه در رحم مادر قرار دادند و بالاخره سلسله مراتب را طی نمود تا بصورت آدمی در آمد .

بنا بر این تا اندازه ای معلوم میشود که آغاز انسان چه بود و انسان در کجای هستی قرار داشت . ولی حافظ که اساسا حافظ قرآن است و با علوم اسلامی کاملا آشنائی دارد وقتی که به آن مرحله می رسد می گوید :

گو شمشید قصه ایمان و محوشد کو قسم چشم دیدن ایمانم آرزو است
یعنی وقتی که بمرحله طلب مستقیم می رسد باین مقدار قناعت نکرده و از آغاز وجود خود اظهار بی اطلاعی می کند و می گوید :

وجود ما معمائی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه
حافظ می گوید: تصور نکنید من از روی هوی و هوس چیزی می گویم یا

اندیشه‌ای ناپاک دارم نه بلکه آنچه که لازمه تحقیق و تفتیش بود بجا آوردم ولی با همه این احوال :

عیان نشد که کجا آمدم (کجا بودم) دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
آه که چقدر خوب بود اگر از مبدا حرکت خود خبر داشتیم این کهنه
کتابی که اول و آخرش افتاده است چقدر مطالعه را بر ما دشوار ساخته
است ما را سرزنش نکنید که چرا بخود زحمت میدید و این در و آن در
می روید راهنمایان بشر راه را نشان داده اند . آری نشان داده اند
ولی ما چه کار کنیم که طبع ما به آن مقدار قناعت نمیکند . این زبان حال
حافظ و امثال حافظ است حافظ نه تنها نسبت بابتداء وجود انسان
اظهار بی اطلاعی و تردید می کند نسبت بحال حاضر هم همین وضع
را دارد یعنی می گوید : نمیدانم که فعلا در چه وضعی هستیم :

عیان نشد که (کجا آمدم) کجا بودم دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
چرا آمدم و چرا از این جهان می روم :
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن تا ییرسد که چرا رفت و (چرا باز آمد)
چه شب خطر ناکی است زندگی من ! هیچ ستاره ای که راهنمای من باشد
در آسمان دیده نمیشود آه که من راه را گم کرده ام !

در این شب سپاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه ای بیرون آی ای کو کب هدایت
یک چند در این بیابان دویدم راهی پیدانشد آه ! فکری بخاطرم
رسید برویم از کسی بیرسیم که راه از کدام طرف است شاید باین گمراهی
خاتمه بدهیم :

در بیابان فنا کم شدن آخر تا چند
 ره یبرسیم مگر پی بمهات بریم
 آخر این بیابان هم پایانی دارد درست است که فعلا ما سرگردانیم
 چراغی آبادایی دیده نمیشود ولی بالاخره ناامید نیایید شد این بیابان حیرت
 هم پایانی دارد : (مقصد ناپدید)
 گرچه منزل بس خطرناک است و هیچ راهی نیست که در این بیابان غم مخور
 ولی افسوس که در این بیابان وحشت زای حیات انسان، کسی نیست
 که شرح حال ما را بشنود و از طمطم قلب ما بگوید که ما هر راهی که ممکن
 بود از تحصیل فلسفه و فقه و حدیث و تفسیر و عبادت و حسن نیست و نماز
 شب و روزه دائم و تقوی و زهد همه را بکار بردیم ولی بهر طرف نهایی
 نرسیدیم :
 کجا است اهل دلی تا کند دلالت خیر و بهر طرف شوق
 از هر که پرسیدیم از روی ظن و گمان چیزی میگوید و بدون نشان
 صحبت میکند حتی عاشقان دلخسته :
 دوره عشق نشد کس به یقین محرم راز
 هر کس بی حساب فهم گمانی دارد
 نه ! مثل اینکه کار از راه نمایی بر طریقت هم گذشته و عشق هم مانند
 هنرهای دیگر موجب حرمان است زیرا از هر طرف که رفتیم جبر و وحشت
 چیزی نیفزود مثل اینکه این بیابان وحشت را پایان هم ندارد :

از هر طرف که رفته‌ام جز وحشت می‌نیزود
 زنده از این بیابان وین راه بی نهایت
 این هازبان حافظ است حافظی که در قرآن می‌خواند که : ما انسان
 و جن را برای این خلق نمودیم و در این جهان گذاشتیم که خدا را بشناسند و
 پیرستند یعنی برای این کار باین جهان آمده‌اند. ولی حافظ با همه این
 احوال بزبان حال نه بزبان قال می‌گوید :
 هر چه از آتش دل چون خم می‌در جو شوم

مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم
 حافظ نه تنها نسبت بابتداء وجود انسان و وضع فعلی او در این جهان
 اظهار بی‌اطلاعی می‌کند بلکه نسبت بآینده انسان هم در شك و تردید
 قرار می‌گیرد و نه تنها خود را از پایان کار انسان بی‌خبر میدانند بلکه برای
 گفتار دیگران هم اعتبار قائل نمیشود و می‌گوید :
 هر وقت که خوش که دست دهد و مغتنم شمار

(کس را وقوف نیست) که انجام کار چیست !
 و روی همین نظر در این شعر، تردید لطیف خود را نشان می‌دهد :
 گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
 وای اگر از پس امروز بود فردائی !

قافله انسانی در حرکت است از مبدأ تولد بسوی مقصد مرگ پیش میرود
 شتران که این قافله را حرکت میدهند جرس‌ها را هر لحظه بصدادر می‌آورند
 گاهی بشکل عروسی و گاهی بشکل عزای ولی مقصد این قافله بزرگ
 ابتدا معلوم نیست !

کس ندانست که منزلکه مقصود کجا است
آنقدر هست که بانك جرسی می آید!
بالین وضع آیا صحیح است که زندگانی نقد فعلی را فدای وعده های
نامعلوم آینده بکنم و بگفته های زاهد گوش نمایم؟

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدۀ فردای بزاهد را چرا پاور کنم؟
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار

تو غنیمت شمس این سایه بید و لب کشت
آری آنچه را که دیگران پیشه میفر و شند پیرمغان بنقد میفرود شد
و آن وعده که دیگران میدهند پیرمغان آن را وفا میکند یا هم ناچار
دست ارادت پیرمغان میدهم: ای شیخ
مرید پیرمغانم ز من مرنسج ای شیخ

چرا که وعده تو کردی و او بها آورد
البته ما شرط احتیاط از دست نمیدهم و از عاقبت کار گریزان نیستیم
و آنرا استقبال میکنیم ولی فعلا که یخبری حکومت می کند صلاح چنین
میدانم که بامی و جام ایام بگذرد تا ببینیم که کارهایی سر و سامانمان بکجا
خواهد رسید:

خوشتراز فکر می و جام چه خواهد بودن
تا بهینیم سرانجام چه خواهد بودن
قبول کردم که پیدایش عبادتهای مابیش و طوبی میدهند ولی
چون بمن میدهند و بزرگوار می بخشند بنظرم آنقدرها ارزش ندارد:

منت سدره طوبی ز پی سایه مکش
که چه خوش بگری ای سروروان، اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با معی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
شک حافظ راجع به حقیقت جهان و اسرار آن

حافظ مانند هر متفکر دیگر آن عصر و پیش از عصر خود اصرار
دارد که بدانند این جهان که ما هم جزء آن هستیم چیست و چه خاصیت دارد
و هدفش چیست و آنچه تأثیری در این جهان می کنیم و آنچه کاری با ما دارد چرا
این تغییرات واپس می آورد: کودکی، جوانی، پیری و مرگ ما بحال این
جهان چه تأثیر بخورد داشت؟ این جهان باین همه سکوت از تماشاى حیرت
و حسرت بشر چه طرفی بر می بندد خط مشی حقیقی ما در صحنه وسیع این
جهان چیست آیا واقعاً از فسق من و زهد تو رونق این کارخانه کم میشود
یا اینکه اینها حرف است. خلاصه حافظ، آن حافظ صمیمی و راستگو که
حاضر بسوزش و سازش است میگوید: اگر میدانستم جهان از من چه
میخواهد تسلیم میشدم ولی افسوس افسوس که جهان مرا بدخواه خود
کمی راند و چیزی با من نمیگوید یا اینکه کمتر کسی مثل من لایق فهم این
قسم مسائل است:

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و بفرش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
وقتی که این اسرار با ما نگویند یا که خواهند گفت؟! منکه نفهمیدم
نقاش غیب بر پرده اسرار این جهان چه نقشی زد:

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد؟
نه تنها من از این اسرار چیزی نفهمیدم دیگران هم چیزی
ندانستند :

آن که بر نقش زد این دایره مینائی
(کس ندانست) که در گردش پرگار چه کرد

کسی نفهمید که حقیقت این جهان چیست :

چيست اين سقف بلند ماده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
از قصه خواندن واعظ و افسانه گفتن اهل ظاهر زخم دل من سر
باز میکند ، آخر کیست که اسرار غیب دانسته باشد :

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان

(کدام محرم دل) ره در این حرم دارد ؟

من منکر نیستم که عده ای از عشاق دلخسته و دست از جان شسته
قدم در راه فهم این اسرار نهادند ولی کسی محرم راز نهان نشد و هر کس
طبق گمان خود چیزی گفت، گفته ای که دردی دوانکرد :

در ره عشق نشد کس یقین محرم راز

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

این اسرار نه تنها تا امروز فهمیده نشده بلکه از وضعیتش بی‌دانش
که بعدها هم فهمیده نخواهد شد :

برو ای زاهد خود بین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهان است (نهان خواهد بود)

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
 که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا
 خوبست که دیگر بر سر این کار فکر نکنیم زیرا چنین مشکلی را
 هیچ آفریده ای حل نکرده است :
 گره زد دل بگشاو ز سپهر یاد مکن
 که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
 این فکر دیگر بقدری بی ارزش و بیهوده است که باده گساری
 صد بار بهتر از آن است :
 زین دانه میثا خونین جگر می ده
 تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی
 بس که در تکابوی حل این مشکل باین در و آندر زدیم که بحیرت
 و سرگشتگی بین مردم مشهور شده ایم !
 شدم فسانه بسر گشتگی که ابروی دوست
 کشیده در خم چو کان خویش چون گویم
 دوستان قدیم و آشنایان، این حیرت و سرگشتگی را عیب من میدانند
 و از گوشه های دل مجروح و بی آلاش من خبر ندارند و عشق سوزان مرا
 بهیچ نمی شمیرند :
 دوستان عیب من بیدل حیران نکنید
 کوهری دالرم و صاحب نظری بیجویم
 این کوهر همان است که حافظ میگوید :

زخاک مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه لگر میل جستجو داری

نکته - بعداً تحت عنوان مدارك وصول حافظ بحقیقت خواهیم دید که حافظ در مقابل این اظهار بی اطلاعی از اسرار جهان دو عقیده دیگر هم نسبت بآن اظهار میدارد یکی اینکه جهان هیچگونه نظمى ندارد و وضع عمومى آن روى هرج و مرج بتا شده است ، دیگر اینکه جهان کاملاً منظم و بروفق عدل و انصاف است . حال این سه عقیده متضاد بچه ترتیبی در طول زمان قرار میگیرد و فکر حافظ بچه ترتیبی این درجات را طی کرده است نکته ای است که در مبحث مذکور فوق از آن صحبت خواهیم داشت .

حافظ در شك مطلق

حافظ همانطور که در مورد «آغاز و انجام انسان» و در مورد «جهان و اسرار آن» تعیرات مخصوصی که از شك و تردید او حکایت میکند دارد نسبت بهر دو مورد مذکور هم تعیرات کلی و يك کاسه دارد در این تعیرات هم اظهار شك و تردید میکند و میرساند که در لحظاتی از عمر خود بمرحله بحرانی شك فنی وارد شده و از آنجا عبور نموده است و در هر صورت ما بخوبی جای پای این عاشق دلخسته را در وادی «شك فنی» میبینیم :

در میخانه بگشا تا پیرسیم (مآل جال خود) از پیش بینی
نه حافظ را حضور درس قرآن نه دانشمند را علم الیقینی
گفته های گویندگان بنظر من جز تصور و گمان چیزی نیست زیرا

معشوقه ما حاضر نیست که نقاب از رخ بردارد :
 معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمی کشد
 هر کسی حکایتی بتصور چرا کند ؟
 در مجلس وعظ جز تطویل سخن حقیقتی ندیدم و همچنان زار و
 حیران از آنجا گریختم :
 گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
 مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
 نه ازواعظ چیزی فهمیدیم و نه از رند بخراباتی :
 بخت از دهان یار نشانم نمی دهد
 دولت بخیر ز راز نهانم نمی دهد
 مردم زانتظار و دراین پرده راه نیست !!
 یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد

که واقعیات را از پشت عینک استادان خود و بزرگان گذشته ملاحظه کنم، نه! باید خودم مستقیماً واقعیات را بینم نباید بایمان تکیه بکنم. گوشم شنید قصه ایمان و محو شد

کو قسم چشم دیدن ایمانم آرزو است!

آری دیگر مطالب ایمان و ایمانیان بنظم قصه و افسانه است باید مطالب را واضح و آشکار و مستقیم بینم و بر روی این مشاهدات خود ایمانی از جنس دیگر بسازم! ایمانی که از معرفت و علم الهام نگیرد بنیادش مستوهر آن در معرض فنا است:

ترسم آن قوم که بر درد گشان می خندند

بر سر کار خرابیات کنند ایمان را

با ایمان محض هیچوقت درون سراچه دل روشن نیست و یک ظلمت

وحشتناک بر چنین دل‌هایی حکومت میکند:

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز

غافل در این خیال که اکسیر می کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب

تا خود درون پرده چپه تدبیر می کنند

این علم و فضل که در مدرسه اندوخته‌ای و این قیل و قال که سرمایه

تست و شخصیت خود را از آن ساخته‌ای حجاب حقیقت است اگر سر
رستگاری داری ترک این علم و فضل کن:

تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی

یک نکته ات بگویم خود را مین که رستی

این اوراق و این کتابها ، تمام حقیقت نیست حقیقت اصلی را باید
در خارج کتاب و مدرسه جستجو نمود و این یکی از مراحل عشق است:
بشوی اوراق اگر هم درس مائی که درس عشق در دفتر نباشد
مدرسه و قیل و قال فضل که در اوائل امر آفتاب شیرین است در او آخر
کار چیزی جز سیاهی دل بیار نمی آورد و برای طلب حقیقت بطور مستقیم باید
آنرا بدور ریخت:

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جام و ساقی مه رونهاده ایم
از ایام مدرسه روزهای خوشی بیادگار دارم، یاد آن ایام بخیر که
طالبان علوم بدرس من می آمدند و یاد آن حلقه های ذکر و دعا بخیر که
با چه خلوصی صورت می گرفت با همه این درجات یاد آن ایام که
بمقتضای طبع جوانی چنانکه افتد و دانی کتاب درس خود را برهن صہبا
می گذاشتیم و ه چه روزگار آسوده و بی دغدغه ای بود که مجهولات را
دیگران حل میکردند و ما با حسن نیت می پذیرفتیم!

سالها دفتر ما در گسرو صہبا بود

رونق مدرسه از درس و دعای ما بود
ولی از روزیکه بفکر طلب مستقیم افتادیم، از روزیکه عشق حقیقت
طلبی در ما رسوخ نمود چه بلاها که کشیدیم، اکنون دیگر برای من روشن
است که گوهر عشق در آن مدرسه ها وجود ندارد و برای طلب و جستجو نباید
از مدرسه بیرون رفت:

زکنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم بیرون نه اگر (میل جستجو) داری

زیرا حدیث عشق بقیل و قال حاجت ندارد :
 حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است
 بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
 مباحثی که در آن حلقه جنون می رفت
 و رای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
 از مدرسه بیرون رفتیم و دنبال عشق خود گرفتیم بحلقه تصوف و
 صومعه داران در آمدمیم آنجا را آخرین مرحله عشق کمال میدانستیم و
 می گفتیم :

دگر زمزمزل جانان سفر مکن درویش
 که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
 ولی آنجا هم خبری نبود ، مجالس و عظ و خلوت صومعه داران
 هم دامی برای دل دردناک ما بود ناچار از آنجا هم گریختیم :
 مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
 که نهاده است بهر مجلس و عظمی دامی
 از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو

یعنی ز فلسفیان خبر کیمیا می پرس
 اهل درس و بحث و رفقای مدرسه و دوستان عهد قدیم بحال من
 رقت آوردند از اینکه ترك مسند تدریس نمودم و ظاهراً مانند دیوانگان
 ولی بدنبال حقیقت از این کوی بآن کوی میرفتم بحال دلسوزی نمودند
 و برای بازگشت من بمدرسه و تدریس رأی دادند و دعوت کردند ، بنظر
 آنها تدریس و درس و بحث راه و رسم عقل بود ، و طلب حقیقت در خارج

مدرسه و کتاب جنون بشمار میرفت ولی حافظ دلشده این جنون را بر آن عقل ترجیح میدهد :

ورای طاعت دیوانگان زما مطلب

که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

بمن می گویند در این طریق که تو پیش گرفته ای چه سودی عاید شده است و چه تازه ای بدست آورده ای ؟ این چه جنون است برگرد و بآن کار که دیگران مشغولند مشغول باش ! ولی من اهل این حرفها نیستم چه میدانم در راه «طلب مستقیم» که در آنجا تقلید وجود ندارد کوچکترین قدمی که پیش روم سود است و اگر هم قدمی بجلو نروم لااقل در راه حق طلبی مرده ام نه در راه تقلید بنابر این در هر حال در این کار سود بامن است :

در طریقت هر چه پیشی سالک آید خیر او است

در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

حافظ وقتی که تشخیص میدهد تقلید (یعنی طلب غیر مستقیم) برادر حرام است و چاره ای ندارد جز اینکه عملاً وارد صحنه «طلب مستقیم» شود اقدام میکند آنهم اقدام عملی نه ظاهری. ولی مگر طلب مستقیم کار هر کسی است مگر راه و راهنما دارد که با خیال فارغ در آن راه قدم گذاشته شود ؟

حافظ در این موقع بخطر اقدام خود آگاه می شود و در دل خود راز و نیازها میکند :

بصد امید نهادیم در این مرحله پای

ای دلیل دل کمگشته فرو مگذارم !

خدایم این بنقر خطر ناک بر من چگونه خواهد گذشت:

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس

که دراز است ره مقصد و من نو سفرم

خدایا! چیزی از عمر نمانده و راه بجائی نبرده ام آه! که چه خوفناک

دستی است! خدایا! ممکن است قبل از اینکه دیده از این جهان بیندم چشم دلم

باز شود؟

ای طایر! اجر هدایت برسان بارانسی

می گفتن بنده چه؟

در هر چه از پشت سر نگاه میکنم خرابه و ویرانه است و هر چه از

رو برو میبینم ظلمت و تاریکی است. آبر و عزت مقام تدریس و علم و زهد را

بخاطر رسیدن بحقیقت ترك نمودم ولی هنوز خبری از حقیقت نیست ای

حقیقت! مرا در آغوش خود پنهان کن که از وحشت دل و جانم گداخت:

صلیه ای بر دل ریشم افکن ای گنج مراد

کسه من این خانه بسودای تو ویران کردم

لطیفها استنادی است که بجهوبی اثبات می کند که حافظ بمقام طلب

مستقیم که مخصوص بزرگان بشو است رسیده و در داین راه چشیده است

حال لذا این طلب چیزی بدست آورده و یا نه اخترام وصول باین مقام را باید

رعایت نمود چه صرف رسیدن باین مقام، بزرگترین شرافت نفس انسانی

است خلوص حافظ و سوز گدازهای او بصراحت می رساند که او حقا باین

مقام رسیده و تظاهر و تقلید در گفتار که بعضی بلطف ذوق و قریحه میکنند!

نکرده است این دیگر محک عرفانی لازم دارد و بیش از این مجال بیان

نیست.

نکته‌ای که قابل توجه است اینست که حافظ در چه تاریخی باین مقام رسیده است. تعیین این تاریخ با نبودن اسناد و مدارک مشکل است ولی از پاره‌ای بیانات او استفاده میشود که در او ان پیری این اتفاق افتاد چنانکه غالباً برای این طبقه از بزرگان اتفاق می افتد و در این مورد میگوید:

لیس یلعه

دیدم دلا که آخر پیری وزهد و علم

با من چه کرد دیده معشوق با من

زهد و علم از نظر حافظ از مشخصات و علامات دوران طلب غیر

لیس نهال بتاد

مستقیم است بهمین جهت می گوید :

هال و ال یکنه

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی

لیس نهال بتاد

یک نکته آنست بگویم خود را همین که رستی

و چون زهد و علم را تا موقع پیری (آنها آخر پیری) بحساب آورده

و با خود همراه داشته معلوم است که تاریخ ورود او بمقام «طلب مستقیم»

در حدود او آخر پیری بوده است ، و در همین مقام می گوید :

لیس نهال بتاد

بطهارت گذران منزل پیری و مکن

خلعت شیب به تشریف شباب آلوده

در هر صورت تشخیص این مطلب در درجه دوم اهمیت است و از

نظر هدف ما در این مقالات چندان اهمیت ندارد .

لیس نهال بتاد

روزهای سیاه عاشق

بعد از اینکه «شک فنی» پیدا شد و مانند موریا نه اندوخته های علمی را خورد و ازین برد و انسان را تهی دست گذاشت اولین روزهای سیاه شخص متفکر شروع می شود دردی است که با کمتر کسی میتوان گفت و همین بر شدت این درد میافزاید خلوص وصفای نیت و آرامش چنین شخصی از حد توصیف خارج است ولی با این همه خلوص وصف و چهارچوبین روز - های سیاه شدن که عاقبت آن نامعلوم است بسیار دردناک است ..

شخص متفکر در این حالت مانند کسی است که در فضا معلق مانده و هیچگونه دستاویزی نداشته باشد. فکریک متفکر مانند دوپای آدمی برای ایستادن مکانی لازم دارد. روزهای سیاه متفکر عاشق از آن تاریخ شروع میشود و بتاریخ مخصوصی خاتمه مییابد. شروع آن بعد از پیدا شدن «شک فنی» است. روزهای سیاه بعضی از متفکرین فقط بامریک آنها خاتمه میپذیرد چنانکه خیام ظاهر چنین بوده است ولی بلاوای دیگر از صاحبان روزهای سیاه گاهی هدف تازه و امید بخشی را در نظر می آورند و موقتاً روزهای سیاه آنان پایان می پذیرد و با این هدف خود را مشغول میدارند :

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف

چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

این روزها که که من بمناسبتی آنرا روزهای سیاه نامیدم برای هر-

کسی که گرفتار «شک فنی» میشود پیدا میشود خواه اینکه راجع بجهان

و انسان فکر کند خواه راجع بچیزهای دیگر ولی همین روزهای سیاه

دارای کیفیتی است که بستگی بوضع فکری سابق شخص متفکر دارد مثلاً

کسی که سابقه فکر فلسفی راجع به خدا و جهان و انسان داشته و بعد

دچار شک فنی شده خود بخود در روزهای سیاه معتقد بیکنوع «جبر» می‌شود

چنانکه حافظ هم در روزهای سیاه دچار این حالت شد:

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم

که من دلشده این‌ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند

آنچه استاد آزل گفت بگو می‌گویم

هر چند که شخص متفکر دچار شک فنی شده و گاهی تعطیل کاملی

در آداب و رسوم اخلاقی و دینی با و دست می‌دهد ولی نظریه‌سازیه‌ای که

در معرفت داشته بجا بقیه حق طلبی تار و زهای آنحضرت مسرک در او

بیدار است، مثل اینکه چراغ عشق او همیشه فروزان است توجه و حضور و

صدق و محبت از او سلب نمیشود بهمین جهت روزهای سیاه این دلسوخته

شوریده را روزهای سیاه عاشق نامیدم

اگر حرکت و تغییر ادراکات يك متفکر را در نظر بگیریم (یعنی

متفکری که از طلب غیومستقیم وارد مرحله «شک فنی» شود و از آن جا

بابه «روزهای سیاه» بگذارد و در مقام «طلب مستقیم» بر آید تا هدفی
تلاش بیابد... قطعاً اثر روزهای سیاه و جانموزیکلی از حلقه‌های فیکری و
معنوی او را عیسازد مطالعه این مرحله و شناختن آن بسیار ضروری است
و حافظ مدتهای مدیدی اولین روزها عمر گذرانیده و ناله‌های جانموز
و صادقانه دارد؛ من در صدق حافظ یقین کامل دارم و نیز قبول او.

آری آری سخن عشق نهانی دارد!

اینک ما وقایعی را که در روزهای سیاه عاشق و رخ می‌دهد می‌گوئیم:

تعطیل سیاه

شک فنی محصول تفکرات قبلی را از بین میبرد و اجباراً
فکر متفکر بواسطه نداشتن مصالح اولیه مدتها بیکلامانده و تعطیل
می‌کند. زیرا مصالح سابق بنظر او فاسد است و با آن بنائی نمیتوان ساخت
گفته‌های ارسطو و افلاطون و سقراط و امثال آن بکار نمی‌آید چه می‌بیند
که آنها با همه فضل و هنر در کار خود فرومانده اند و بنائی از فکر
ساخته اند که لایق مسکن عاشق بلند پرواز در مرحله عشق کمال نیست
برای کودکان دبستان درسی لازم است و برای دلدادگان عشق و هنر درسی
دیگر باید. ایام تعطیل سیاه چون یا رنج و مرارت و تلخی و ناگامی همراه
است بهمین جهت آنرا «ایام سیاه» نامیدم.

و افعای غیر قابل تصور است که یک عمر انسان معلوماتی کسب نموده و مغز
خود را از علوم مختلف پر کند آنوقت بایک برق فکر تمام آن خرمنها
بسوزد:

روز گاری تخم دانش کاشتیم
برق فکرت ناگهان شده آتشیم

نکته های معرفت انباشتیم
او فتاد اندر سرای دانشم

دوستان اکنون دلی دارم خراب و اندر آن خاکستر علم و شباب
 زیر این خاکستر است اکنون نهان (آتش عشق کمال جاودان)
 آری برق فکر همه خرمن دانش را میسوزاند و شخص غافل تصور
 می کند که این کلارا صاحب خرمن خود کرده ولی قسم بحقیقت عشق که
 هیچ صاحب خرمنی حاضر نیست آتش در خرمن خود بزند.
 اگر معنی این صفارا می فهمید که بفهمید و اگر نمی فهمید لا اقل ما را
 بحال خود بگذارید! بگذریم و سکوت اختیار کنیم و بحافظ پیردازیم.
 حافظ از روزهای تعطیل سیاه خود ما را بی خبر نگذاشته و اشاراتی به
 آن نموده است:

بغیر آنکه (بشد دین و دانش) از دستم

دگر بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

قبل از اینکه دانش جدید بدست آید دانش قدیم را می گیرند و
 در وجود شخص متفکر خلاتی ایجاد می کنند این «خلا علمی» بسیار
 وحشت انگیز و طاقت فرسا است و چه بسا که از آن می گریزند، چه فرار
 رسوائی آمیز یا وجود تعطیل کاری نمیتوان کرد:

نه حافظ را حضور درس قرآن

نه دانشمند را علم الیقینی

سرم بدینی و عقبی فرو نمی آید

تبارک الله از این فتنه ها که در سرم است

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل

در راه جام و ساقی و مه و نهاده ایم

حافظ از این تعطیل سیاه اظهار درد و تقاضای ترحم می کند :
سایه ای بردل ریشم فکن ای گنج مراد

که من (اینخانه بامید تو ویران کردم)

خانه ای که مصالح آن از علم رسمی تهیه شده بود خراب شد بامید
اینکه گنجی بدست آید و مقامی بهتر حاصل گردد ولی هنوز خبری نیست .
هوای « طلب » ، آرام و بی حرکت و دلگیر کننده و ترس آور است
این است تعطیل سیاه .

عیش سیاه

در تعطیلی چنین مخوف که انسان بیکنوع بی حسی مطلق دچار میشود
غالبا برای فرار از خطر مرگ شخص خود را تسلیم عیش های عادی و معمولی
می کند ولی با وضعی اسفناک که حاکی از نارضایتی شخص متفکر است ، چه
او میداند که سقوط باین درجه ، لایق مقام او نیست :

شیوه رندی نه لایق بود طبعم را ولی

چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

البته بسیاری از پاکان هستند که وارد این مرحله نمیشوند و حافظ اگر چه
خود از آنها نبود ولی خود را بمقام آنها علاقمند نشان میدهد :

بطهارت گذران منزل پیری و ممکن

خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق

غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

حافظ با همه نارضایتی که از این مرحله داشت بنا باظهارات صریح
خود وارد این مرحله شد و روزگاری دراز در آن وادی بود :

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
 یار ترسا بچه کو خانه خمار کجاست
 چون نقش غم زدور بینی شراب خواه
 تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است
 من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
 مدهوش چشم مست و می صاف و بیغشم
 من آدم بهشتیم اما در این سفر
 حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
 عاشق روی جوانی خوش و نو خاسته ام
 وز خدا صحبت اورا بدعا خواسته ام
 دلبرم شاهد و طفل است بیازی روزی
 بکشد زارم و در شرع نباشد گنesh
 چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
 که بجان حلقه بگوش است همه چاردهش
 من همان به که از او نیک نگهدارم دل
 که بدو نیک ندیده است و ندارد نگهش
 بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
 گرچه خون می چکد از شیوه چشم سیهش
 من نمیگویم چرا این عیش را عیش سیاه نامیدم ولی میتوانم آنرا به
 تبسم شخصی که طناب دار بگردنش آویخته اند تشبیه کنم !
 سکوت سیاه
 همانطور که « تعطیل سیاه » نسبت به گذشته زندگی این قسم

متفکرین است « سکوت سیاه » نسبت بآینده زندگی آنهاست در این مرحله ، سالک متفکر هرچه بآینده نگاه انتظار می دوزد خبیری نمی یابد :

مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست

یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد !

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد !

در این مرحله ظلمت بعد اعلاى خود می رسد و سکوتی جانگداز آسمان امید را فرا میگیرد ، آه چه سکوت سیاهی ! حافظ بسکوت خود اشاره می کند سکوتی که طوفانی در پی دارد :

طرازی پیرهن زر کشم مبین چون شمع

که سوزها است نهانی درون پیرهنم

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که (من خموشم) و او در فغان و در غوغا است

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم

مهر بر لب زده خون می خورم و (خاموشم)

دوران این سکوت هرچه طولانیتر باشد خطرش بیشتر است طولانی ترین دوران سکوت را ظاهر ا در خیام می بینیم و عجب اینکه این مرد بزرگ با این خطر جانسوز در تمام عمر مستقیم الفکر و معتدل المزاج زندگی میکرد .

اعتراض سیاه

فکر و سکوت هر قدر هم که طولانی باشد بالاخره اگر راه حلی

بدست نیاید بشکل اعتراض جلوه میکند. این اعتراض درد آلود اعتراض کسی است که صدق و صفا پیش آورده و روزگاری دراز قدرت فکر و جان خود را در راه طلب نهاده و جز عبارات و علومی که بیشتر دکانداران را بکار آید چیزی با ندادده اند با اینکه آنها را این اخلاص و صفا نبوده است. حافظ اعتراضات مؤدبانه و دردناکی در این مرحله دارد که پاره ای از آنها مایه تأسف و تأثر است این اعتراضات شبیه با اعتراضات شیرین کودکان به پدر مهربان خانواده است :

این چه استغنا است یارب وین چه قادر حکمت است!

کاینمه درد درون هست و مجال آه نیست
چو (قسمت ازلی بی حضور ما کردند)

(گر اندکی نه بوفق رضا است) خرده مگیر
گرچه (از آتش دل چون خم می درجو شم)

مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم
پدوم روضه رضوان بدو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
تا (بی سر و پا باشد اوضاع فلک این سان)

در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک (خطا پوشش) باد !
سبب میسر که چرخ از چه سفله پرور شد

که کام بخشی او را بهانه بی سببی است

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است

هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

سند پاره پاره (جبر)

عارفی که اعتقادش اینست جهان را خداوندی است ولی با همه
تلاش معنوی خود نور امیدی از جانب معشوق نمی‌بیند پس از آن همه
اعتراضات درد آلود را وحشت فرا می‌گیرد که مبادا در ساحت قدس
پروردگار از وی اسائه ادبی شده باشد، مبادا که این عمل او را از درگاه
رحمت دورتر کند، ولی از طرفی دیگر نظر باخلاص و صدق نیت خود
می‌کند در آن تردید ندارد، نه! این اعتراضات عمدی نبوده است من
هیچوقت آنرا پیش‌بینی نمی‌کردم اساساً این راه طولانی که در این بیابان
طی شد کدام قدمش را باختیار خود برداشتم؟! این ادراکات من است که
مرا بهر طرف میکشد و ادراکات من در اختیار من نیست، من نمیتوانم که
نفهمم وقتی که فهمیدم بی‌اختیار حرکت می‌کنم! از اینجا جهشی در فکر
بصورت جبر ظاهر میشود و حافظ در این مرحله قدمی ثابت دارد و اصرار
عجیب می‌ورزد اینک سرود او:

حافظ بخود نبوشید این خرقة می‌آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم

اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

بروای زاهد و بردردکشان خرده‌مگیر

کار فرمای قدیمی کند این من چه کنم

مکن بچشم حقاقت نگاه در من مست
 که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
 مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی
 چنانکه پرورش میدهند می رویم
 بارها گفته ام و بار دگر میگویم
 که من دلشده اینره نه بخود می بویم
 در پس آینه طوطی صقتم داشته اند
 آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
 من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
 که از آن دست که می پروردم می رویم
 چنانکه بعداً خواهیم دید اغلب عشاق این باده این سند پاره پاره
 را گواه خود گرفته اند .

هدف امید بخش (پایان روزهای سیاه)

بعد از روزگاری دراز حیرت و تعطیل و سکوت و نومیدی پاره ای
 از این عشاق یا بگمان خود و یا واقعاً بسوی هدفی جذب میشوند، امید
 وصال باین هدف مانند نور آفتاب دل افسرده آنها را بحرکت می آورد و
 نشاطی زاید الوصف بعاشق مهجور دست میدهد و داعیه طلب را در او تحریک
 می کند. حافظ از این مرحله اثری گذاشته و نویدی میدهد :

یوسف کم گشته باز آید بکنعان غم مخور
 کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
 هان مشو نومید چون واقف نی ز اسرار غیب
 باشید اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید
 که زانفاس خوشش بوی کسی می آید
 ازغم و درد ممکن ناله و فریاد که من
 زده ام فالی و فریادرسی می آید
 عشق می ورزم و امید که این فن شریف
 چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
 این بود منظره ای از روزهای سیاه عاشق .

۱۸ - عشق با کسب و کار

۱۹ - عشق با کسب و کار

۲۰ - عشق با کسب و کار

۲۱ - عشق با کسب و کار

۲۲ - عشق با کسب و کار

۲۳ - عشق با کسب و کار

۲۴ - عشق با کسب و کار

۲۵ - عشق با کسب و کار

۲۶ - عشق با کسب و کار

۲۷ - عشق با کسب و کار

۲۸ - عشق با کسب و کار

۲۹ - عشق با کسب و کار

۳۰ - عشق با کسب و کار

۳۱ - عشق با کسب و کار

۳۲ - عشق با کسب و کار

۳۳ - عشق با کسب و کار

۳۴ - عشق با کسب و کار

۳۵ - عشق با کسب و کار

۳۶ - عشق با کسب و کار

عشق ورندی حافظ

عشق وصال - عشق کمال

حافظ در عشق وصال

حافظ در عشق کمال

مشخصات عشق حافظ :

۱- عشق قسمی از هنر است

۲- عشق مستغنی از لفظ و بیان است

۳۔ فقط عدۂ معدودی بمقام عشق می رسند

۴۔ عشق فوق عقل است

۵- عشق مستلزم فداکاری است

۶- صدق و محبت علامت عشق است

۷۔ عشق فوق علم است

۸۔ بنظر عقل ، عشق جنونی است لطیف

۹۔ خدمت پر شرط عشق است

۱۰- شرط عشق انتظار و مراقبت کامل است

۱۱- عشق و تکبر با هم جمع نمیشوند

۱۲- از علم رسمی بوی عشق نمی آید

۱۳- عشق معلم است

۱۴- عشق دردی است که علاج ندارد

۱۵- اضطراب و نگرانی از آثار عشق است

۱۶- مقام عشق با مقام وعظ جمع نمیشود

۱۷- عشق کمال غیر از عشق وصال است

۱۸- عاشق را بسخنش میتوان شناخت

۱۹- عشق با گناه میانه ای دارد!

۲۰- عشق وسیله وصول بحقیقت است

نظر حافظ نسبت بعشق (عقاید متضاد حافظ)

رندی حافظ :

عقاید مختلف حافظ نسبت برندی

الف- خواص عمومی و مشترک رندی ها :

۱- استتار در رندی

۲- رندی مایه بدنامی و نامه سیاهی است

۳- لازمه رندی نقض بعضی از مقررات قانونی است

ب- اقسام رندی :

۱- رندی خالی از عشق

۲- رندی در عشق وصال

۳- رندی در عشق کمال

عشق حافظ

تردید نیست که حافظ ازدانیان عاشق پیشه جهان است و آثار عشق او آنقدر زیاد است که حاجت بوصف نیست، هنوز نفس گرم او بعد از قرب شش قرن جانی بعشاق جهان میدهد و شیر از قبله عشق جهانیان است :
بر سر تربت من چون گذری همت خواه

که زیارتگاه رندان جهان خواهد بود
اکنون خصوصیات و مشخصات عشق این عاشق را آنطور که خود او بیان نموده مجسم کنیم و با چنین تصویری از عشق حافظ معشوق او را بشناسیم و بعد ببینیم که اوتا چه حد از وصال معشوق خود بر سروردار گردیده است .

اساساً عشق دو قسم است :

۱- عشق وصال

۲- عشق کمال

عشق وصال اصطلاحاً عشقی است که نتیجه مستقیم آن بجسم و حواس عاشق می رسد مانند عشق باده و ساده و نظائر آن .

عشق کمال چنانکه از اسمش معلوم است عشقی است که عائد فکرو شخصیت عاشق میشود خواه عاشق کمال صرفاً با اصلاح شخصیت خود پردازد مانند تزکیه نفس ، و خواه بخدمت جامعه مشغول شود مانند عشق به خدمات علمی عام المنفعه و هدایت مردم بخیر از راه طرح های سودمند اجتماعی .

حافظ هر دو مرحله عشق را پیموده و جای پایی از خود در هر يك از این دو مرحله نهاده است . اکنون جداگانه این دو مرحله را مطالعه می کنیم :

حافظ در عشق وصال

قطعاً حافظ جز و کسانی نیست که درباره او عقیده عصمت داشته باشند او هم مانند سایر افراد انسان بقول خودش : در این سراچه ترکیب تخته بند تن بوده است، تحت تأثیر عوامل فیزیکی بدن خود قرار می گرفته است . فرق حافظ با دیگران این بود که مانند روسو قسمتی از آن چه که بر او گذشته است اعتراف نموده است و الا جوانی را چنانکه افتد و دانی لوازمی است «بس طور عجب لازم ایام شباب است !» در هر صورت بر حافظ آن گذشت که بر اغلب مردم می گذرد اینک پاره ای از اعترافات او :

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار

عذرم پذیر و جرم بذیل بگرم پیوش

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان

جام می نگرفتن از جانان گوان جانی بود

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه

هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت

یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

عاشق و رندم و می خواره به آواز بلند

اینهمه منصب از آن شوخ بریوش دارم

من ترك عشق بازی و ساغر نمیکنم

صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته ام
وز خدا صحبت او را بدعا خواسته ام

حافظ در عشق کمال

حافظ روزگاری در این مرحله گذرانیده است و از برکات عشق
کمال بهره برده است . هنوز مثل اینکه می شنوم که مضمون این اشعار را
بگوش ما میخواند :

من نه آن مرغم که در این بوستان

بر سر شاخی نمایم آشیان

باگلی عمری بسازم سر بسر

وز دگر گلشن بمانم بی خبر

کرد گر گونی نبودی در وجود

از وجود خود کسی آگه نبود

آری آری من در این تغییر حال

در دل خود پرورم «درد کمال»

اساساً مزاج او برای قبول خلعت عشق آماده بود، و دل تشنه او
او را آنقدر باین درو آن در برد تابکوی عشق انداخت . دردها و رنج هائی
که حافظ در این راه تحمل نموده بقدری شدید است که هنوز هم مایه تالم
خاطر است و سالک بینا میدانده که آن دردها با چه تعبیراتی ظهور نموده
است . میتوانم دیده خود را با این بیان بگویم : حافظ عمری سوخت
و خاکسترش بشکل این اشعار جانگداز بر جای ماند ! آنها که نسوخته اند
و از سوختن ما خبر ندارند جز اینکه حیرت زده در قیافه ما خیره شوند
چه کاری میتوانند بکنند و چگونه از سوختن ما آگاه خواهند شد؟ ولی :

در پس این نغمه های جانگداز

يك « دل زیبا » اسیر سوز و ساز

بر زمان و بر مکن افشانده دست

پای کوبان بر جهان و هر چه هست

لب نهاده بر لب درد پشیر

تکیه گاه عشق شد شب تا سحر

می کشد اندر دل شب ناز عشق

(بانو گوید گاهگاهی راز عشق !)

هیچ چیز رؤیائی تر و مهم تر از عشق نیست ابهام عشق کار را بآنجا رساند که امروز صحبت از عشق بمعنی صحبت از خیال تفسیر میشود ولی آنها که شاهد عشقتند میدانند که خبری هست! ما بكمك جستجوی دیوان حافظ مشخصات عشق کمال او را بیان خواهیم نمود و این کار مشکل را برای کشف گوشه ای از حقایق عشق انجام می دهیم :

عشق قسمتی از هنر است

همانطور که هنر وجود دارد ولی تفسیر آن دشوار است ، ادراك میشود ولی توصیف نمیشود یعنی « بدرك ولا یوصف » است عشق هم چون از جنس هنر است همان خاصیت را دارد : حافظ این هنر را بعد از ترك سایر هنرها انتخاب نمود :

عشق می ورزم و امید که این فن شریف

چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود !

عشق مستغنی از لفظ و بیان است

همانطور که گفته شد عشق آنطور که باید و شاید بقالب بیان

در نمی آید :

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است

بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
چون حدیث عشق مستغنی از لفظ است ثبت آن در کتاب و دفاتر

میسر نیست :

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که درس عشق در دفتر نباشد

قلمرا آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
و رای حد تقریر است شرح آرزومندی

فقط عده معدودی بمقام عشق می رسند

چون طبع عشق با طبع هنریکی است همانطور که هنرمند واقعی
در هر جامعه ای کمیاب و عزیز الوجود است عاشق واقعی هم کم است و مقام
عشق از این جهت مقام بسیار بلندی است که دست هر کس بآن نمیرسد :
جناب عشق بلند است همتی حافظ

که عاشقان ره بیهمتان بخود ندهند
همانطور که هنر را با چون و چرا نمیتوان شناخت و عقل تشخیص
دهنده هنر نیست بلکه مقیاس هنر ذوق است عشق هم چون يك قسم هنر
است در دسترس عقل قرار ندارد :

جناب عشق را در که بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق

چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

آنجا که عشق شروع بعقد گشائی میکند عقل راه ندارد :

دل چو از پیر خرد نقد معانی می جست

عشق می گفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

عشق با فداکاری همراه است

هنرمند تا بخاطر هنرش گذشتهها نکند مقام هنر او مسلم نخواهد

شد . عشق که بالاترین هنرها است همین خاصیت را داراست قدم در دایره

عشق گذاشتن با ناز پروری سازگار نیست :

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست

عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

روندگان طریقت ره بلا سپرند

رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق

هر دم از نغمی آید بمبار کبادم

در راه عشق و سوسه اهر من بسی است

هشدار و گوش دل به پیام سر و ش کن

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست

ریش یاد آ نبل که یاد د تو خواهد مرهمی

صدق و محبت علامت عشق است

اساسا عشق با دروغ و کینه میانه ندارد و پایه های عشق صدق

و محبت است هر چه صدق و محبت بیشتر باشد تجلیات عشق روشن تر

و عالم گیر تر خواهد بود :
 مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
 که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
 (کمال صدق و محبت بین نه نقص گناه)
 که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
 ریا قسمی از دروغ است و آفت عشق است در خانقاه ریا می کنند
 و عشق را در حریم ریاکاران قدری نیست :
 در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
 جام می مغانه هم با مغان توان زد
 نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
 طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد
 غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
 صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

عشق فوق علم است

علوم همگی محصول عقل است و عشق مقامی بالاتر از عقل دارد و عقل را بآن دسترسی نیست بهمین جهت مقالات عاشقان را با تعبیرات علمی تفسیر نمیتوان نمود همان ذوق که برای ادراک هنر نقاشی لازم است ذوقی نظیر آن لازم است تا آنرا عشق ادراک شود :

مشکل عشق نه در حوصله دانش ما است

حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بنظر عقل ، عشق جنونی است لطیف

عقل عادی از روی خود خواهی خود را مقیاس قرار داده است

بطوریکه هر کس که از آن حد تجاوز کند مجنون است چه صعود کند
و چه نزول ! و چون عشق فوق عقل و علم است بنظر عقل عادی آنرا جنونی
لطیف شناخته اند :

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است

بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
(مباحثی که در آن حلقه جنون می رفت)

برون ز مدرسه و قیل و قال مسأله بود
فرای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
خدمت پیر شرط عشق است

دیوانه عادی نمیتواند مطیع تعلیمات باشد ولی دیوانه عشق چون
دیوانه نیست باید راه درسی را در نظر بگیرد و برای وصول به هدف باید
خدمت پیر کند :

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه در این ره برهبری نرسید
شرط عشق، انتظار و مراقبت کامل است نه اظهار نظر

سالک عاشق تار و زیکه خدمت پیر می کند باید تمام وجود او
تبدیل بگوش شود و خود را نبیند و اظهار وجود نکند :

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
عشق و تکبر با هم جمع نمیشوند

انتظار و مراقبت و اظهار وجود نکردن چنانکه گفتیم شرط عشق
است بهمین جهت عشق با غرور جمع نمیشود چه در غرور حالت انتظار
جان و دل ازین می رود و عشق تعطیل می کند:
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند

اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

از علم رسمی بوی عشق نمی آید

علم رسمی با همه فوایدی که دارد طالب علم را بآنچه که می آموزد
مغرور می کند و کمترین غرورش این است که در مقام طلب حقایق بر نمی آید
و آن چند صفحه را که آموخته وسیله «نخوت و استغناء» قرار میدهد:

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل جستجو داری

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی

يك نکته ات بگویم خود را مبین که درستی

عشق معلم است

خدمت پیر ، انتظار و مراقبت ، صدق و محبت که بآنها اشاره شد
چیزها بسالک عاشق می آموزد و همین جنبه آموزندگی است که آنرا
از «عشق وصال» جدا میسازد: «سالک سالک و سالک سالک»
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

عاشق شواره روزی کار جهان سر آید
 ناخوانده نقش مقصود در کار گاه هستی
 عشق دردی است که علاج ندارد
 این درد جانسوز جان می گیرد و امید میدهد و این دور و تسلسل
 آنقدر ادامه می یابد تا خون عاشق ریخته شود:
 در دفتر طیب خرد باب عشق نیست
 ای دل بدرد خو کن و نام دوا بپرس
 اضطراب و نگرانی از آثار عشق است
 آن درد علاج ناپذیر موجب طوفان دائمی جان است بهمین جهت
 قیافه عاشق همیشه حکایت از اضطراب می کند و آسایش و راحت از او
 سلب میشود:
 خواب و خورت زمرتبه عشق دور کرد
 آندمرسی بدوست که بیخواب و خورشوی
 گر نور (عشق حق) بدل و جانت او فتد
 بالله کز آفتاب فلک خسوتر شوی
 مقام عشق با مقام وعظ جمع نمیشود
 در مقام وعظ رعونت می فروشند و چنگ در عصمت می زنند خود را
 مجسمه زهد و تقوی نشان میدهند از درون خویش فکر نمی کنند ولی
 بینندگان خدا عتاب و خطاب می کنند، هیچ عارفی بر منبر نمی نشیند مگر
 اینکه اول بدرون خود نظر می کند و سپس می اندیشد که مبادا در میان
 مستمعین دلسوخته ای باشد که به ارشاد خلق الله از او اولیتر باشد و بر
 اثر این فکر ترك منبر می کند:

حدیث عشق زحافظ شنو نه ازواعظ
 اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد
 برو بکار خودای واعظ این چه فریاد است
 مرا فتاده ز کف دل ترا چه افتاده است
 عشق کمال غیر از عشق وصال است
 عشق کمال مشخصاتی دارد که در عشق وصال دیده نمیشود اگر چه
 که بین آنها يك مقدار مشترك هم وجود دارد :
 سر درس عشق دارد دل در دمنده حافظ
 که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد
 درس عشقی که مجال تماشای باغ و سیر تفرج نمیدهد قطعاً عشق
 کمال است نه عشق وصال این عشق کمال است که ممکن است موجب
 نجات ابدی و رحمت ایزدی باشد نه عشق وصال :
 هر چند غرق بحر گناه هم زشش جهت
 تسا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت
 عشق کمال است که علامت مرد خداست نه عشق وصال :
 نشان مرد خدا عاشقی است با خود آی
 که در مشایخ شهر این نشان نهی بینم
 عاشق را به سخنش میتوان شناخت
 عشق را کتمان نمیتوان نمود ، این پریر و تلب مستوری ندادد .
 سوزی که در سخن عاشق است موجودیت عشق اورا نشان میدهد :
 دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
 آری آری سخن عشق نشانی دارد

دیگری در این باب گفت :

درد مقیاسی است از ارباب حال

تا به آن مقیاس دلتی حال و قال

ما چراغ دل بدرد افروختیم

لاجرم با خود جهانی سوختیم

هر که در وی دارد او مقیاس ما است

جان بیدردان زیاد دردان جدا است

نکته ها از دردها خواهی شنید

جرعه ها از جام ما خواهی چشید

عشق با گناه میانه ای دارد !

آنان که در این راه بوده اند میدانند که گاهی طوفان عشق کار را

بجائی می رساند که حالت بیخودی دست میدهد داین حالت گاهی منجر

بنقض پاره ای از مقررات ظاهری میشود این جا است که عشق گناهکار

میشود ولی آلوده نمیشود !

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند

که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت بین نه (نقص گناه)

که هر که بیهنر افتد نظر بعیب کند

من ارچه عاشقم و زنده امست و نامه سیاه

هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

دیگری با اشاره از گناه عاشق این طور می گوید :

ای عجب اندر گنه باکی نگر
 رمز عشاق است بی باکی نگر
 پاك بودم بی گناه و بسا گناه

عشق را سخت و خطرناك است راه
 در « گناه پاك » كردم شستشو

عاشقان را نیست در این گفتگو
 ای گناه پاك دامانم بگیر

جرعهای دیگر ده و جانم بگیر
 عشق وسیله وصول بحقیقت است

دانستن هدف وجود و آغاز و انجام انسان قطعاً مطلوب و معشوق
 حافظ است ، دست یافتن باین معرفت یعنی وصول بحقیقت . وسیله وصول
 باین حقیقت ، عشق است :

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
 که سودهایری از این سفر توانی کرد

طیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
 چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟

عاشق شوا نه روزی کار جهان سر آید
 (ناخوانده نقش مقصود در کارگاه هستی!)

حافظ در این مرحله نظرهای مختلفی نسبت بعشق ابراز نموده و
 ظاهراً رد پای او در این مرحله کم شده است . حافظ در بهر امر
 که از راههای دیگر نومید شد امیدی بعشق پیدا کرد و از این در
 وارد شد :

عشق می‌درزم و امید که این فن شریف
 چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود
 در این مرحله حافظ یقین ندارد که عشق وسیلهٔ نمر بخش باشد
 ولی بآن خوشبین است بعدها حافظ را در مرحله ای می‌بینیم که یقین
 دارد که عشق وسیلهٔ نمر بخش است و مخصوصاً میتوان با آن نقش مقصود
 را در کارگاه هستی خواند :
 عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
 ناخوانده نقش مقصود در کارگاه هستی
 قطعاً این مرحله بعد از مرحلهٔ اول واقع شده است . مرحلهٔ سوم
 هم در زندگی حافظ سراغ داریم که نسبت به عشق اظهار یاس می‌کند :
 طریق عشق طریقی عجب خطر ناک است
 (نعوذ بالله) اگر ره بمأمنی نبیری
 هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
 که هر صباح و مسا شمع خلوت دگری
 چو (هر خبر) که شنیدم رهی بحیرت داشت
 از این میس من و رندی و وضع ییخبری
 تردید و یاس حافظ نسبت به عشق قوت گرفته و با بیانی صریح‌تر
 نمر بخش نبودن عشق را می‌گوید :
 بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
 تبارک الله از این ره (که نیست پایانش)
 بغیر اینکه بشد دین و دانش از دستم
 دگر بگو که ز عشقت چه طرف برستم

حافظ از این جا هم قدم بالا تر نهاده و آب پاکی بدست همه
عشاق ریخته و می گوید :

دوره عشق نشد کس یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم (گمانی دارد)
اگر این شعر و نظائر آن را آخرین مرحله تکاپوی عشقی حافظ
بدانیم معلوم است که عشق با همه فواید و مطلوبیت و محبوبیت و با همه مزایا
و خواص قادر نیست که ما را به هدف نهائی برساند، هدف نهائی انسان این است که
نقش مقصود را در کارگاه هستی بداند و آفوق تمام امور خود را
همانک با این هدف تنظیم نماید. اگر شعر :

عاشق شواره روزی کار جهان سر آید

نا خوانده نقش مقصود در کارگاه هستی

را آخرین اثر حافظ در وادی عشق حساب کنیم معلوم است که
عشق وسیله وصول به هدف نهائی است ؛ کدام نظر را باید انتخاب نمود،
و در این مسئله که با شناختن شخصیت عشقی و فکری حافظ بستگی
دارد چگونه باید رای داد که هم بنفع حافظ باشد و هم بنفع طالبان
حق و حقیقت .

موقعیکه « مدارك وصول حافظ بحقیقت » را مطالعه می کنیم
باین مسئله مهم در آن جا رسیدگی خواهیم نمود ، جای این مباحث
شیرین و اساسی آن جا است .

اکنون که « عشق حافظ » مورد مطالعه کامل قرار گرفت « رندی
حافظ » را مورد مطالعه قرار میدهیم و سپس بکمک این دو مطالعه

(در عشق حافظ ورنده حافظ) مشخصات «معشوق حافظ» را مطالعه خواهیم نمود. مجموعه این مطالعات وسیله‌ای است که حساب کنیم حافظ تا چه اندازه از وصال معشوق برخوردار شده و به تعبیر دیگر: واصل بحقیقت گردیده است.

در این کتاب که در سال ۱۳۰۲ خورشیدی در تهران چاپ شده است، به بررسی و تحلیل اشعار حافظ پرداخته شده و سعی شده است تا به روشی علمی و دقیق، مشخصات معشوق را در اشعار او استخراج و تبیین کند. این کتاب به دلیل جامعیت و عمق تحلیل‌ها، مورد توجه محققان و دانشجویان ادبیات فارسی قرار گرفته است. در این کتاب، به بررسی و تحلیل اشعار حافظ پرداخته شده و سعی شده است تا به روشی علمی و دقیق، مشخصات معشوق را در اشعار او استخراج و تبیین کند. این کتاب به دلیل جامعیت و عمق تحلیل‌ها، مورد توجه محققان و دانشجویان ادبیات فارسی قرار گرفته است.

فما لعله اية الخالص من شجرة من النخيل (الحلقة) فلهذا لم يبق له
 فلهذا لم يبق له فلهذا لم يبق له فلهذا لم يبق له فلهذا لم يبق له
 فلهذا لم يبق له فلهذا لم يبق له فلهذا لم يبق له فلهذا لم يبق له
 فلهذا لم يبق له فلهذا لم يبق له فلهذا لم يبق له فلهذا لم يبق له

رندی حافظ

مبهم تر از این کلمه در اصطلاحات حافظ و عرفاء وجود ندارد با اینکه کمتر
 غزلی است که حافظ آنرا استعمال نکرده باشد و تاکنون دیده نشد کسی
 بخوبی از عهدۀ شرح این مشکل برآمده باشد گاهی حافظ از آن مذمت
 می کند:

شیوۀ رندی نه لایق بود طبعم را ولی

چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

و گاهی آنرا عین هدایت و رستگاری میداند:

زاهدان راه برندی نبرد معذور است

عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

و از این بالاتر سالک بینا و پخته را خلعت رندی می بخشد:

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست

رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

از طرفی اسرار رندی را فضائی میداند که جان در راهش

سوخته است:

اسرار عشق و رندی آسان نمود اول

جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

اکنون باید این مشکل را حل نمود و بدون حل آن اغلب اشعار حافظ لاینحل مانده و بالتبع نتیجه شخصیت معنوی او مجهول می ماند. برای شناختن این شخصیت، شناختن این عنصر لازم است خاصه که رندی رابطه ای با عشق حافظ دارد و غالباً حافظ عنوان عشق و رندی را با هم استعمال نموده است باندازه ای که بعضی از اهل ظاهر تصور می کنند که عشق و رندی دو لفظ و یک معنی است و حال اینکه عشق و رندی بنا همه ارتباط و همسایگی با هم فرق دارند.

تمام دیوان حافظ را سطر بسطر دیدم و موارد استعمال این کلمه را جمع نموده و سپس بمقایسه و سنجش آنها پرداختم نتیجه ای که از این مقایسه بدست آمد این است که: حافظ اصطلاح رندی را در سه مرحله متفاوت بکار میبرد باین ترتیب رندی از نظر حافظ سه قسم است و خود حافظ هر سه مرحله رندی را طی نموده است و جای پای این عشق سوخته را در هر سه مرحله بخوبی میتوان دید. این سه قسم رندی بنا اینکه از هم امتیاز دارند یک مقدار خواص عمومی و مشترک هم دارند که دانستن آنها کمال اهمیت را دارد. بنا بر این در دو مورد بحث می کنیم:

اول - خواص عمومی و مشترک رندیها

دوم - اقسام رندی

خواص عمومی و مشترک رندیها

اگر خوب در استعمالات عامیانه این لفظ دقت کنیم يك جنبه «خفاء» در آن می بینیم. همانطور که «ربودن» عملی است که «خفاء» را همراه دارد به همان ترتیب هم رندی عملی است که همیشه بایک نوع استتار

همراه است. از همین جا خیالیت اول رندی فهمیده میشود.

استار در رندی

رندی بهر صورت که واقع شود یا یکنوع استار و سرپوشی و راز داری و زیرکی همراه است این مطلب هنوز در استعمالات عامیانه ما باقی است و حافظ هم از این اصل خارج نشده است و در هر مورد رندی را طوری بکار برده که این موضوع (یعنی استار) را به بهترین و شیرین ترین شکلی ادا نموده است.

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز

مست است و در حق او کس این گمان ندارد

محتسب از موقعیت و شغل اداری خود استفاده نموده و چون او

باید مستان را بدست مجازات بسیار مردم نسبت بیاد این گمان

ندارند که خودش نقض قانون بکند و احترام شرع نگه ندارد او از

همین حسن ظن مردم استفاده کرده و در سایه این حسن ظن در نهانی بیاله

می گیرد این است رندی محتسب! میخوانان و اهل طرب چون برای

ترسی از قوانین در خفاء و نهانی بساط طرب پهن مینمودند و بظاهر

خود را مطیع قانون نشان میدادند بهمین جهت بآنها نیز عنوان «رند»

داده شد :

(شراب و عیش نهان) چیست کار بی بنیاد

زدیم بر صف رندان هر آنچه با دا باد

همان رندی که حافظ به محتسب نسبت داد خود هم مرتکب شد:

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد

که کس بر ند خرابیات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن پوشم
 که (زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد!)
 و همین رندی را بشکل دیگر اظهار می کند: (بشما می گویند که)
 حافظم در مجلسی دردی کشم در مجلسی
 بشنو این شوخی که چون با خلق صنعت می کنم
 عشاق هم از اسرار عشق خود چیزی بنا محرمان نمی گویند و
 عشق خود را پنهان میدارند و خود را آنچنان که هستند ظاهر نمیسازند
 بهمین جهت بآنها هم عنوان رندی داده شد:
 با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
 بگذار تا بمیرد دو عین خود پرستی
 پیش زاهد از (رندی) دم مزن که نتوان گفت
 با طبیب ناسا محرم حال (درد پنهانی).
 بنا بر این اشعار و اعترافات، مفهوم رندی بخوبی واضح
 میشود، دیگر لازم نیست که برای رندی معنی رؤیائی بسازیم و بتعبیر
 دیگر «رند خیالی» درست کنیم. بعضی از کسانی که نه حافظ را شناخته اند
 و نه سلوک را در تعریف رندی گویند: رند کسی است که بند عادات و
 عرفیات را پاره نموده و از قیود اخراقات و موهومات رسته باشد! این
 تعریف کاملاً مخالف است با استعمالی که حافظ از رندی بعمل آورده
 و پاره ای از آنها را دیدیم و باقی را خواهیم دید. مثلاً بنا بر این تعریف
 راجع باین شعر چه باید گفت؟
 ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
 مست است و در حق او کس این گمان ندارد

بنابآن تعریف، محتسب هم باهمه نفاق وجور و سیه دلی يك عارف
کامل از کار درمی آید! علاوه بر اینکه اشعاری که بعداً ذکر می کنیم
نقص این تعریف را روشن خواهد ساخت.
رندی مایه بدنایمی و نامه سیاهی است!
رندی بهر شکلی که باشد نوعی بدنایمی و نامه سیاهی را به همراه
می آورد:

من ارچه عاشقم و رندو مست و (نامه سیاه)
هزار شکر که یاران شهر (بی گنهند)
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابیت نکند (صحبت بدنایمی) چند
رندی حافظ نه (گناهی) است صعب
باکرم پادشه عیب پوش
عیب مکن برندی و (بدنایمی) ای فقیه

کاین بود سر نوشت ز دیوان فطرت
عالی ترین شکل رندی همان «عشق کمال» است و چنانکه در
مبحث «عشق حافظ» بیان شد: «عشق باگناه میانه ای دارد!» بهمین
جهت است که رندی همیشه با نوعی از گناه و ترک اولی همراه است.
لازمه رندی نقض بعضی از مقررات قانونی است
رندان عاشق پیشه آنهم در مرحله «عشق کمال» گاهی دچار طوفان
عشق گشته و در حالتی شبیه به ییخودی احیاناً مرتکب عملی میشوند
که نباید بشوند بهمین جهت است که رندی مایه بدنایمی و نامه سیاهی است
و حافظ این موضوع را کتمان نمیکند:

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند

که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
(کمال صدق و محبت) بین نه (نقص گناه)

که هر که بیهنر افتد نظر بعیب کند

این عشق قطعا «عشق کمال» است نه عشق وصال. در مقابل این
صدق و محبت بی پایان و گرانبها که خلعت خاص صاحب دلان است آن
لغزش کوچک هم خود نمائی می کند و تفکیک این دو از یکدیگر محال
است این دیگر مطلبی است شهودی و در آن مجال بحث و جدل نیست.

اقسام رندی

حافظ این اصطلاح را در سه مرحله مشخص بکار می برد بعضی
اقسام رندی خیلی دون پایه و بعضی بسیار عالی رتبه است اکنون يك يك این
اقسام را بایان خود حافظ مطالعه می کنید:

رندی خالی از عشق

این مرحله ساده ترین و مبتذل ترین اقسام رندی است هیچگونه
عشق (نه عشق وصال نه عشق کمال) در آن دیده نمیشود حتی باید آنرا
نوعی از نفاق و دورویی محسوب داشت از این قبیل است رندی محتسب.
او ظاهر را خود را حافظ قانون معرفی کرده ولی از مقام خود استفاده نامشروع
میکند و پیاله میگیرد و مردم ساده در حق او گمان باده گساری نمی برند:
ایدل (طریق رندی) از محتسب بیاموز

مست است و در حق او کس این گمان ندارد

و از همین قبیل است رندی اشخاص ظاهر صلاح! علامت بارز این
قسم رندی آنست که این قبیل رندان «داعیه عالی» ندارند و رندی آنان

ناشی از همت بلند و عالی نیست ؛ هه چنانکه مجرمین دو قسم هستند :
 مجرم سیاسی و مجرم عادی . مجرم سیاسی روی همت بلند و طبع
 شریف خود و داعیه عالی از قبیل خدمت بوطن و یا ایچامعه و یا فدای عقیده
 عالی شدن و امثال اینها عملی مرتکب می شود که قانون آنرا جرم می -
 شناسد ولی مجرم عادی کسی است که برای مقاصد پست از قبیل ربودن
 مال مردم، تعرض بناموس دیگران ، توهین باشخاص و غیره عملی مرتکب
 میشود که در نظر قانون جرم شناخته میشود و شرافت مجرم سیاسی نسبت
 بمجرم عادی کاملاً روشن است همانطور «رند عاشق» هم مثل مجرم سیاسی
 است و «رند غیر عاشق» مثل مجرم عادی . اگر خوب در وضع زندگی و
 محاسبان و هدف پست نوع آنان دقت کنیم خواهیم دانست که رندی آنها
 عاشقانه نبوده و از جنس مبتذل رندی است . عشق حتی عشق وصال هم مقام
 صدق و پاکی است و محتسب را از جهت اینکه در آن سمت ایفاء وظیفه
 می کند کاری بعشق نیست . «نامه سیاهی» بیشتر با این قسم رندی مناسبت دارد :
 من ارچه عاشقم و (رند) و (مست) و (نامه سیاه)

هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
 و از همین قسم رندی است شراب و عیش پنهانی معمول :
 شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
 زدیم بر (صفه ندان) هر آنچه بادا باد
 حافظ مسلمان قسمتی از ایام شباب را در این مرحله از رندی گذرانده
 چنانکه میگوید :

من و صلاح سلامت کس این گمان نبرد
 که کسی بر ند خرابات ظن آن نبود

من این مرقع پشمینه بهر آن پوشم

که زیر خرقه کشم می (کس این گمان نبرد)

آری خرقه پوشیدن من برای این است که عیب های خود را از انظار

دیگران پنهان کنم:

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست

برده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم

از این دو روی و ظاهر صلاحی و جدانم ملالت پیدا کرده است:

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ

بیانک بریط و نی رازش آشکاره کنم

و بایانی سر بچتری گوید:

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفل

پیشو این شوخی که چون با خلق صنعت می کنم!

رندی در عشق وصال

این قسم رندی یکدرجه بالاتر از رندی خالی از عشق است چه

در این قسم رندی چون پائی عشق در میان است حیل و تزویر بکنش

می رود:

رند و بکر نگم و با شاهد و می هم صحبت

تا بگویم که اگر حیل و تزویر کنم!

این چا با کدلی حکومت میکنند این دیگر رند عادی نیست، اگر

رندی جومی بوده می گفتیم این مجرم دیگر مجرم عادی نیست، این هر حله

از رندی را باد و خاصیت میتوان شناخت: یکی عشق وصال و دیگری نبودن

نفاق و حيله و تزوير: حافظ مدتی از عمرش را در این مرحله گذرانده

است: (پایان لغت) و می‌خواهد (یا از بلند)

عاشق و رندم و می‌خواهد (یا از بلند)

این همه منصب از آن شوخ پریش دادم

حافظ مکن ملامت رندان که درازل

مارا خدا ز (زهد و ریاء) بینا کرد

رندی بگرنگم و باشاهد می‌هم صحبت

توانم که دگر (حيله و تزوير کنم)

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است

حیوانی (که تنوشد می و انسان نشود)

این شعر حافظ که رندی را سزاوار طبع خود ندانسته:

شیوه رندی (نه لایق بود طبعم را) ولی

چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

ممکن است در مقام انزجار از «رندی خالی از عشق» باشد و

ممکن است در مقام انزجار از هر دو قسم رندی که تا اینجا ذکر نمودیم،

چه قسم سوم رندی از آن چیزها است که حافظ بآن افتخار دارد و همین

شعر این دو قسم رندی را از قسم سوم آن جدا می‌کند.

رندی در عشق کمال

عالی ترین اقسام رندی است بسیاری از اشعار حافظ وجود این

قسم رندی را ثابت می‌کند و در عین حال جای پای این عاشق دلخسته را

بخط نشان می‌دهد نشان می‌دهد که حافظ مدتهای او آخر عمرش را در

این مرحله بوده است چنانکه می‌گوید:

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
 کفر است در این مذهب خود بینی و خود رایی
 زاهد از راه برندی نبرد معذور است
 عشق کاری است که (موقوف هدایت) باشد
 مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
 که اعتراض بر اصرار علم غیب کند
 (کمال صدق و محبت بین) نه نقص گناه
 که هر که بیهنر افتد نظر بعیب کنند
 صدق و محبتی که در مقابل گناه قرار داده شده بطرزی لطیف
 عشق کمال را نشان میدهد. چنانکه «رهر و جهانسوز» در شعر ذیل
 هم همان عشق را نشان داده است:
 اهل کام و ناز را در کوی زندان راه نیست
 (رهر و ی باید جهانسوزی) نه خامی پیغمبی
 مقصود حافظ از رند در این شعر هم همین مرحله است:
 بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
 که زیارتگه زندان جهان خواهد بود
 از تمام مطالب بالا بخوبی معلوم میشود که رندی با همه خویشاوندی
 با عشق فرقی هم با آن دارد چه در رندی مرحله اول هیچگونه عشقی وجود ندارد
 عشق همیشه با رندی همراه است ولی رندی همیشه بعشق نمیرسد. این
 است شرح مراتب رندی حافظ که برای اولین بار پرده از روی آن بر افتاد.

کاین قفس را لحظه ای در باز کن
 باز کردم گفتمش پرواز کن
 سالها بگشود مرغم بال و پر
 بر فضای عالم درد بشر
 هر زمان کز عرش جان آید سرودش
 نغمه جاسوز او آرد بگوش

ولی ساعات و دقائق اولیه ای که انسان با طلب مستقیم روبرو
 میشود بسیار خطرناک است و خطر آن بقدری زیاد است که در مورد
 بعضی اشخاص کم طاقت فوراً ایجاد جنون می کند و کار مغزی او بکلی
 تعطیل میشود باره ای دیگر مانند اطفال غالباً گریه های سوزناک
 سر میدهند و در کارهای روزانه آنان مانند پوشیدن لباس و غذا تغییرات
 محسوسه که گاهی دور از تعادل و اعتدال است رخ میدهد. باره دیگر
 که روحاقوی هستند اوقاتی را بسکوت عمیق و وحشت زائی می گذرانند
 در این حالات بقدری نگاه آنان نافذ و کنجکاو است که گویی با نظرهای
 خود می خواهند در دل پولاد نفوذ کنند. دوران این سکوت معمولاً طولانی
 است و لا اقل بچند سال می رسد و گاهی ممکن است این سکوت دائمی
 شود یعنی تا آخر عمر باقی بماند چنانکه عمر خیام در چنین وضع قرار
 گرفت. ایام سکوت ایام رنجهای جانگداز و ناله های وجدانی است
 تا کسی در این مرحله وارد نشود سنگینی این رنجها را نمیداند و چه
 بسا که این گفته ها را بیکنوع مایخولیا تعبیر کند و ما هم با نظری وسیع
 آنها را در این قضاوت آزادمی گذاریم. این سکوت بقدری مدهش
 و هولناک است که حافظ را تحت الشعاع قرار میدهد یعنی بعد از اینکه

دوران سکوت سگری شد تقریباً حافظه چیزی از آن دوران بگه نمیدانید
کوفی که شخص از خواب سگینی بیدار شده است فقط صاحبان روحیه
قوی میتوانند مشخصات دوره سکوت و هول و هراس آنرا مجسم نموده
و تحت نظر شعور قوی خود قرار دهند.

موضوعی که در ابتداء مرحله طلب مستقیم رخ میدهد و همانست
که ایجاد وحشت در عی و هراس می کند این است که انسان از نظر
شخصیت معنوی و فکری خود کاملاً پخته میشود یعنی تمام اندوخته
علمی گذشته را که از راه طلب غیر مستقیم بدست آورده و آنرا با
خود قرار داده است تمام آنها را از شخص می گیرند و چیزی از آن باقی
نمیگذارند. تصور می کنید در آراء آن چیزی با او میدهند به خیر بلکه
ممکن است تا آخر عمر هم چیزی با او ندهند و این حالت برای صاحبش
يك فجور و وحی اسفناك تولید می کند. من هیچوقت اسم خیام را نمی برم
مگر اینکه از تصور وضع معنوی این مرد بزرگ بریشان میشود و وقتی
بمن دست میدهد که بزحمت از اظهار آن خودداری می کنم. حافظ
وقتی که در این مرحله قرار می گیرد صادقانه دست بالتماس می زند.

سایه ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من (این خانه با امید تو ویران کردم) رفته
خانه ویران شده و گنج بدست نیامده چه تغییر زیبا و دلسوز
عارف و طالب، وقتی که باین جا رسید، وقتی که گوش شنید
قصه ایمان و محو شد، دست تلاش عجیبی می زند شاید هدفی یابد
بتواند کوشش های خود را از پراکندگی خارج نموده و متوجه مرکز
واحده کند. مشکل کار تشخیص این هدف است در یک جهان نامنظم و متلاطم

میان يك موجود انحرافی بالطبع مانند انسان و در وسط هیاهوی افکار و عقاید بیشمار آید تشخیص هدف با اصول شرافتمندانه کار آسانی است؛ چه بسا از عرفاء و طالبین که در هر حله تشخیص هدف و امد را برای همیشه گم کرده اند.

با این مقدمات و با علم باینکه حافظ بمرحله طلب مستقیم رسیده است اکنون می خواهیم بدانیم هدف حافظ دو مرحله طلب مستقیم چه بوده و که بوده است. شناختن این هدف برای طالب حق و حقیقت چند فایده دارد: اول اینکه عظمت و ارزش افکار هر متفکر و یا عاشق هر عاشق بستگی به عظمت و ارزش هدف (و یا معشوق) او دارد. شناختن هدف و معشوق حافظ موجب میشود که ارزش واقعی حافظ را بدانیم و جانب افراط و تفریط را فرودگذاریم. دوم اینکه بعد از تشخیص کامل هدف حافظ میتوانیم این موضوع را تحقیق کنیم که حافظ آیا به هدف خود رسیده یا نه و بفرض اینکه نرسیده باشد از تلاش او در راه وصول به هدف و رسیدن به معشوق چه نتیجه ای عاید او و دیگران شده است. حافظ چنانکه گفتیم مدتها دچار عشق وصال بود، ضروری ندارد که معشوق یا هدف او را در این مرحله بشناسیم و بعلاوه در این بحث عشق حافظ را جمع باین موضوع مختصر صحبتی شد که کفایت می کند. چیزی که مهم است و یا هدف این کتاب تناسب دارد آن است که بدانیم معشوق حافظ در مرحله عشق کمال چه بوده و که بوده است. قبلا باطل بود بدانیم که عشق کمال در موقعی حاصل می شود که شخص را در طلب مستقیم وارد شود و عنوان شاگردی و تقلید و ایمان را بیک طرفه بگذارد و خود مستقیما هدفی انتخاب کند.

چو باد از خرمن دوزان در بودن خوشه ای تا چند
 ز همت توشه ای بردار و خود تخمی بکار آخر
 میدانیم که حافظ در آنچه که آموخته بود تردید نمود و از آن ها
 کناره گرفت :

گویشم شنید قصه ایمان و محو شد
 کوفتم چشم دیدن ایمانم آرزو است
 بغیر اینکه (شدن دین و دانش از دستم)

دگر بگو که رعشت چه طرف پرستم
 بعد از این تردید کلی حافظ در فکر این می افتد که بداند خدا
 چیست و جهان بر چه پایه ای قرار دارد آیا روی نظم و عدل استوار است
 تا ما بآن نظم و عدل امیدوار باشیم، آغاز و انجام انسان چیست و از این
 آمدن و رفتن بودن چه مقصودی حاصل میشود اینها است هدف حافظ
 چنانکه هدف تمام عرفاء و فلاسفه قدیم بوده و هنوز هم تعقیب این هدف
 بکلی از بین نرفته است و نخواهد رفت از اشعار ذیل معلوم است که حافظ
 مدتها در فکر این بود که بداند خدا چیست

دور وقت سحر از غصه نجاتم دادند
 و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
 بیخود از (شعشعه پرتو ذاتم) کردند

باده از جسام تجلی صفاتم دادند

بعد از این روی من و آینه حسن نگار

که در آنجا خبر از جلوه (ذاتم) دادند

و از ایات ذیل معلوم میشود که حافظ مدتها در طلب این بود که بداند

جهان چیست و چه مقصودی دارد :
 حدیث از مطرب رمی گوید (راز دهر کمتر جو)
 که کس نگشود و نگشاید، حکمت این معمارا
 زین (دائرة مینا خونین جگرم) می ده
 تا (حل کنم این مشکل) درساغر مینائی
 عاشق شوا در نه روزی کار جهان سر آید
 ناخوانده (نقش مقصود در کار گاه هستی)
 و از شعرهای زیر معلوم است که وقتها راجع به آغاز و انجام انسان می
 اندیشیده است :
 عیان نشد که (کجا آدم کجا بودم)
 در بیخ و درد که غافل ز کار خویشتم
 وجود ما معمائی است حافظ
 که تحقیقش فسون است و فسانه
 عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
 تاییرسد که (چرا رفت و چرا باز آمد)
 این بود هدف اساسی و عالی حافظ. راجع به ارزش هدف حافظ
 در آخر کتاب مبعثی تحت عنوان ارزش هدف حافظ خواهیم
 داشت .

تلاش حافظ در راه طلب مستقیم

مقدمه

مشخصات تلاش حافظ :

- ۱- جنک با دایا و تزویر
- ۲- تحمل درد عشق
- ۳- تحمل خطرات عشق
- ۴- تحمل ملامت ییغبران
- ۵- تحمل بدنامی و رسوائی
- ۶- طلب معشوق در حلقه تصوف
- ۷- طلب معشوق در خارج از تصوف
- ۸- طلب معشوق در همه وقت
- ۹- طلب معشوق در همه جا
- ۱۰- امید نهائی
- ۱۱- یاقین

تلاش حافظ در راه طلب مستقیم

اکنون حافظی را بخاطر بیاورید که مدرسه و درس و بحث را بکلی ترك کرده و عبارت دیگر از مرحله «طلب غیر مستقیم» (یعنی استفاده از استادان و کتابها) گذشته و وارد مقام انبساط در مرحله تفکر شده که آن مرحله مقام «شك فنی» است، و دیدیم که حافظ باین مرحله وارد شده و سپس «روزهای سیاه عاشق» را بنظر آورد که حافظ عمرها در آن بوده است حافظ روزهای سیاه را پایان رسانده و هدف امید بخشی «بر روزهای سیاه او خاتمه میدهد. در میبحث گذشته هدف حافظ در طلب مستقیم، راهم شناختیم، فعلاً حافظ را در مرحله ای تصور کنید که در تکلیف است تا خود را به هدفی که در نظر گرفته برساند بر حافظ برای وصول باین هدف دست بیک سلسله زحمات طاقت فرسا زده که ما اکنون می خواهیم زحمات حافظ و مشخصات آنرا تحت عنوان «تلاش حافظ در راه طلب مستقیم» مطالعه کنیم. شاید بنظر خواننده این مطالب این مبحث زائد بنظر برسد و یا لااقل در اینکه مطالعه مشخصات این تلاش چه فائده ای دارد مردد باشد ولی برای رفع این تردید باید گفت که اولاً از میلیونها نفر بکنفر بمقام «شك فنی» و «طلب مستقیم» می رسد و ثانیاً

آنها که باین مقام می‌رسند و تلاشی بکار نمی‌برند دو دسته هستند :
 اول - آنها که بعد از این تلاش آثاری از خود نیاندگار می‌گذارند که تا
 اندازه‌ای ما را از وضع تلاش فکری آنها در راه طلب مستقیم مطلع
 می‌کند دوم - کسانی که بعد از تلاش موفق باخذ نتیجه نمی‌شوند مانند
 حاتم بزرگ عمر خیام ، ولی نه دست او را و نه دست دیگر در می‌مولا مارادر
 مقابل منظره رنجهایی که در ایام تلاش بکار برده‌اند قرار نمی‌دهند و غالباً
 حکایتی از این رنجها می‌کنند مانند غزالی که از ایام بعد از ترک مقام
 استادی مدرسه نظامیه بغداد فقط حکایتی می‌کند و قدم بقدم رنج تلاش
 خود را مجسم نمی‌کند و مشخصات تلاش خود را نمی‌گوید ، کمتر کسی است
 که مانند حافظ گزاش ایام تلاش خود را بصورت عزلت‌های گرانها
 ییادگار گذاشته باشد خیام هر چند در این زمینه یادگارهایی برای
 آیندگان گذاشته ولی کار حافظ چیز دیگری است هیچ علقه منظره
 سازی مانند حافظ منظره ایام تلاش را نساخته است بنابراین اشعاری
 که این منظره را مجسم می‌کند از بهترین استاد عرفانی است که دقت
 در آن تکلیف متفکرین مایل بطریقه عرفانه را روشن می‌نماید و راه افراط
 و تفریط و مبالغه‌ها و خیال‌های وژیانی را می‌بندد چنانکه شناختن هدف
 حافظ هم همین خاصیت را دارا میباشد که آنرا قبایلیان نمودیم .
 مشخصات تلاش حافظ را در یازده قسمت مطالعه می‌کنیم :

۱- جنگ با ریا و تزویر

۲- تحمل درد عشق

۳- تحمل خطرات عشق

۴- تحمل ملامت یخچران

- ۵- تحمل بدنای ویرسوئی
 ۶- طلب معشوق در حلقه تصوف
 ۷- طلب معشوق در خارج از حلقه تصوف
 ۸- طلب معشوق در همه وقت
 ۹- طلب معشوق در همه جا
 ۱۰- امید نهائی
 ۱۱- یأس

جنگ باریا و تزویر

عشق بمعنی حقیقی کلمه اساساً باریا و تزویر نمیسازد و این مطلب در عشق وصال هم وجود دارد تا چه رسد بعشق کمال. قدم اول حقیقت طلبی و عشق بحقیقت، ترک ویا است و حافظ آنرا از شرابخواری هم بدتر میداند:

حافظا می خور و زندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ریا حلال شمارند و جام پاده حرام

زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

حافظ در جنگ باریا وسیله ای دشوار اختیار نمود باین معنی که دنیای خود را بر ملا ساخت تا شخصیت ریاکار خود را اعدام کند و از نو

حافظی بی ریا بسازد:

ما بلوغه زیر خرقة نه امروز می کشیم

صد بار پیر می کنده این ماجری شنید

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محاسب
 چون نیک بنگری همه تزویر می کنند
 صراحی میکشم بنهان و مردم دفتر انکارند
 عجب که آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
 این مرقع بشمیت بهر آن بوشم
 که زیر خرقة کشم می کس این گمان نبرد
 می بریز کش و سجاده تقوی بردوی
 آه اگر خلق شوند آگاه از این تزویرم
 خرقة پوشی من از غایت دینداری نیست
 پرده ای بر سر صد عیب نهان می بوشم
 گفتم از حافظ ما بوی ریا می آید
 آفرین بر نفست باد که خوش پردی بوی
 حافظ بزیر خرقة قدح تا یکی کشی
 در بزم خواجه پرده زکات برافکنم
 ز باده خوردن بنهان ملول شد حافظ
 بیاتک بریطونی رازش آشکاره کنم
 بالاخره از ریا و تزویر اظهار دلتنگی نموده و خود را بقرآن قسم
 می دهد که آترا ترک کند:
 حافظ بحق قرآن کز زوق و شید بلاز آ
 شاید که گوی خیری در این میان توان زد
 تحمل درد عشق
 طول مدت انتظار وصال ملالت خاطر عاشق را زیاد می کند و

وحشت یأس را در پیشاپیش یأس حرکت درمی آورد و دل آرزومند را
بدلی دردمند میل میسازد عجز و لایه و اصرار هم درد را افزون می کند
و چه تلخ است روزهایی که باین وضع میگذرد
جمال کعبه مگر عذر راهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش !
خدای دیا مددی ای قلیل و کم حرم
که نیست یادیه عشق را گرانه پدید !
ز باستین اطیبان مهر و خون آبچکد
گرم بتجربه دسی نهند بر دل ریش
طهران پیرهن زو کشم همین چون شمع
که سوزها است نهائی درون پیوستم !
مخون میخورم و لیک نه جای شکایت است
روزی ما ز خوان گرم این نواله بود
ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
و این راز سر بمر عالم سمر شود
گویند سنک لعل شود در مقام حسرت
آری شود و لیک بخون جگر میشود
آن کشیدم ز توای آتش هجران که جو شمع
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوف غم عشق نیارست نهفت !

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت
دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

تحمل خطرات عشق

رؤیای وصال معشوق، اخلاص و صفای عاشق در ابتداء امر کار را
آسان می‌نمایاند، آیا معشوق غیر از اخلاص عاشق چه می‌خواهد؟ آیا
تقدیر چنین بود که دلی بر از اخلاص و صفا دائما بر سر کار معشوق باشد؛ از
سوزش ما چه سودی خواهند برد؟
الا یا ایها الساقی ادر کأماً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

شیر در بادیه عشق تو روباه شود

آه از این راه که دروی خطری نیست که نیست

چو عاشق میشدم گفتم که بر دم گوهر مقصود

ندانستم که این دریاچه موج بیکران دارد

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است

ز پیش آهوی این دشت شیر نم بر مید

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است

نعوذ بالله اگر ره بمانعی نبوی!

تحمل ملامت پیخبران

هر اقلیتی باید فشار فکر اکثریت را تحمل کند عاشق در تمنای خود
خواه ناخواه در اقلیت واقع میشود اکثریت و عامه مردم دوش او را خطا

میبندارند و زبان به نقادی و ملامت و عیبجویی می گشایند، حافظ هم از ملامت

بیخبر آن جرعه های تلخ نوشیده و می گوید:

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است

ما کجائیم و ملامت گر بیکار کجا است

ملاطم بخرابی مکن که مرشد عشق

حوالتم بخرابی بگرد روز نخست

مکن بفاطمه شیاهی ملامت من هست

که آنکه است که تعدیر بر سرش چه نوشت؟

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند

تا کار خود ز بر روی جانان گشاده ایم

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافری است زنجیدن

حافظ سرانجام از عیبجویی زاهد و پاکار داخسته شده و بوجهی لطیف

اورا نفرین میکند:

یارب آن زاهد خودین که بجز عیب ندید

دود آهیش در آئینه ادراک انداز!

تحمّل بد نامی و رسوائی

طوفان عشق گاهی عنان عاشق را به طرفی می کشد که احياناً موجب

تجاوز از قانون و عرف قوم است و این مایه بدنامی و رسوائی عاشق میشود و عاشقی

که در تمام احوال از اخلاص خود چیزی کم نگیرد و استیلا و جفا را در دناک

این هر لحظه را تحمل میکند، شایسته مقام شایسته و مایه شایسته

عیم مکن برندی و بد نامی ای فقیه
 این بود سرنوشت زدیوان فطرت
 همه کارم زخود کامی بیدنامی کشید آخر
 نهان کی ماند آن رازی کز سازند محفلها
 اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
 اساس هستی من زین خراب آباد است
 زاهد از کوچه رندان سلامت بگذر
 که خرابت نکند صحبت بدنامی چند
 گرمید راه عشقی فکر بدنامی مکن
 شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمار داشت
 حافظ با این همه بدنامی که خود او بیان میکند نظر با خلاص و صفای
 قلبی خود امید عافیت دارد می گوید:
 شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
 که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی !
 طلب معشوق در حلقه تصوف
 حافظ بعد از ترك مدرسه و افتادن در راه طلب مدتی در حلقه تصوف
 درآمد و آن طایفه ارادت پیدا کرد و معشوق خود را در محیط صومعه و
 خانقاه می جست :
 دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
 که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
 صوفیان جمله حریفند و نظر بجاهلی
 زین میان حافظ دلسوخته بد نام افتاد

شراب نوش کن و جام زربعافظ بخش
 بادشه بکرم جرم صوفیان بخشید
 صوفی صومعه عالم قدسم لکن
 طلب معشوق در خارج از تصوف
 حافظ بعد از اینکه عمری در خانقاه گذراند دید آن طائفه دام مکرو
 فریب نهاده اند و راهزن عشقند :
 صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
 بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
 یازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
 زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
 مرغ زبرک بدر صومعه اکنون نبرد
 که نهاده است بهر مجلس و عظمی دامی
 نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند
 تا همه صومعه داران ره کاری گیرند
 از دلق پوش صومعه نقد طلب مجروح اند
 یعنی ز مفلسان خبر کیمیا می پرس
 حافظ بچشم خود دید که عجب وریا خانقاه را آلوده کرده، از آن
 مکن آلوده بگریخت
 ز خانقاه بمیخانه می رود حافظ
 زانجا که میگریخت زهد وریا بهوش آید

ساقی یار آبی از چشمه خرابات

تا خرقه هاشوئیم از عجب خانقاهی

چنانکه دیگری گوید :

خیز تا سازی ز سوز جان کنیم

پایه های خانقه ویران کنیم

صوفی و دستار را عذری نهیم

وز غرور خانقاهی و اهریم

شعله دردی به بیدردان آزنیم

آتشی در دل ق نا یا کلان زنیم

«درد پوشان» را همه رسوا کنیم

«خانه درد» بشیر بر پا کنیم

حافظ نه تنها از عجب وریای خانقاهی صحبت می کند بلکه مفاسد

بیشماری در آنجا دید که از راه مروت عاشقانه و با اشاره پیر خود نسبت

بآنها سکوت اختیار نمود :

پیر کلرنک من اندر حق ازوق پوشان

رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بودا

حافظ صریحاً می گوید صوفی «اهل طلب» نیست :

از دل پوش صومعه «نقد طلب» معجو

یعنی از مقلستان خبر کیمیا میسر

سر رخصت بفرمیکده ها بر گردم

که شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

حافظ از این به بعد دست ارادت به پیری میدهد که اهل تشریفات

بشمینه و دستار و خانقاه نیست :
 رطل لکراغم ده ای مرید خرابات
 شادی شیخی که خانقاه ندارد

طلب معشوق در همه وقت
 تلاش حافظ در طلب هدف و معشوق تلاش دائمی بود، و خود او باین
 معنی اشاره ای لطیف دارد :

از آن بدیر مغنم عزیز میدارند
 که آتشی که نمیرد همیشه در دل ما است!
 طالب معشوق در همه جا

حافظ عاشقی بود که در هر مکانی، بیاد معشوق افتاده و دل خود را
 آئینه جمال معشوق قرار میداد:

تو خانقاه و خرابات در میانه مین
 خدا گواست که هر جا که هست تا اویم!

بر آستانه میخانه گری سبزی
 مزن پیای که معلوم نیست نیت او

در حق من بدرد کشی ظن بد مبر
 کالوده گشت خرقه لی با کدامم!

زاهدایمن مشوازی بازی غیرت زنهار
 که ره صومعه تا دیر مغن اینهمه نیست

همه کس طالب یار ند چه هشیار چه مست
 همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کشت

گر پیرمغان مرشد باشد چه تفاوت

در هیچ کاری نیست که سرش ز حلقه نیست

امید نهائی

هدفی را که عاشق در ابتدا، بنظر می آورد امیدی باومی بخشد این
را امید ابتدائی باید نامید؛ در دنبال این امید آنهمه تلاش که دیدید حاصل
میشود ولی خبری از وصال نمیرسد و نزدیک است که شك و تردید و توقف
گربان خاطر عاشق را بگیرد، اما هنوز زود است عاشق در این هنگام
بخود امید وصال میدهد این است امید نهائی. و متعاقب امید نهائی آخرین
تلاش خود را بکار می برد. حافظ این مرحله را بخوبی در بیانات خود
مجسم مینماید:

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی

خطاب آمد که واثق شو بالطف خداوندی

شده ام خراب و بدنام و (هنوز امیدوارم)

که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت

این شام صبح گردد و این شب سحر شود

(مقیم حلقه ذکر است) دل بدان امید

که حلقه ای ز سر زلف یار بگشاید

یأس

امید نهائی عاشق هم مبدل بیأس شد تلاش عاشق میوه یأس میدهد
عاشق دل بمرک می گذارد و در پناه عشق خود در بستر وجدان راحت و بر
مهر خویش چشم از ستاره کم نور امیدها و آرزوها فرو می بندد و در حالیکه

آخرین ضربانهای قلب خود را می‌شنود می‌گوید:

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید

تبارك الله از این ره که نیست پایانش

درره عشق نشد کس یقین محرم راز

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

2000-2001

آخرین قربانهای قلب خود را میفروشید می گوید:

یا هیچکس نشانی از آن درستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

من شنیدم و نشد عشق را گرانه بدید

تبارک الله از این ره که نیست یا پاش

دوره عشق نشد کسی بیمن محرم را

(رقشاه نامه) به مناسبت کتاب «مدارک وصول حافظ بهدف»

مصدق

(وصال عاشق)

نقل از کتاب «وصال عاشق» اثر آید و لیس

تحت عنوان «هدف حافظ در طلب مستقیم» بایمانات خود حافظ

دیدیم که هدف وی سه چیز است

۱- خدا چیست؟

۲- جهان چیست و چه مقصودی دارد؟

۳- آغاز و انجام انسان چیست؟

تشخیص هدف حافظ کار آسانی نبود و اگر این هدف تشخیص داده

نمی شد شناختن شخصیت فکری و معنوی حافظ همچنان در ظلمات افراط

یا تفریط باقی میماند، اکنون که هدف حافظ شناخته شده است می توانیم

این بحث بسیار جالب را تحت عنوان «وصال عاشق» یا «وصول حافظ بههدف»

مطالعه دقیق کنیم در این جا است که ما حافظ حقیقی را خواهیم شناخت

یعنی بی پرده حافظ را خواهیم دید.

اکنون ببینیم مدارک وصول حافظ بههدف چیست، من این مدارک

را به سه دسته تقسیم کرده ام و به ترتیب آنها را شرح میدهم.

مدارك مربوط بهر سه هدف

يك سلسله مداركي داريم كه حافظ درطي آنهايان مي كند كه من بهدف خود رسيده ام و تعيين نمي كند كداميك از سه هدف بالا را منظور دارد ولي مجموعه آن اسناد مي تواند برساند كه مقصود حافظ از اين بيانات آنست كه بهمه هدفهاي خود رسيده است ، پاره اي از اين مدارك بطور ضمنی بيان مقصود مي كند مانند :

بزم هر حله عشق پيش نه قدمي

كه سوده ابري ار اين سفر تواني كرد

چه كسي قطعا چنين راهنمائي مي كند كه خود اين سفر گزده و سود

آن برده باشد . و از اين قيل است اشعار ذيل :

بيا كه چاره ذوق حضور و نظم امور

بفيض بخشي اهل نظر تواني كرد

جمال يار ندارد نقاب و پرده ولي

غبار ره بنشان تا نظر تواني كرد

دلا ز نور رياضت گر آكهي يابي

چو شمع خنده ز نان ترك سر تواني كرد

دلا بسوز كه سوز تو كالا ها بكند

نياز نيمه شب دفع صد بلا بكند

(ز ملك تا ملكوتش حجاب بر گيرند)

هر آنكه خدمت جام جهان نما بكند

عاقبت دست بر آن سرو بلندش بر همد

هر كه (در راه طلب) همت اوقاصر نيست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
 ای خواجہ درد نیست و گرنہ طیب هست
 عاشق شوارنہ روزی کار جهان سر آید
 ناخواندہ نقش مقصود در کار گاہ هستی
 گر چہ راہی است پراز یم زما تا بردوست
 رفتن آسان بود از واقف منزل باشی
 و بارہ ای دیگر از همین مدارک بطول صریح و بی پردہ مقصود حافظ را
 بیان می کند مانند:

گریہ شام و سحر شکر کہ ضایع نگشت
 قطرہ باران ما گھر یکدانہ شد
 منزل حافظ کنون بار گہ کبریا است
 دل بر دلدار رفت جان بر جانانہ شد
 اول ز حرف لوح وجودم خیر نبود
 در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
 منم کہ دیدہ بدیدار دوست کردم باز
 چہ شکر گویمت ای کلاساز بندہ نواز
 من بسر منزل عنقا نہ بخود پردم رام
 قطع این مرحلہ با مرغ سلیمان کردم
 اینکہ پیرانہ سرم صحبت یوسف بنواخت
 اجر صبری است کہ در کلبہ احزان کردم
 شکر خدا کہ ہر چہ طلب کردم از خدا
 بر منتهای مطلب خود کامران شدم

مدارك مربوط به هدف اول

حافظ در ضمن این مدارك آشنائی خود را با خدا بطور یقین ابراز و اظهار می کند:

در خرابات مغان نور خدا می بینم

ای عجب بین که چه نوری ز کجایم بینم

جلوه بر من مغرور ای ملك الحاج که تو

خانه می بینی رو من خانه خدا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زنده راه خیال

با که گویم که در این پرده چها می بینم

شاهکار حافظ که از قدیم الایام مورد توجه عموم قرار گرفته و

مشمول بر «شاخ نبات حافظ» است که موقع فال، مردم عامی بآن اشاره

می کنند جزء بهترین مدارك و قاطع ترین استناد وصال این عاشق دلجو و سخنه

است که مربوط بشعشاعتی ذات خداوند است و ما تخطم آن غزل و نقل

می کنیم:

در وقت سحر از غصه نجاتم دادند

و ندر آن ظلمت شب آب جیاتم دادند

بیخود از «شعشعه» بر تو ذاتم بگردند

پناه از جام (تجلی صفاتم) دادند

چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینه حسن نگار

که در آنجا (خبر از جلوه ذاتم) دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب

مستحق بودم و اینها بزرگاتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز نی کلکم ریزد

اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند

هاتف آنروز بوزن مژده این دولت داد

که بیازار غمت صبر و نباتم دادند

کیمائی است عجب بندگی سپهر مغان

خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحر خیزان بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

صراحت این اسناد بقدری است که مجال بحثی بیشتر نمیدهد.

مدارک مربوط به هدف دوم

حافظ چنانکه سابقا تحت عنوان «حافظ در مرحله شک فنی» دیدیم

راجع بجهان سه عقیده مختلف اظهار نموده که بترتیب ذکر می کنیم:

عقیده اول- حافظ ابتدا راجع بجهان و نظم و عدل آن شک و تردید

ابراز میدارد و میگوید:

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب

نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه بر نقش زد ایندائره مینائی

کسی ندانست که در گردش بر گار چه کرد

حدیث از مطرب و می گوور از دهر کمتر جو

که کهن نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا

عقیده دوم - حافظا کم کم یقین ملی کنند که اساس جهان خیلی محکم نیست و ظلم و جور و بی نظمی و هرج و مرج بر آن حکومت میکند و بعید نیست که این حرفها را در حالات یأس دروادم طلب معشوق گفته باشد و شاید هم از

سر تحقیق میل گوید: *عجیب عالمی پیدا نموده*

جهان را کلاجهای جماله هیچ در هیچ امت

هر از این بار من این مشک که کرده ام تحقیق

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آخرین بر نظر پاک خطا پوشش بداد

سبب چوین که چرخ از چه کفله بر و و شد

که گام بختی او را بهانه فی نشینی است

عقیده سوم - حافظ در مرحله وصال خود از عقاید قبلی باز گشته و معتقد

بنظم جهان و عدل جهانی میشود: *بالبیض وال*

نیست درد اتره یکنقطه اخلاف از کم و بیش

که من این مسئله بی چون و چرا میبینم

چون دور فلک یکسره بر منبج عدل است

حسوس باش که طالم نبرد راه بمنزل

البته ممکن است کسی بگوید از کجا که عقیده سوم را در آخر حال

حافظ پذیرفته و شاید این عقیده را در او ان سادگی فکر و ایام تحصیل علوم

داشته باشد و بعد از آنکه فکرش قوی شده معتقد به عقیده اول شده و آخرین

عقیده او همانست که جهانی را بی نظم میدانند البتة چنین احتمالی در باره حافظ

بعید نیست ولی دو مطلب است که این احتمال را محتمل می کند:

اولاً مجموعه ماسناده وصال حافظ که او را شخصی معتقد بخدا نشان

میدهد و طبعاً می باید نظم و عدل جهان را پذیرفته باشد.

در ثانیاً شعر ذیل:

نیست درد ابره یکنقطه خلاف از کم و بیش

که من این مسأله بیچون و چرا میبینم

در طی غزلی است که حافظ قطعاً آنرا در اوائل حال و ابتدای زندگی

نگفته بلکه از نوع همان اشعاری است که از وصال بعد از هجران خبر میدهد

اینک آن غزل:

در خرابات هفتان نور خدا می بینم

ای عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو

خانه می بینی و من خانه خدای می بینم

هر دم از روی تو نقشی زدم راه خیال

با که گویم که در این پرده چها می بینم

نیست درد ابره یکنقطه خلاف از کم و بیش

که من این مسأله بیچون و چرا می بینم

فعلاً ما کار نداریم که طرفداری از نظم جهان یا بی نظمی جهان بکنیم

بلکه میخواهیم فکر حافظ را نشان داده باشیم.

در مبحث «عشق حافظ» دیدیم که حافظ نسبت به عشق بیانات مختلف

و متضاد ابراز داشته است. اول نسبت به آن اظهار امیدواری می کند:

عشق می ورزم و امید که این فتن شریف

چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود

و بعد از مدت‌ها تلاش عاشقانه ایمانش نسبت بهش متزلزل می‌شود

و می‌گوید:

چو عاشق میشدم گفتم که بر دم گوهر مقصود

ندانستم که این دریاچه موج بیکران دارد

و بالاخره بکلی از عشق بیزار شده و می‌گوید:

در ره عشق نشد کس یقین محرم راز

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد !

ولی بعد از این‌که از عشق نومید شد بالاخره عشق نومیدی خورده

کاو خود را اگر د و بدن نیمه جان عاشق را بشاحل وصال انداخت بهمین

جهت است که حافظ در ضمن اسناد وصال دوباره اظهار لطف بهش می

کند و می‌گوید:

عاشق شو از نه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود در کارگاه هستی

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد

ایخوا چه درد نیست و گرنه طیب هست

باین ترتیب می‌بینیم که این اظهار نظرهای مختلف از جانب حافظ

نسبت به عشق در حالات مختلف نفسانی صورت گرفته است و رابطه‌ای

مایین آن‌ها برقرار است. بنا بهمین راه حلی که در مورد عشق نشان

دادیم بعید نیست که تمایل جبری حافظ هم در ایام وصال، تخفیف حاصل

نموده باشد.

خلاصه عشق

حافظ مستقیم خدا را شناخت و نظم و عدل جهانی را بچشم خود دید و نسبت بآغاز و انجام انسان سکوت اختیار نمود ولی باستناد نظم و عدل جهانی عقیده به بی سر و سامانی انسان ندارد، اجمالا آغاز حرکت و انتهاء سفر قافله بشر معین و منظم است ولی از مشخصات آن خبری در دست نیست و حافظ هم خبری نداد، کیست که از این معما خبر داده باشد؟ آخرین خبر از این حد بالاتر نیست که گفته اند:

هیچکس نگشاد از این راز بند

زین معما همچنان دل دردمند

مرک یعنی انتهای عقل و هوش

از پس آن نشنود آواز گوش

پیش ما هم زین معمای دراز

نیست جز رمزی که گویم با تو باز

عالم هستی ندارد چون حدود

ذره‌ای از آن شاید کم نمود!

ارزش هدف حافظ

از قدیم الایام تا امروز همه بزرگان در هر لباس و هر عقیده متوجه این مسأله بزرگ شده اند که آغاز و انجام زندگی انسان را در این جهان بدانند و از وضع عمومی جهان و نقش انسان در جهان اطلاعی حاصل کنند، علت اساسی که محرك این متفکرین بزرگ شده است مسأله مرك است که همه بآن مبتلی هستند یعنی انسان از مرك و نابودی طبعاً وحشت دارد، دوست دارد نابود نشود و بهمین جهت بشدت نسبت بمسائل بعد از مرك علاقه نشان میدهد. این مسأله حیاتی به وجودیت فرد فرد ما بستگی دارد علت اینکه روز بروز سروصدا در اطراف این مسئله کمتر میشود برای این نیست که مسئله يك مسئله واهی و مبهم است بلکه برای اینست که تفکرات و تفحصات تقریباً بی نتیجه مانده است بهمین جهت يك یأس عمومی بهمة افکار فلسفی و عرفانی دست داده است گویانکه هنوز هم پاره ای از علماء حقوق و تعلیم و تربیت تمام طرحهای حقوقی و تعلیم و تربیتی فعلی جهان را طرح موقتی میدانند و معتقدند که انسان باید بانتظار روزی باشد که مقصد مسافرت کاروان بشر بطور دقیق معلوم شود آنوقت باید طرح نهائی و قطعی برای حقوق

بشر و علوم تعلیم و تربیت ریخته شود . در هر صورت با اینکه این یأس بزرگ بهمه افکار فلسفی و عرفانی دست داده معذک در گوشه و کنار هنوز هم متفکرینی هستند که پاره ای از اوقات فراغت را صرف حل اینگونه مسائل که مردم عادی از غم آن فارغند میکنند . بنابراین به حافظ باید حق داد که در اطراف چنین مسائلی فکر میکرده است و هدف او هدف انحرافی نیست اگر چه بهدش نرسیده باشد . البته باید در نظر داشت که در آن روزگار بازار این هدف خیلی آگرم بود و کمتر متفکری دیده میشد که غالب اوقات خود را صرف این کار نکند و بدیختانه کمتر متفکری حاضر میشد که بگوید من راه حلی پیدا نکردم بلکه غالب آنها خود را حلال این مشکلات قلمداد میگردند !

در این کتاب به بیان این روش پرداخته شده است و در این روش از حافظ برای یادگیری و تثبیت مطالب استفاده می‌شود. این روش به گونه‌ای طراحی شده است که به یادگیرنده کمک کند تا مطالب را به راحتی در ذهن خود ثبت کند و به مرور زمان در حافظه او تثبیت شود. این روش به گونه‌ای طراحی شده است که به یادگیرنده کمک کند تا مطالب را به راحتی در ذهن خود ثبت کند و به مرور زمان در حافظه او تثبیت شود.

نتایج تلاش حافظ

از تلاش فکری حافظ نتایج زیادی حاصل می‌شود که در زیر مرافقه باید آنها را بدو دسته تقسیم نمود: یک دسته از این نتایج مربوط به شخص حافظ است و دسته دیگر نتایجی است که دیگران هم از آن بهره‌مند شده و میشوند.

نتایج مربوط به شخص حافظ - اولاً حافظ برای رسیدن به هدف بنا به تعلیمات عمومی که هنوز هم در مدارس قدیمه ما وجود دارد اقدام به تهذیب اخلاق خود نمود و در این راه استقامتی عجیب به خرج داد و بیشتر زحماتش مربوط به ترک بیهوشی و اخلاص و در زدن بوده است، بر اثر همین مواظبت حافظ شخصی وارسته و مہذب از کار درآمد این سودی بود که حافظ بر اثر ریاضات خود از آن بهره‌مند گردید. در این شعر بگوشتی از مطلب فوق اشاره داد:

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هر چه کردم همه از دولت قسر آن کردم
ثانیاً - حافظ برای وصول به هدف مجبور شد که بر تفکر و مراقبت خود بیفزاید بهمین جهت بجای اینکه بظاهر عبارات و الفاظ قناعت

کند بفکر این افتاد که حقایق امر را ملاحظه نماید در این جا بود که حافظ حتی میخواره ای را که در عشق بخدا و رعایت بعضی آداب معاشرت ثابت قدم میدید او را بر زاهد ریاکار ترجیح میداد ، چنانکه میگوید :

شراب خوردن پنهان به از عبادت فاش

اگر خدای پرستی هوا پرست مباش

یعنی حافظ طریق بحث وجدال و لفاظی را رها نموده و بمعنویت و واقعیت می پردازد. در این جا است که نسبت به مردم دلی مهربان پیدا میکند و از اینکه قلب خود را این طور نسبت به مردم مهربان می بیند خوشحال میشود . تمام عرفای واقعی این مقام را دریافته اند و علت اساسی تمایل مردم واقع بین باین طائفه همین مسئله است . آری دل های وسیع و پر محبت پناهگاه مردم است !

حافظ پس از مقایسه زهد ظاهری و معنویت واقعی است که مضامینی بصورت شعر ذیل بیان میکند :
زاهدان من مشو از بازی غیرت از نهان
چون که زده صوفیه تا دیر معان این همه نیست !
نکته : حافظ بر اثر تفکر و ثابت قدم بودن آن طور که دلخواه او بود خدای خود را شناخت و اطمینان خاطر برای او حاصل شد این اطمینان خاطر لااقل برای شخص او ارزش دارد :

رابعا - عشق و اخلاص حافظ در تلاش بقدری شدید و عمیق بود که در سخنانش بشدت منعکس شد و این انعکاس بقدری طبیعی است که جاذبه خاصی بوجود آورده است و همین جاذبه در صید دلها تأثیری تمام دارد و آن ها را بطرف معنویت سوق میدهد .

نتایج مربوط بدیگران - اولاً - اخلاص و صدق حافظ که در سخنانش منعکس است در جماعتی بقدری تأثیر عمیق نموده که علاقه آنها بحافظ بحد ایمان رسیده است بهمین جهت آنها هم به پیروی حافظ در ایمان بخدا ثابت قدم شده اند و این اطمینان خاطر برای آن ها ارزش دارد ثانیاً - همین جمعیت تحت تأثیر سحر بیان حافظ باصلاح اخلاق خود پرداخته و بکمالی رسیده اند . ثالثاً - مبارزات حافظ علیه ریاکاران عصر خود برهشیاری و بیداری مردم افزوده و این بارز ترین اقدام اجتماعی حافظ است که در محیط آنروز خالی از اهمیت نبوده است و هنوز هم دنباله تلقینات و تعلیمات حافظ در جنگ علیه ریاکاران پیاد گار مانده است .

بشر امروز و ادوات افکار میلیونها متفکر است بعد از حافظ متفکرین بزرگتری برخاسته و خاصه در امور اجتماعی اوجی گرفته اند و ما نباید آنها را از نظر دور بداریم ولی فراموش هم نباید بکنیم که امثال حافظ در سلسله زنجیر ترقی و هدایت افکار عمومی حلقاتی را تشکیل می دهند و هر حلقه ای در محل خود نقشی بازی می کند ما باید بسهم خود از مقدار خدمتی که حافظ به بشریت نموده سپاسگزار باشیم و در هر حال احترام بزرگان را نگهداریم .

که در این مقاله گفته شده است که اگر کسی بخواهد در این کتاب
 مطالعه کند باید که ابتدا در این کتاب مطالعه کند و بعد از آن
 در این کتاب مطالعه کند و بعد از آن در این کتاب مطالعه کند
 و بعد از آن در این کتاب مطالعه کند و بعد از آن در این کتاب
 مطالعه کند و بعد از آن در این کتاب مطالعه کند و بعد از آن
 در این کتاب مطالعه کند و بعد از آن در این کتاب مطالعه کند

نتایجی که در پایان مطالعه این کتاب باید گرفته شود

برای کمک بخوانندگان این کتاب اضافه می‌کنیم که به شهادت
 گفته‌های حافظ و طبق تشریحی که از آن‌ها بعمل آمده خواننده باید
 نتایج ذیل را در پایان مطالعه گرفته باشد :

اول - آنها که عقیده بخدا دارند و باطنا او امر الهی را با نظر صدق
 و صفا نه با تعصب بکار می‌برند و ضمنا حسن ظنی بحافظ دارند وقتی
 مشاهده می‌کنند که بزرگانی چون حافظ در خدا بر مبنای ثابت قدم هستند
 بر مقدار اعتقاد و عمل شایسته آنان چیزی افزوده می‌شود.
 دوم - آن‌ها که بمقام شك فنی رسیده‌اند و نمی‌دانند آری نه آن‌ها
 چه خواهند شد و با اصطلاح « روزهای سیاه » در پیش دارند و خواهند
 این کتاب تا اندازه ای وضعشان روشن می‌شود و بکار خود دلگرم
 می‌شوند.

سوم - آن‌ها که شك و تردید امثال حافظ را بهانه قرار داده و
 عنان گسیخته بطرف خواسته‌های شخصی خود می‌روند و از ارتکاب
 ناشایست خودداری نمی‌کنند با مطالعه این کتاب خواهند دانست که
 نه حافظ و نه خیام و امثال این بزرگان موافق با این قسم هرج و مرج طلبی

ویکاری نبوده اند و باید از این عذر دست بدارند و مقام قدس حافظ و امثال او را پرده تبکاری های خود قرار ندهند .

چهارم - افراتیون ، یعنی دوست داران حافظ که مقام او را در عشق و تفکر بعد لایتناهی رسانده اند باید با مطالعه این کتاب و خصوصا با مطالعه هدف حافظ و مباحث بعد از آن دریابند که حافظ موجود کامل من جمیع الجهات نبوده اوقط عشق و تفکر را تا سرحد قدرت خود تعقیب نموده و عشاق متفکر بعد از او راهها رفته اند که حافظ در محیط خود آنها را تصور نکرده و نیمه بوده است بنابراین کمال مطلوب را نباید در بین دو جلد دیوان حافظ مجبوس نمایند باید تشخیص داد که حافظ چه می خواسته و در تعقیب خواسته خود تا کجا رسیده است و آنگاه باید تشخیص داد که اضافه بر خواسته حافظ ما چه می خواهیم و چگونه بآن می توانیم برسیم صرفا همین تشخیص ها مدت ها و عمرها وقت لازم دارد و یانبوغ مسلمی می خواهد و الا کار هر نودسی نیست که اصول خواسته های بشر و رابط آنها و امکانات وصول به آنها را تشخیص دهد . پنجم - اهل تفریط یعنی مخالفین حافظ با مطالعه این شرح

از دیوان خواجه خواهند فهمید که حافظ در محیط خود عاشق صادق متفکری بوده است و مقامی فوق مقام شاعری دارد زیرا هر شاعری متفکر نیست و هر متفکری شاعر نیست فقط پاره ای از متفکرین هستند که از مقام خود قدمی پایین نهاده و در افاق شعر تجلی می کنند حافظ هم از آن قبیل متفکرین است شاید بنظر خیلی از خوانندگان بعید آید اگر بگوئیم مقام حافظ در تفکر فوق مقام خواجه نصیر طوسی و فارابی و صدرالدین شیرازی و سبزواری است .

و حافظ را دیده‌اند بطلان نظر بالا را خوب می‌فهمند حافظ در تفکر آتش همان هدف را تعقیب می‌کند که خیام آن را تعقیب می‌نماید در این صورت چرا خیام فیلسوف است و حافظ شاعر؟! خیام و حافظ طبق برنامه مدارس زمان خود یکدور فلسفه یونان قدیم را از سر کرده بودند و هر دو هم شعر می‌گفتند چرا یکی فیلسوف است و دیگری شاعر؟! شاید غلبه جنبه ادبی حافظ بر جنبه ادبی خیام باعث این اشتباه شده باشد ما قبلاً باید بدانیم متفکر کیست و بعد حافظ را از اول تا آخر بخوانیم آنوقت بگوییم حافظ متفکری است که به عالم شعر و هنر افتخار بخشیده و در ردیف هنرمندان شاعر جا گرفته است. معمولاً در تصور معنی «متفکر» اشتباه می‌کنند.

دوم- حافظ بدون هدف شعر می‌گفت!- بعضی گفته‌اند حافظ بدون هدف درستی شعر می‌گفت و اگر در جهان قافیه نبود حافظ اساساً شعر نمی‌گفت یعنی حافظ عاشق قافیه بود و برای اینکه قافیه‌ها را جمع و جور کند شعر می‌گفت! او معتقد است که بین اشعار حافظ ربطی وجود ندارد و همین را دلیل صحت نظر خود میداند. او حافظ را یاده گووی هدف تشخیص می‌دهد. با توجه با آنچه که تحت عنوان هدف حافظ در این کتاب بیان شد و با توجه بکلیه مندرجات این کتاب معلوم می‌شود که نظر بالا از حقیقت بدور است.

حافظ شخص بیکاره‌ای بود!! ماهم با این معاصر هم عقیده می‌شویم ولی می‌گوییم: ممکن است جامعه نالایقی از متفکرین خود استفاده نکند ولی هیچ متفکری حاضر نیست که وجود خود را عاطل و باطل و بیهکار بگذارد و فائده‌ای به جامعه خود نرساند. اگر در جامعه‌ای متفکری

مانند حافظ بیکار بنشیند. این دلیل بر بی لیاقتی آن جامعه است که صلاحیت استفاده از او را نداشته و دلیل بر بی لیاقتی حافظ.

۲- عقیده حافظ به جبر موجب تعطیل فعالیت او و هو او خواهد
 او است. - باره ای از مخالفین خواججه معتقدند که حافظ، یک جبری
 خالص و کامل بود، و کسی که این عقیده را دارد، دست از فعالیت و کار
 می کشد و عن بیکاری می دهد، و کسانی که طرفدار فکر حافظ هستند
 ناچار با او هم آواز شده و جامعه ای که معتقد به حافظ باشد فکر فعالیت
 و کار را بکنار گذاشته و تن بذلت و بیکاری می دهد. متأسفانه پارم ای
 از دوستان حافظ هم چنین می نویسند که حافظ تا آخر عمرش معتقد
 به جبر بوده است و فکر جبری او باعث بی اعتنائی بدنیای و رضایت به فقر و
 قناعت گردیده است.

ما باید قبلاً بینیم حافظ در دیوان خود برخلاف تئوری جبر هم
 اظهار نظر کرده یا نه. می بینیم حافظ می گوید:

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
 آنقدر ایستل که توانی بکوش

این فکر ضد جبری است اگر جبر بر تمام اعمال ما مسلط باشد
 دیگر توانایی کوشش باقی نمی ماند. حافظ وقتی که از وصال خود به هدف
 سخن می گوید اینطور داد سخن می دهد:

همت حافظ و انقباس سحر خیزان بود
 که ز بند غم ایام نجاتم دادند

اگر جبر سایه بر اعمال بشر انداخته باشد نه همت حافظ کاری
 می تواند بکند نه انقباس سحر خیزان!

باز حافظ می گوید:
 دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
 نیل از نیم شعله دفع صد بیلا بکند
 اگر اعمال بشر در قالب چیر جا گرفته باشد هزار دل بسوزد و
 خاکستر شود و خاکسترش را هم بادبرد آب از آب تکان نخواهد خورد
 پس حافظ چه میگوید؟!
 باز حافظ میگوید:

عاقبت دمست بنظر آن سرور بانیش برسد
 هر که در راه طالب همت از قاصر نیست

اگر بساط جبر در همه عالم بهین شود برای دست رساندن به آن
 سر و بلند چه همت قاصر باشد چه نباشد! فرقی نمیکنند؛ این اشعار و
 نظائر آن دلالت میکنند که حافظ در مواقع خاصی که روحش در طغیان
 بوده دامن جبر زده است نه اینکه در فوندگی فکری حافظ جبر بک اصل
 و پرنسیپ بوده باشد؛

این بود عمده ایراداتی که بحافظ گرفته اند و راجع به مای دیگر
 از ایرادات در افتاء کتاب بتفصیل صحبت کردیم و تکرار آن در این جامورد
 ندارد. اکنون بینیم عقائد موافقین حافظ در چه حدی قرار دارد:

عقائد طرفداران خواجه - دوستان و هواخواهان خواجه تا امروز
 بیشتر بمدح او پرداخته اند و کمتر سعی کرده اند که حافظ واقعی را تا
 جائیکه ممکن است خالی از افراط و تفریط بمردم بشناسانند. البته
 این تقصیر هواخواهان خواجه نیست اساساً هنوز جامعه ما بار و محو و مایسم
 آشنائی ندارد، لذا تمایس با واقعیات هنوز وحشت می کند و اگر بخواهیم

چنین جامعه‌ای را از آسمانهای تخیلات و مبالغه‌های شاعرانه فرود آوریم
باید خیلی طعنه‌ها را تحمل کنیم و بسیار سرسختی بخیرج دهیم ! در
چنین جامعه‌ای نه تنها حافظ واقعی شناخته نمی‌شود بلکه خود جامعه وضع
واقعی و حقیقی خود را بخوبی تصور نمی‌کند. اینک اصول عقاید طرفداران
خواجه را ذکر می‌کنیم :

اول - حافظ تا آخر عمر در تصوف بود . بسیاری از دوستان
خواجه اینطور تصور میکنند که حافظ تا آخر عمر در تصوف باقی بود .
و تئوری‌های صوفیه را نقشه تالیف خود قرار داده و طبق این نقشه اشعار خواجه را
شرح داده و شخصیت خواجه را معرفی نموده‌اند، غافل از اینکه خانه از
پلج دست ویران است . فرض می‌کنیم در شعر ذیل :

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
ببیاد مکر با فلک حقه باز کرد

نظر خواجه بیکی از صوفیان مزور (یعنی عماد فقیه کرمانی) بود
نه بهمه صوفیان، ولی در اشعار ذیل چه میتوان گفت :

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران ده کاری گیرند

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون تبرد
که نهاده است بهر مجلس و عطفی دامی

در خانقاه بمیخانه می‌رود حافظ
مگر زامستی زهد و ریا بهوش آید

ساقی بیاد آبی از چشمه خوابت
تا خرجه‌ها بشوئیم از عجب خانقاهای

پیر کلرنک من اندر حق ازرق پوشان
 رخصت خبیث نداد ار نه حکایتها بود
 از دلش پوش صومعه نقد طالب معجو
 یعنی ز مفلسان خبر گیمیا میسر
 سر رخصت بدر میکده ها برگردم
 که شناسای تو در صومعه پاک پیر نبود
 خواجه بعد از اینهمه شکایتها پیری در خارج از صنف صوفیه
 پیدا می کند:

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
 شادی شیخی که خانقاه ندارد !
 بعضی راجع باین بیت اینطور تصویری کنند که مقصود حافظ از
 شیخی که خانقاه ندارد خود حافظ است و حال اینکه مقصود پیر طریقت
 حافظ است که در خارج صنف تصوف و دور از حدود خانقاه و صومعه
 او را یافته است؛ تشبیه شعری هم همین معنی را می فهماند چه شرابی را
 بشادی دیگری می نوشند و حافظ از مرید خرابات رطلی می خواهد که
 آنرا بشادی شخص ثالثی (که غیر از ساقی و نوشنده است) بنوشد نه
 بشادی خودش چنانکه خواجه درجائی دیگر گوید:

نفر گفت آن بت ترسا بچه باوه فروش
 شادی روی کسی خور که صفائی دارد
 علت اینکه شعر فوق آنطور تفسیر شده آنست که حافظ را فقط در
 جایه تصوف دیده و معتقد است که حافظ در راه تصوف همه حقایق را
 کشف نموده و واصل بحق گشته است . اسنادی که نشان دادیم بطلان

عقیده مذکور را اثبات می کند . یکی دیگر از دوستان و هواخواهان
خواجه که حافظ را بهتر می شناخت در کتاب خود صریحاً متذکر شده
که حافظ از حوزه تصوف خارج گشته و مدتها هم در خارج تصوف
بدنبال حقیقت می گشته است و این نظر کاملاً صحیح و از دیوان خواجه
بدست می آید . ولی وی معتقد بود که حافظ بعد از اینکه از فرقه صوفیه
خارج شد وارد فرقه دیگری شد که بنام «ملاویه» و «ملاصویه» مشهورند
اکنون ببینیم این نظر تا چه اندازه صحیح است :

دوم - حافظ بر مسلک ملاویه بود - این فرقه در عمل و فکر زیاد
بصوفیه شباهت دارند همانطوریکه صوفیه دست بیک رشته اعمال و
ریاضات میزنند ملاویه هم همین کار را می کنند جز اینکه ملاویه بعکس
صوفیه معتقدند که کسی نباید عنوان آنان را بداند و باید اعمالی را که
انجام می دهند بقدری اخلاص آمیز باشد که فقط خدا بداند و بس، بهمین
جهت اگر بکنفر ملاوی همین قدر متوجه شود که اعمال او موجب جلب
حسن ظن مردم شده عملی مرتکب میشود که ظاهراً مخالف مروت
باشد تا بآن وسیله از نظر مردم ساقط شود و با خدای خود تنها باشد
اگرچه که این کار خارج از مروتش او را هدف ملامت خلق سازد !
بهمین علت است که این فرقه را «ملاصویه» می نامند . این فرقه لباس صوفی
ندارند و خانقاه و صومعه نمی سازند و مانند مردم عادی زندگی می کنند
و دم از کرامات نمی زنند . حافظ گوید :

شهرمیان بجاده زبشمینه آلوده خویش

که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

شك نیست که خیلی از اشعار حافظ با اعمال ملاویه وفق میدهد

ولی آیا بصرف این انطباق و تناسب میتوان گفت که حافظ این فرقه را شناخته و عمداً وارد آن گروه شده است ؟ بنظر من جواب مثبت باین سؤال نمیتوان داد زیرا بسیاری از سالکان روش ملامیه را دارند بدون اینکه اصلاً اسم «ملامیه» را شنیده باشند از کجا که حافظ هم اینطور نبوده باشد ؟ اساساً اغلب ایرانیان از مدتها باینطرف عادت کرده اند که متفکرین خود را یکی از فرقه های معمول و معروف متسوب دارند و چیزی که با ذهنشان انس ندارد این است که تصور نمی کنند شاید حافظ یک این سینا یا امثال آنان ممکن است در طرز تفکر خود شیوه مستقل را دارا باشند چنانکه حافظ گوید :

چو باد از خرمن دوانان ربودن خوشه ای ناچند

ز همت توشه ای بردار و خود تخمی بکار آخر

به همین جهت یکی می کوشد که حافظ را در چاه تصوف نگذارد و دیگری سعی می کند او را در بند ملامیه اندازد .

سخن ما باین جا پایان یافت، اندکی از حال خود در مقابل دیگران گفتیم و دهان تحقیق هم چنان بسوی بستان حقیقت گشوده است ؛ امید آنکه این سر بسته قید از دلی شکسته بردارد شاید روشن دلی و شرح حق ما نیت خیر کند .

تهران - آذر ۱۳۳۴

جعفری لنگرودی

فهرست

صفحه

۱	آغاز یا خلفه در تنقید انیمه بسالته و بلبلان نیا و بعد از آن
۲	نیل تلاش فکری متفکران
۳	متفکر کیست؟
۴	علم در آغاز آن همه علم شده و نالایکها را در لیب این عالم ناهیمه را
۵	عشق فنی خلفه در لجه را بنشاید مینشاید آن «همه علم» و «مصال» را در دنیا
۶	شک عادی
۷	شک فنی علامت مشخص متفکران آن دنیا یا ابا خلفه است که در شک همه
۸	عشق متفکران و همه را همه در همه دنیا را در شک فنی و شک فنی
۹	هر متفکری عاشق است!
۱۰	خلفه که ساینکه بدرجه شک فنی می رسند و آنرا رسان نشسته در شک فنی
۱۱	حافظ در هر حله شک فنی
۱۲	شک حافظ در آغاز و انجام انسان
۱۳	شک حافظ در هدف حیات
۱۴	شک حافظ در حقیقت جهان و امر آن
۱۵	عقاید مختلف حافظ نسبت به جهان
۱۶	حافظ در شک مطلق
۱۷	حافظ در طلب مستقیم خلفه
۱۸	طلب غیر مستقیم
۱۹	در طریقت هر چه اینس سالك آید خیر او است
۲۰	حافظ در سن پیری و مقام طلب مستقیم رسیدن و این به نفع
۲۱	روزهای سیاه عاشق
۲۲	جبر و روزهای سیاه
۲۳	تعطیل سیاه
۲۴	خلاء علمی
۲۵	عیش سیاه
۲۶	سکوت سیاه
۲۷	اعتراض سیاه
۲۸	سند پاره پاره (جبر)
۲۹	هدف امید بخش (بایان روزهای سیاه)
۳۰	عشق ورنلی حافظ
۳۱	عشق حافظ
۳۲	اقسام عشق : عشق وصال ، عشق کمال
۳۳	حافظ در عشق وصال
۳۴	حافظ در عشق کمال

طبعی

مشخصات عشق کمال :

صفحة

میقتسه بلاء، خلفه و قومه

عشرون قسمی از هنر است، «مقتضیه ساله» ۱۳۳۱ «الایستة سال الحفوة» بخانه

عشوق مستغنی از لفظ و بیان است

فقطی عدد معدودی بمقام عشق می رسند

عشق فوق عقل است

عشق مستلزم فداکاری است

صدق و محبت علامت عشق است

عشق فوق علم است

بنظر عقل، عشق جنونی است لطیف

خلافت پر شرط عشق است

شروط عشق، انتظار و مراقبت کامل است نه اظهار نظر و شکل نیتها، ممکن است

عشق و تکبر با هم جمع نمیشود : خلفاء و شیخات و ائمه

از علم رسم بوی عشق نمآید

عشق معلم است

عنه دردی است که علاج ندارد

از خط اب و ننگ از آن آندار عشق است

قرار عشته بامقام و عظم جمع نمیشود

عشق کمال غدا از عشق وصال است

عاشقه را با سخنش متبه از شناخت

عده با گناه میانه‌ای دارد!

عربی با کلاه میانی دارد ؛
عشقه و سینه و صواب و حقیقت است

عربی وسیلہ وصول بحقیقت است

نظراً حافظ نسبت بعسق (عقائد مختلف حافظ در عسق)

و نوی حافط :

عقیده مختلف حافظ (در بنیادی) معلوم است که

رابطه عشق ورندي (عشق ورندي مترادف نيسته) سبب جبريه شاعره

و مبدی از نظر حافظ سه قسم است:

خواص عمومی و مشترک رندیها

المستأجر دورندی

زندى مایه بدنامى و نامه سیاہى ایتشم و جاں لاله سید فکرت ۵۶۰

لازمهٔ رندی نقض بعضی از مقررات قانونی است

اقسام رندی:

رندی خالی از عشق (یا رندی غافلانه) هیچکدام از این صفات را ندارد

و ندى در عشق وصال
لخلفه رشک وصال

رندی در عشق کمال بخیل بالیا فعاله نایل علی علی

۷۲	هدف حافظ در طلب مستقیم
۷۴	منظره خطرناک کسانی که وارد «طلب مستقیم» میشوند
۷۶	معشوق حافظ در مرحله عشق کمال
۷۷	عشق کمال کی پیدا میشود ؟
۷۷	چیزهایی که حافظ می خواست :
۷۷	خدا چیست ؟
۷۷	جهان چیست و چه مقصودی دارد ؟
۷۷	آغاز و انجام انسان چیست ؟
۷۹	تلاش حافظ در راه طلب مستقیم
۸۰	فائده دانستن تلاش حافظ :
۸۱	مشخصات تلاش حافظ :
۸۲	جنگ باریا و تزویر
۸۳	تحمل درد عشق
۸۵	تحمل خطرات عشق
۸۵	تحمل ملامت پیغمبران
۸۶	تحمل بدنامی و رسوائی
۸۷	طلب معشوق در حلقه تصوف
۸۸	طلب معشوق در خارج از تصوف
۹۰	طلب معشوق در همه وقت
۹۰	طلب معشوق در همه جا
۹۱	امید نهائی
۹۱	یأس
۹۳	مدارك وصول حافظ به هدف (وصال عاشق)
۹۵	مدارك مربوط به هدف
۹۷	مدارك مربوط به هدف اول
۹۸	مدارك مربوط به هدف دوم
۱۰۰	حل اختلاف عقیده حافظ راجع به جهان
۱۰۰	حل اختلاف عقیده حافظ راجع به عشق
۱۰۲	خلاصه عشق
۱۰۳	ارزش هدف حافظ
۱۰۳	تناسب هدف حافظ با محیط زندگانی او
۱۰۵	نتایج تلاش حافظ
۱۰۸	نتایجی که در پایان مطالعه این کتاب باید گرفته شود

دیوان

خواجه حافظ شیرازی

الایا ایف الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بوی نافه کا خصر صبا زان طره بجشاید
ز تاب جعد شکنش چه خون افتاد در لها
مراد منزل جانان چه امن عیش چن هر دم
جرس فریاد میدارد که بر بسید محلهها
بی تجاد و نگین کن گرت پیرمغان گوید
که ساکت بخیبر خب و ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گلرubi چنین بل
کجا داند حال ماسب کجا ران ساحلها
همه کارم ز خود کامی بید نامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کند سازد مغلها

حضور ی گریه ای از و غایب مشوفا

متی مایق من تهوی فرع الدنیا و آهلها

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
و لم رصومه بگرفت و غرقه سالوس
کجاست ویرمغان و شراب ناب کجا
چه نسبت بزند صلاح و تقوی
سلاع و غط کجا نفقه رباب کجا
زروی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کل بنش ما خاک آستان شاست ^۳ کجا رویم بفسه ازین جناب کجا
 بین سبب زخندان که چاه در است کجا هسی روی ایدل بدین جناب کجا
 بشد که یاد خوشش با روزگار وصال خود آن کرشمه کجا رفت آن جناب کجا

قرار و خواب حافظ طمع مدار اید و

قرار صیت صوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آوردلارا بخال هند و شش چشم سمرقند و بخارا را
 بدو ساقی می بانی که در جنت نخوهای یافت کنار آب رکن آباد و گلگشت مصداق را
 فغان کاین لویان شخ شیرین کار شهر آشوب چنان بر زد صبر زد که ترکان خون نیارا
 ز عشق تا تمام ما جمال یا مستغنی است باب زنگنه خال و خطا چه جت دی نیارا
 من از آن جن و زرافزون که یوسف داشتتم که عشق از پرده همت برون آرد و نیارا
 اگر دشنام فرماتی و گر نفسیرین عاکوم جواب تلخ میزید لب لعل شکر خارا
 نصیحت گوش کن جاناکه از جان دوست دارند جوانان سعادتمند پسند و انارا
 حدیث از مطرب می گوید هر که تیر جو که کس نشود و گمشاید حکمت این معنارا

غزل گفتی و در سستی بیا و خوش سخن جان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صبا بلطف بگو آن غزال خنارا که سر کبوه و بیابان تو داده مارا

۴
 شکر فروش که عمرش در باد چرا
 نقدی نکند طوطی شکر خارا
 غرور حسنت اجازت مکنند ای گل
 که پرستی نکنی عنایب شیدا
 بخلق و لطف توان کرد صید نظر
 بنبد و دام بگیرند مرغ دانارا
 ندانم از چه سبب گشت آشنائی
 سسی قدان سیه چشم ماه سیارا
 چو با حبیب نشینی و باد به پیمائی
 بیا و دار مجان باد پیما را
 جز این قدر توان گفت در این تو
 که وضع مهر و وفا نیست وی نیارا
 در آسمان نه عجب گر بقیقه حافظ

سرود زهره برقص آور دیسکار

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را
 در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا
 کشتی شکست گانیم ای باد شرطه خیز
 باشد که باز بنیم دیدار آشنارا
 ده روزه مهر گردون افسانه است و افون
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
 در حلقه ملل دل خوش خواند و دل ملل
 ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفت
 در کوی نینامی مارا گذرند او
 روزی نقدی کن درویش بنوارا
 باد و ستان مروت باد دشمنان مدارا
 در کوی نینامی مارا گذرند او
 اگر تو نمی پسندی تغییر کن قضارا
 آن تلخ و دل که صوفی آم آنجا نش خواند
 اشکی نه و اعلی من قبله العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوشش وستی کاین کمپای هستی قارون کند گذارا
 سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد و بگر که در کف او موت سنگ خارا
 ایینه سکندر جام میت بگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
 خوابان پاری گو بخشندگان عمرند مساقی بده بشارت رندان پارسارا

حافظ بنحو پوشید این خرقة می آلود

ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا

بملازمان سلطان که رساند این دعا را که بشکر پادشاهی ز نظر مران گذارا
 زرقب دیو سیرت بخدای خود پناهم مگر آن شهاب ثاقب مدوی بد خدا را
 مرثه سیاهست اگر در خون ماشارت ز فریب او بندیش و غلط کن نگارا
 دل عالمی بسوزی چه خدا بر بر فردی تو ازین چه سود داری که کنسختی غارا
 همه شب در این امیدم که نیم صبحگاهی پر پیام آشنایان بنواز آشنارا
 چه قیامت است جانما که باعثان شود دل و جان فدای رویت بناعدار مارا

بخدا که جرعه ده توبه حافظ سحر خیر

که دعای صبحگاهی اثری کند شما

صوفی بیا که آینه صافیت جام را تا بنگری صفای می لعل فام را
 راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

غنا شکار کس نشود دام بازین ^۶ کا نجا همیشه باد بدست دام را
 در بزم دوریک و قدح درکش و برد یعنی طبع مدار وصال دوام را
 ای دل شتابت و پنجدی گلشن در عیش پیرانه سر کن هوسری ننگت و نام را
 در عیش نقد کوشش که چون آبخور نماید آدم بهشت روضه دار السلام را
 مارا بر آستان تو بس حق خد تست ای خواجه بازین بسته تم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو

وز بسته بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا بخیر و درده جام را خاک بر سر کن غم ایام را
 ساغری بر کفسم نه تاز بر بر کشم این دلق ازرق فام را
 گر چه بد نامیت نزد عاقلان مانمحو ابریم ننگت و نام را
 باده در ده چند ازین باد غرور خاک بر سر نفس نافر جام را
 دو د آه سینه نالان من سوخت این افسردگان خام را
 محرم راز دل شیدای خود کس نمی بینم ز خاص و عام را
 باد لاری مرا خاطر خوشست کز دلم یکباره برد آرام را
 ننگر و دیگر بسه و اندر چمن هر که دید آن سه و سیم اندام را
 صبر کن حافظ بختی روز و شب عاقبت روزی بیابی کام را

۷
 روزی عهدش با بست و گریستان را
 ای صبا گر بجانان چمن بازرسی
 میرسد مژده گل بلبل خوش ایمان را
 گر چنین جلوه کند منبجه باد و فروش
 خدمت ما برسان سرو گل و ایمان را
 ای که بریده کشتی از غنبر سار اچو گان
 ترسم این قوم که بر در دگشان میخند
 در سر کار خرابات کنند ایمان را
 یار مردان خدا باشی که در کشتی نوح
 هست خاکی که بآبی نغرد طوفان را
 برد از خانه گردون بدرونان مطلب
 کان سیه کاسه در آخر بکشد همان را
 هر که را خوابگاه آخسته شتی خاکست
 گوچه حاجت که با فکاک کشتی ایوان را
 ماه گنبدانی من مند مصر آن تو شد
 وقت آنست که بدو و کنی زندان را

حافظ می خور و زندگی کن و خوش باش ولی

دام تنزیه بر کن چون دگران قرآن را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیس ما
 ما میدان روی سوی قبله چون آیم چون
 چیت یاران طریقت بعد ازین بتیر ما
 مردی سوی خانه خمار دارد پیس ما
 کاین چنین رفقت در عهد از دل تقدیر ما
 عاقلان دیوانه گردند از پنی رنجسیر ما
 زان زمان جز لطف و خوبی میت در نصیر ما
 عقل اگر داند که دل در بند زلفش چو شست
 روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد

بادل سنگینت آیینچ درگیر دشی ^۸ آه آتش ناک و سوزینه شبگیر ما
تیر آه ما زگره دون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پر بیز کن از تیر ما

مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما	ساقی بنور باد و برافروز جام ما
ای بخیر ز لذت شرب مدام ما	ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ثبت است بر جریده عالم دوام ما	هرگز نمیسیرد آنکه دلش زنده عشق
کاید بجلوه سرو صبور خرام ما	چندان بود که شمه و ناز سبی قدان
ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما	ای باد اگر بگشای اجاب بگذری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما	گو نام ما زیاده بعد اچه میسبری
ز انرو سپرده اند بستی ز نام ما	مستی بچشم شاهد لب بند شاخت
نان حلال شیخ ز آب حرام ما	ترسم که صرغم بند روز باز خواست

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

هستند غرق نعمت حاجی توام ما	دریای اخضر فلک و کشتی هلال
آب روی خوبی از چاه رخندان شما	ای منبر دغ ماه حسن از روی خشان شما
بازگره دو یا بر آید صیت فرمان شما	عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده

کس بدو ز گشت طرفی بخت از عافیت ۹
 بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
 با صبا همراهِ بغرست از زنت گلدسته
 عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
 دل خرابی میسکند دلدار را اگر کنسید
 کی دهد دست این غرض یارب که همهستان شوند
 و در دراز خاک خون دامن چربا بگذری
 میکند حافظ دعائی بشنو آئینی بگو
 ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
 گرچه دوریم از بساط قرب بخت دور نیست
 به که نفر و شند مشو ری بستان شما
 زانکه زود بریده آبی روی زخشان شما
 بو که بونی بشنویم از خاک بستان شما
 گرچه جام مانده پرمی بدوران شما
 زینب ارای دوستان جان من جان شما
 خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
 کاندزین رو کشته بسیارند قربان شما
 روزی ما باد لعل شکر افشان شما
 کای سحر حق ناشناسان گوی چکان شما
 بنده شاه شمس و ثنا خوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خندار ابدی

تا بوسم همچو اختر خاک ایوان شما

میدد صبح و کجاست بخت صبا
 میچکد ژاله بر رخ لاله
 میوزد از چمن نسیم بهشت
 تخت زمرود ز دست گل چمن
 الصبوح الصبوح یا اصحاب
 المدام المدام یا ارجاب
 مان نبوشید دم بدم می ناب
 راج چون لعل آتشین دریاب

درینخانه بسته اند و اگر ۱۰ افتح یا مفتح الأبواب

لب و دندان را حقوق نکست هست بر جان و سینهای بکبا

این چنین موسمی عجب باشد که بیند میسکده بشتاب

بر رخ ساقی پری پیکر

همچو حافظ بنوشش باوۀ ناب

گفتم ای سلطان جوانم کن بر این غریب گفت در بنال ره گم کند مسکین غریب

گفتمش گذر زمانی گفت معذورم بدار خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم گرز خار و خار و ساز و بست و بالین غریب

ای که در بنخیز زلفت جای چندین شگفت خوش افتاد آن خال مشکین رخ ز لکین غریب

میناید عکس می در رنگ روی هوشست همچو برگ ارغوان بر صفحه سینه غریب

بس غریب افتاد است آن مور خط گردخت گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شهرنگ تو در سحر گاهان حذر کن چون بنالدین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرند

و در نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت وی مرغ بهشتی که دهد دانه ذرات

خواهم بشد از دیده درین فکر جگر سوز کلامش که شد منزل آیش و خوات

در پیش منیر پی تو رسم که باشد ^{۱۱} اندیشه آمرزش و پیر وای شود
 راه دل عشاق زو کن چشم خاری پیداست ازین شیوه که است شربت
 تیری که زدی بر دلم از غمزه خافت تابا چه اندیشه کند وای صوابت
 هر ناله و فسه یاد که کردم شنیدی پیداست نگار که بلند است بخت
 و در است سرب ازین بادی به شدار تا غول بیابان نفرید به سرب است
 تا در ره پیری بچه آتین وی ایدل باری بقط صرف شد آیم شربت
 ای قصر و فسه و ز که نگر که انی یارب کننا و آفت ایام خربت

حافظ نه غلامیت که از خواجہ گریزد

صلی کن و باز آ که خرابم ز رعیت

نمی که ابدی شوخ تو در گمان انداخت بقصد جان من زار ناتوان انداخت
 بنود نقش دو عالم که رنگت الفت بود زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
 بیک که شمع که نوکس بخود فروشی کرد فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
 شراب خورده خوی کرده میروی بگین که آب روی تو آتش در از غول انداخت
 ببرگاه چمن و شمس بکشد بشتم چو از دمان تو ام غنچه در گمان انداخت
 بنفشه طسه و مقتول خود که میزد صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
 ز شرم آنکه بروی تو بنبتش کردم سمن بدست صبا خاک در دمان انداخت

من از روی و مطرب ندی پیش ۱۲
 بوی مغسچانم در این آن انداخت
 کنون بابی من خسته میشوم
 نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت
 گم گشتایش حافظ در این خرابی بود
 که بخشش از رش در می معان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دوزخا

مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

سینه از آتش دل در غم جانانه بوخت
 آتش بود درین خانه که کاشانه بوخت
 تخم از واسطه دوری دلبسته بگذاخت
 جانم از آتش مهر رخ جانانه بوخت
 سوز دل من که ز بس آتش اشکم دل شمع
 دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بوخت
 آشنائی نه غریبت که دسوز منت
 چون من از خویش برقم دل گلیانه بوخت
 خرقه زهد مرا آب خرابات بسود
 خانه عسل مرا آتش میخانه بوخت
 چون پایله دلم از توبه که کردم شست
 همچو لاله جلگه رمی می و سخانه بوخت
 ماجر اکرم کن و باز اگر مرا مردم چشم
 خرقه از سره بدر آورد و بیکانه بوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش و می

که نختیم شب و شمع با افسانه بوخت

ساقیا آه ن عید مبارک باد
 دان موزعید که کردی مراد از یاد
 در شختم که درین مدت ایام فرق
 برگزقی ز حریفان دل و میداد

برسان بندگی خستہ رزگو بدر آئی ۱۳ کہ دم و بہت ماکر دزبند آزاد است
شادی مجلسیان در قدم و مقدمت جای غم با و مران دل کہ نخواہد شاد است
سکرانیزو کہ ز تاراج خزان خستہ نیافت بوستان سمن و سرو گل و شمشاد است
چشم بد و در کر آن تفرقات باز آورد طالع نامور و دولت مادر زاد است

حافظ از دست دولت این گنجی بواج

ورنہ طوفان حوادث ببر دنیا د

ای نسیم سحر آرا نگہ یار کجاست منزل آن عاشقش عیار کجاست
شب تار است درہ وادی امین پیش آتش طور کجا موعید یار کجاست
ہر کہ آمد بجان نقش خسرابی دارد در خرابات بگویند کہ ہیار کجاست
انگشت اہل بشارت کہ اشارت داند نختہا ہست بسی محرم ہزار کجاست
ہر سرسوی مرا با تو ہزاران کارست ماکجا نیم و ملاست گریہ یار کجاست
باز پرسید ز گیوشی شکن در شکنش کاین دل غمزدہ سرکشہ گرفتار کجاست
عقل دیوانہ شد آن سلسہ شکن کو دل نا گوشہ گرفت ابروی لدا کجاست
ساتی و مطرب می جلد میناست ملی عیش بی یار مینا نشو یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دہر مرغ

مگر معقول نفسہ مالک بی خار کجاست

روزه یکوشد و عید آمد و دلهما بر خاست ^{۱۴}
نوبه زده فروشان گران جان بگشت
می زخمی ز بجوش آمد می باید خواست
وقت زندی طرب کردن ندان پیداست
چه طامت بود آنرا که چنین با ده خورد
باده نوشی که در روی وریا تی بود
این چه عیبت بدین بخرویی من چو خطاست
بهر از زده فروشی که در روی وریاست
مانه زندان ریاسم و حریفان نفاق
انکه او عالم سرت بدیخال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بدکنسیم
دانچه گویند ردانیت نگویم رداست
چه شود که من تو چند قدح باده خویم
باده از خون زانست ز ناز خون شامت

این چه عیبت گزان عیب خلل خواهد بود
و ربو دین چه شد مردم بی عیب گجاست

دل و دینم شد و دلبس بسلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش نشست
گفت بامانشین که تو سلامت برخاست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان بزبان لانی زد
پیش عشاق تو شبها بغزمت برخاست
در چمن با و بجا ری ز کنار گل و سوسو
بهواداری آن عارض قیامت برخاست
مت بگشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر گرفت از خلعت
حافظ این خرقه بیند از مکر جهان بری
سرو سرکش که بناز از قد قیامت برخاست
کاتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سر م بدن و عقی من و نمی آید
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
مرا بکار جهان همه گزالتفات نبود
تخته ام ز خیالی که میسپرد دل من
چنین که صومعه آوده شد ز خون دلم
از آن بدیر معنایم عزیز میدارند
چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب
سخن شناس نه جان من خطای نجاست
بتارک الله ازین فتنها که در سر است
که من محوشم او در فغان و در غوغاست
بنال مان که ازین پرده کار ما بنواست
دخ تو در نظر من چنین خوش آراست
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
گرم بباده بشوید حق بدست شاست
که آتشی که نمید و همیشه در دل است
که رفت عمر و هنوزم دماغ پرز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضای سینه حافظ هنوز پر ز صدایت

خیال روی تو در هر طریق همراه است
بر غم مدعیانی که منع عشق کنند
ببین که سبب ز نخندان تو چه میگوید
اگر بزلت دراز تو دست ما نرسد
نیم موی تو پیوند جان آگه است
جمال چهره تو حجت موجه است
هزار یوسف مصری فدا ده در چه است
گناه بخت پریشان دست کوتراست
فلان ز گوشه نشینان خاک در که است
حجاب در خلوت سرای خاص مگو

بصورت از نظر ما اگر چه محبوست ^{۱۶} همیشه در نظر خاطر مرقد است

اگر بسالی حافظ دری زندگیشای

که سالهاست کشتای دخی چن مرست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من است	که به پیانه کشی ششم و شدم روبراست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق	چاکر کبیر ز دم گیره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت الکی از سته قضا	که بروی که شدم عاشق داز بوی که مست
لکر که گشت از لکر مور اینجا	نا امید از در رحمت شوای باده پرست
بجز آن زگرست سانه که چشمش مر ساد	زیر این طارم فیر دزه کی خوش است
جان فدای دهنش باد که در باغ نقشه	چمن آرای جان خوشتر ازین غنچه است

حافظ از دولت عشق تو سیلیم نی شد

یعنی از وصل تو اش نیست بجز باده است

شگفته شد گل حمرا گشت بلبل مست	صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محلی چو سنگت نمود	بین که جام زجاجی چه طرفه اش شکست
بیار باده که در بارگاه استغنا	چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دود در چون ضرورت حل	رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج	بلی بحکم بلا بسته اند عهد الت

بست دیت مرغان ضمیر خوشی باشد ^{۱۷} که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
سکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر بیاد رفت و از خواجیه بیخ طرف نیست
بیال و پر مرد از ره که تیر پر تابانی هو اگر رفت زمانی ولی بجا که نیست

زبان کلمات تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفته سخت میسرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لبست پیرین چاک و غرغریان و صراحی در دست
زگرش عریضه جوی و لبش افسوس کنان نیم شب و دوش بایلین من آمد بشت
سرفه آغوش من آورد باد از حزین گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست
عاشقی که چنین باد و شبگیر دهند کافر عشق بود که نشود باد و پرست
بروای زاهد و برادر و کشان خرد بگیر که اندازند جز این تحفه بمار و زالت
آنچه اور سخت به پیمان مانوشیدیم اگر از خمر بشت و گر باد و دست

خنده جام می و زلف که گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشت

در دیر مغفان آید یارم قدحی در دست مست از می و میخاران از زگرش شست
در نعل سمنه او شکل من نو پیدا و زرقه بلند او بالای صنوبر پست
آخر چه گویم هست از خود خبرم چون هست و ز بهر چه گویم نیست با وی نظر چمن هست

شمع دل و مسازم بنیشت چو او بر خاست^{۱۸} و افغان ز نظر بازان بخواست چو نشست
 گریه غالیه خوشبو شد و گیسوی او بچسبید و در سینه کمالش گشت در ابروی او پیوست
 باز آهی که باز آید غم سر شده حافظ هر خند که نماید باز تیری که بشد از پشت
 بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست که موفقی و صبحم دعای دولت است
 سر شکست من که ز طوفان نوح دست برد ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو پشت
 بکن معامله دین دل شکسته بخر که با شکستگی ارز و بصد هزار درست
 زبان مودر با صفت دراز گشت و رواست که خواجه خاتم جم یاده کرد و باز بخت
 دلاطم مبر از لطف بی نهایت دوست چو لاف عشق زوی سربا چایک و چت
 بصدق کوشش که خورشید زاید از غمت که از دروغ سیه روی گشت صبح سخت
 شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز نیکی بترجم نطق سلسله است

مرنج حافظ و از دلبران حافظ مجوی

گناه باغ چه باشد چو این گیاه درست

ما را ز خیال تو چه پروای شهر است خم گوشه خود گیر که خجانه خراب است
 گویم بهشت بریزد که بید دست هر شربت غلبم که دهی عین عذاب است
 افسوس که شد و لبر و در دیده گویان تحریر خیالی خط انقش بر آب است
 بیدار شوای دیده که ایمن نشان بود زین سیل و مادام که درین منزل است

معتوق عیان میگردد بر تو بسیکن
 اغیار همی بینند از آن بسته نقابست
 گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
 در آتش شوق از غم دل غرق گلابست
 بنزست در و دشت بیاتان گذاریم
 دست از سر آبی که جهان جمله سربست
 در کج و مانع مطلب جای نصیحت
 کاین گوشه پر از زمزمه چنگ ربابست
 حافظ چه شد از عاشق و زندهست نظر باز

بس طور عجب لازم ایام شبست

زلفت هزار دل بیکی تاره موبست
 راه هزار چاهه گراز چار سو موبست
 تا عاشقان بوی نسیم دهند جان
 بکشو ز نافسه و در آرزو موبست
 شیدا از آن شدیم که نگارم چو ماه نو
 ابر و نمود و جلوه گری کرد و موبست
 ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
 این نقشها مگر که چه خوش در که موبست
 یارب چه غمزه کرد چه احی که خون خم
 بانهرای قلقلش اندر گلو موبست
 مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
 بر اهل وجد و حال درهای هو موبست

حافظ همه اند عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبه دل بی وضو موبست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت مشیت
 یارب این تاثیر دولت در کدین گوشت
 تا بگیوی تو دوست ناسنایان کم رسد
 هر ولی از حلقه در ذکر یارب یاربست

کشته چاه ز نخلدان توام کز هر طرف
صد هزارش کردن جان زیر طوق غنیمت
شمار من که مه آینه دار روی اوست
تاج خورشید بندش خاک نعل مرکبت
عکس خوی بر عارضش بین کافاب گرم زد
در هوای آن عرق تابست هر روزش تبست
من نخواهم گرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان مغدور و دریدم که اینم بدبست
اندر آن ساعت که بر پشت صبا بنشین
با سیلیمان چون براغم من که موم مرکبت
انگه ناوک بردل من زیر چشمی میسند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

آب حیوانش ز منتقار بلاغت میچکد

ز ناغ کاکت من بنام ایند چالی میسرت

خدا چه صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمای تو بست
مرا و سه و چمن را بنجاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبابی تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در ضای تو بست
چون نافه بمول میکن من مگر مفکن
که عهد با سمر زلف گره گشای تو بست
تو خود وصال دگر بودی ای سیم وصال
خطا نکرد که دل میتد در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم رشمه خواهم رفت

بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده و راتماشا چه حقیقت
جانا بجا حتی که ترا هست با خدا
ای پادشاه حسن خدا را بنویسم
ارباب جنتیم و زبان سوال نیست
محتاج قصه نیست گرت قصه خون ما
جام جهان ناست ضمیر نیر دوست
آن شد که با درنت ملاح بردی
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
ای عاشق که اچو لب و رخسار

چون کوئی دست هست بصحرای چه حقیقت
کاخرد می بر پس که ما را چه حقیقت
آخر سوال کن که گدا را چه حقیقت
در حضرت کریم تنم چه حقیقت
چون خست از آن تنبیها چه حقیقت
انهارا احتیاج خود آنجا چه حقیقت
گوهر چو دست داد بدو یا چه حقیقت
اجاب حاضرند با حدیث چه حقیقت
میدانند وظیفه تقاضا چه حقیقت

حافظ تو ختم کن که همنام خود عیان شود

بامدعی نزاع و محاکمه حقیقت

رواق منظر چشم من آشیانه تست
بلطف خال خط از عاقلان بودی دل
دلت بصل گل ای بلبل صبا خوش باد
علاج ضعف دل بلب حالت کن
بن مقصرم از دولت ملازمت

اکرم نما و فرو داک خانه خانه تست
لطیفهای عجب نیر دایم و آیت
که در چمن همه گلها نکت عاشقانه تست
که این مفرح یا قوت مخزانه تست
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

۲۲ من آن نیم که دهم نقد دل بفرخی
 در خزان بهر تو دشت نه شست
 تو خود چه لعبتی ایشوار شیرین کار
 که تو سنی چون فلک راقم بازی نه شست
 چه جای من که بلغزد سپهر شعبه باز
 ازین جیل که در ابناء بهای نه شست
 سرود مجلس اکنون فلک بر تخلص آرد
 که شعر حافظ شیرین سخن ترا نه شست

برو بکار خود ای و اعط این چه فریاد
 مرا قفا و دل از ره ترا چه افتاد است
 میان او که خدا آفریده است آری چرخ
 دقیقه ایست که هیچ آفریده نگذاشت
 بکام تا رسد مرء لبش چون نای
 نصیحت همه عالم بگوش من باد است
 گدای کوی تو از بهشت خلد مستغنیست
 اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است
 اگر چهستی عشقم خراب کرد ولی
 اساس هستی من زان خراب آباد است
 دلائل زبید او و جور یار که یار
 ترا نصیب همین کرد و این از آن داد است

برو فسانه بخوان و فسون بدم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

تا سر زلف تو در دست نیم افتاد
 دل سودا زده از غصه دو نیم افتاد است
 چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
 لیکن این هست که این نسخه تقیم افتاد است
 در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
 نقطه دوده که در حلقه جیم افتاد است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس غذا
چیت طائوس که در باغ نعیم افتادست
دل من در بوس دی تو ای مونس جان
خاک راهیت که در دست نیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند بر خاست
از سر کوی تو زانو که عظیم افتادست
سایه قد تو بر قالم ای عیسی دم
عکس و حیت که بر عظم ریم افتادست
آنکه بجز کبیر معاش بند از یادست
بر در میسکه دیدم که مستم افتادست

حافظ گشته را با غمت ای یار عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بیا که قصر اعلیٰ سخت ست بنیادست
بیار باد که بنیاد عمر بر بادست
غلام بخت آنم که زیر چرخ کبود
زهر چه رنگت قلع پذیرد از دست
چکویت که میخانه دوش مست و خرا
سروش عالم غیسم چه شود از دست
که ای بلند نظر شاهباز سدر نشین
نشین تونه این کنج محنت آبادست
تراز کنگره عرش میزنند صفیه
ندانمت که در این دایره چه افتادست
نصیحتی گفتم یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث زیر طریقه تقیم یادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز هر دی یادست
رضا بداده ده و ز حبسین گره گشای
که بر من و تو در اخت یار کشادست
مخو درستی عهد از جهان ست نهاد
که این عجز عروس هزار و اما دست

نشان عهد و وفا نیست در قلم گل^{۴۴} بنال لبس بیدل که جای فریاد است

حسد چه یسیری ای ست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

بی مهر رخت روز مرا نور نماند است و در عسر مرا جز شب و بجز نماند است

هنگام وداع تو ز بس گوی که گروم و ده از رخ تو چشم مرا نور نماند است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت هیاهات از پی گوشه که معمور نماند است

وصل تو اهل راز سرم دور جمید است از دولت بجز تو کنون دور نماند است

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید و در از رخت این خسته رنجور نماند است

صبرست مرا چاره هجران تو لیکن چون صبر توان کرد که مقدور نماند است

دیو بجز تو که چشم مرا آب روانست گو خون جگر رین که معذور نماند است

حافظ ز غم از گریه پرداخت بخنده

ما تم زده دلدایم سوز نماند است

بلای مرا چه حاجت سرو و صنوبرست شمشاد خانه پرور ما از که کمرست

ای نازنین پسر تو چه ندید بگرفته کت خون ما حلال ترا شیر مادرست

چون نقش غم زده بر سینی شراب خواه تشخیص کرده ایم و داد و مقررست

از آستان بر میغان سر چو گلشتم دولت ده آن سزا و کشایش آن در

یک قصبتش نیست غم عشق وین عجب ^{۲۵}
 دمی عده داد و سلم و در شراب داشت
 شیراز آب کنی و این باد خوش نسیم
 فرقت از آب خضر که ظلمات جانی است
 ما بجز وی فقر و فاقه نیستیم
 با پادشاه بگویی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتت گلک تو

کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

آینه که در مسکده باز است
 زان و که ما ببرد و در وی نیار است
 خنما همه در جوش و خروشند رستی
 و آن می که در آنجاست حقیقت مجاز است
 از وی همه سستی و غم و رست و کبر
 و ز ما همه بچا پرگی و عجز و نیار است
 رازی که بر غیر گفتیم و بگویم
 باد دست بگویم که او محرم راز است
 شرح شکن زلف خم اندر خم جان
 کوه نتوان کرد که این قصه دراز است
 بار دل مجنون و خم طسته و لیلی
 رخنه محمود و کلف پای ایاز است
 برو خسته هم دیده چو بازار عالم
 تا دیده من بکس ز زیبای تو باز است
 در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید
 از قبله ابروی تو دین ناز است
 ای مجلسیان سوز دل حافظ بکن
 از شمع بهر سید که در سوز و گداز است

اگر چه باده فرح بخش باد گل نیرست ^{۲۶} بیاکت چنگل خور می که مشبب نیرست
 صراحتی و حریفی گوت بچنگ افتد بقل نوشن که ایام قننه انگیزست
 در استین مرتفع پایله پنهان کن که بچو چشم صراحتی زمانه خور نیرست
 باب دیده و شبوسم غرقماندی که بوسم و مع و روزگار پر نیرست
 مجوی عیش خوش از دور باثرگون سپهر که صاف این سر خم جمله دردی نیرست
 سپهر برشد پرویز نیرست خون افشان که ریزه اش بمر کسری و تاج پرویز نیرست

عراق و فارس گزنی بشعر خوش حافظ

بیا که غوبت بغداد و وقت تبر نیرست

حال با تو گفتم هموس است خبر و ل شفت هموس است
 طمع خام بین که قصه فاش از رقیبان نه گفت هموس است
 شب قدری چنین غریب ترلف با تو مادر و خفت هموس است
 و ده که در دهانه چنین نازک در شب تا نه گفت هموس است
 ای صبا بشم مدد غمهای که سحر که شکفت هموس است
 از برای شرف بنوک مرده خاک راه تو رفت هموس است

همچو حافظ بر غم تدعیان

شعر ندانه گفت هموس است

۴۷
 صحن نشانی و قش و صحبت لیران شست
 از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
 وقت گل خوش بدگرویی وقت میخواران شست
 نماند و گل نقاب آهنگ حلت ساز کرد
 آری آری طیب نفاس هوا واران شست
 مرغ خوشخوانرا بشارت باد کاذرا راه عشق
 ناله کن طبل که بگمانت دل انگاران شست
 دوست امانا شبهای بیداران شست
 شیوه زندگی و خوشباشتی عیاران شست
 کاذرین ویر کهن کار سببکاران شست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشبختیت

تا پسنداری که احوال جهانداران شست

کنون که بر کف گل جام با ده فصاحت
 بصد هزار زبان ملبش در اوصاف
 بخواه و قرا شعرا و در راه صحرانگیر
 چه وقت مدرسه بحث کشف گفت
 فقیه مدرسه می مست بود فتوی داد
 که می حرام ولی به زمان اوقات
 بدو صاف تر حکم نیست خوش درکش
 که هر چه ساقی ماکر و عین الطافت
 ببرز خلق و چه عفا قیاس کار بگیر
 که صیت گوشه نشینان قاف مقامت
 حدیث مدعیان و خیال بکاران
 همان حکایت زرد و زو بود با بابت

خمش حافظ و این نکتا می بیند

نگاهدار که قلاب شهر صرافت

۲۸ درین زمانه زینتی که خالی از خلعت
 بریده رو که گذرگاه عافیت نکست
 نه من نبی علی در جهان ملولم و بس
 چشم عقل درین رهگذر پر آشوب
 بگیر طره مه چسبه و قصه مخوان
 دلم امید فردا بصل و می تو داشت
 صراحی می ناب و سفینه غزلت
 پایله گیسو که عمر عزیز بی بدست
 ملالت علما هم ز علم بی عملست
 جهان و کار جهان بی ثبات بی عملست
 که سعد و نحس ز مایه شیر بهره و ز غلست
 ولی اجل بره عمر در هنر است

بیچ و در نخواهند یافت هشیارش

چنین که حافظ ماست باده ازلست

گل در برو می در کف و معشوق بکاست
 کوشش میارید در این جمع که اشب
 در مذهب ماباده حلاست و لیکن
 گوشم همه بر قول فی و نغمه چنگست
 در مجلس با عطر میایسز که مارا
 از چاشنی فندگو بیچ و در شکر
 تا گنج غمت در دل ویدانه مقیمست
 از ننگ چه گوئی که مرانام زنگست
 سلطان جهانم چنین روز غلالت
 در مجلس ماباده ز رخ دوست تماست
 بی روی تو ای سر و گل اندام حرماست
 چشم همه بر لعل لب و کروش جاست
 هر محظ ز کیسوی تو خوشبوی مشاست
 ز آنرو که مرا از لب شیرین تو کاست
 به سواره مرا گوی خرابات تماست
 و ز نام چه پرسی که مرا ننگ زماست

میخواره و سرشته و زیدیم و نظر باز ۲۹ و آنکس که چو نایت درین شهرک است
با محبت عیب گویند که او نیست پیوسته چو مادر طلب عیش و لذت

حافظ نشین بی می و معشوق ز مانی

کایا م گل دیاسن و عید صیانت

بکوی میسکده هر سالگی که ره داشت در می و گریه زدن اندیشه تبه داشت

زمانه آخر زندگی نذاشته کسی که سرسری عالم درین کج داشت

براست مانده میخانه هر که یافت ری ز فیض جام می اسرار خاتمه داشت

هر آنکه راز دود عالم ز خط ساغر خواند رموز جام جم از نقش خاک ره داشت

در ای طاعت دیوانگان ز طالب که شیخ مذہب با عاقلی گنه داشت

دل و زنگش ساقی اما نخواست بجان چرا که شیوة آن ترک دل سیه داشت

ز جوهر کوب طالع سحر گمان چشم چنان گریست که ناهید دید و داشت

حدیث حافظ و ساغر که میزدند پنهان

چو جای نقب و شعله پا شده داشت

بلند مرتبه شاهی که ز رواق سپهر نمونه زخم طاق بارگه داشت

صوفی از پرتومی راز نهانی داشت گوهر هر کس ازین بصل توانی داشت

قدح بموعد گل مرغ سحر داند و بس که نه همه کو در قی خواند معانی داشت

عرض که در دم دو جهان بر دل کار افتاده ۳۰ بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
 آن شد آنون که ز انبای عوام اندیشم محبت نیز درین عیش فانی دانست
 دلبر آسایش با مصلحت وقت ندید ورنه از جانب مادر لکرانی دانست
 سنگ و گل آنگه ازین نظر مل و عقیق هر که مت در نفس باد میانی دانست
 آیکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته تحقیق ندانی دانست
 می بیاور که ناز و جل باغ جهان هر که غارت گری باد خرفانی دانست

حافظ این گوهره منظوم که از طبع گنج

ز اثر تربیت اصص ثانی دانست

روضه خلد برین خلوت درویشانت مایه محبتی خدمت درویشانت
 گنج غزلت که طلسمات عجایب دارد فتح آن در نظر رحمت درویشانت
 قصر فردوس که ضوایش بدر بانی رفت منطری از چمن نزهت درویشانت
 آنچه زرشود از پر تو آن قلب سیاه کیمیا نیست که در صحبت درویشانت
 آنکه پیش بخت تاج بکتر خورشید کبریا نیست که در حشمت درویشانت
 دولتی را که نباشد غم از آسب زوال بی تکلف بشنو دولت درویشانت
 خردوان قبل حاجات جهانند ولی پیش بندگی حضرت درویشانت
 روی مقصود که شالان بد عامی طلبند منظرش آینه طلعت درویشانت

از کران تا بکران لشکر ظلمت ولی ۳۱ از ازل تا باده فرصت درویش است
ای تو انگر مفروش این همه نخوت که ترا سرور در کف همت درویش است
گنج قارون که فرو میشود از قهر سنوز خوانده باشی که هم از غیرت درویش است

حافظ از آب حیات ازلی میخوای

منبعش خاک در خلوت درویش است

من غلام نظر آصف عهدم کورا صورت خوابگی و سیرت درویش است
بدم زلف تو دل مبتلای خویش است بکش بفسره که اینش منرای خویش است
گرت ز دست بر آید مراد خاطر با بدست باش که خبری بجای خویش است
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع شبان تیره مرادم فای خویش است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای لبس کمن که آن گل خندان برای خویش است
بشک چن و چکل نیست بوی گل محتاج که ناخاش ز بند قبا ی خویش است
مرد بخانه ارباب بی مروت دهر که گنج عافیت در سرا ی خویش است

بسوخت حافظ و در شرط عقابازی او

هنوز بر سر عهد و وفای خویش است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار نیست دزپی دیدن او دادن جان کار نیست
شرم از آن چشم سیه با دشمن مرگان دراز هر که ولی بردن او دید و در انکار نیست

ساروان رخت بدروزه مبرکان سگرگو ۳۲ شاه را هیبت که منزه گله و لدا رخت
 بنده طالع خویشتم که درین قحط وفا عشق آن لولی سرست خریدار رخت
 طبعه عطری گل و زلف جعیر بافتاشش فیض یک شمه زبوی خوش عطار رخت
 باغبان سپنج نسیم ز در خویش مران کاب گلزار تو از اشک چو گلزار رخت
 شربت قند و گلاب از لب یارم فروز نرگس او که طبیب دل بیمار رخت
 آنکه در طرز غزل نکته با حفظ آموخت

یار شیرین سخن نادر گفت رخت

از کجاست که سودای تبار دینست غم این کار نشاط دل غلین رخت
 دیدن روی تو اودیده جان بین باید دین کجا مرتبه چشم حجاب بین رخت
 یار من باش که زرب فلک زینت تو از مر روی تو و اشک چو پروین رخت
 تا به عشق تو متوسلیم سخن گفتن کرد خلق را در زبان رحمت و تحسین رخت
 دولت فقر خدا یا من از زانی دار کین کرامت سبب حشمت و تمکین رخت
 داغ شعله شناس این عظمت گو فروش از آنکه نمر گله سلطان دل مسکین رخت
 یار این کعبه مقصود تماشا که گیت که مغیلان طریش گل و سرین رخت

حافظ از حشمت پرویز که قصه بخوان

که پیش هر یکش خسرو شیرین رخت

منم که گوشته بخانه خاقانهست ^{۳۲} دعای پریان در صبحگاه است
 گرم ترانه چنک صبح نیست چنک ^{۳۳} نوای من بجز آه عذر خواه است
 ز پادشاه و گدایان غم بجهان ^{۳۴} گدای خاک در دست پادشاه است
 غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شما ^{۳۵} جز این خیال ندارم تا گناه است
 کعبه تیغ اصل خیمه بکنم و رنی ^{۳۶} رسیدن از دولت ز سرم راه است
 از آن زمان که برین آستانم روی ^{۳۷} فراموش خورشید کیهان است

مغنا اگر چه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش گوشت نیست

ز گریه مردم چشم نشسته در خونت ^{۳۸} بهین که در طلبت حال مردمان چونت
 بیا و لعل تو و چشم است یگونت ^{۳۹} ز جام غم می لعلی که میخورم خونت
 ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو ^{۴۰} اگر طلوع کند طالع من بایونت
 حکایت لب شیرین کلام فرما دست ^{۴۱} شمع طره لیلی مقام مجنونست
 دلم بجز کتبت بجز سر و دگریت ^{۴۲} سخن بگو که کلامت لطیف دمنونست
 ز دور باد و بجان راحتی رسان ساقی ^{۴۳} که رنج خاطر من از جور دور گردونست
 از آندمی که چشم برفت رود عزیز ^{۴۴} کنار دامن من سپرد و دوجو نیست
 چگونگی شاد شود اندرون بگیم ^{۴۵} باختیار که از اختیار ببردست

ز بخودی طلب^{۳۴} یار میسند حافظ

چو منطی که طلبکار گنج قار و نیت

نخم زلف تو دایم کفر و نیست ز کارستان او یک شتم نیست

جالت مبرج نیست لیکن حدیث غمزه ات سحر نیست

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد که دایم با کمان اندر نیست

بر آن چشم سیه صافین باد که در عاشق کشتی سحر آفر نیست

عجب علیمت علم بیات عشق که چرخ هشتش بنفتم زینست

تو نداری که بدگوزفت جان برد حسابش با کرامت کاینست

مشو حافظ ز یک زلفش مین

که دل برو و کنون در بند نیست

دل سراپرده محبت اوست دیده آیین دار طلعت اوست

من که سر در نیارم بدو کون گردنم زیر بار مشت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر همت اوست

گرم من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در میان حرم که صبا پرده دار حریم حرمت اوست

بی خیالش سبب منظر چشم ز آنکه این گوشه جانی است

۳۵
بزرگ بود که شد چمن آرای
ز نور زلفش بوی صحت است

دور مجنون گذشت و نوبت است
هر کسی پنج روز نوبت است

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم زمین هست است

من و دل گرفتار شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت است

نقد ظاهر بسین که حافظ را

سینه گنجینه محبت است

آن سید چرده که شیرینی عالم با است
چشم میگویند لب خندان دل خرم با است

گرچه شیرین و نهان پادشاهانند ولی
اولیسان زمانست که خاتم با است

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم هست پادشاهان دو عالم با است

خال مشکین که بدان عارض کند محبت
تسکین و آینه شد در همه آن دم با است

دلبرم عزم سفر کرد و خدا را یاران
پنجم بادل مجسمه روح که در هم با است

با که این نکته توان گفت که آن مشکین دل
کشت ما را و دم عیسی در هم با است

حافظ از متقدانت گرامی داشت

ز آنکه بخشایش بر روح گرم با است

سمر ارادت ما و استان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت است

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مد و مهر
نهادم آینه ما در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد ^{۳۶} که چون شنج و رقبای غنچه تو بر توست
 نه من سپو کیش این دیر زده سوزم و بس بسا سحر که در این کار خانه شکست و بسوت
 مگر تو شانه زدی زلف غیر افشان را که باد خالیه ساگشت و خاک غنچه بر توست
 نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست فدای قد تو هر سر و بدن که بر لب جوست
 زبان ماطقه در وصف شوق نالانست چه جای ملکات بریده زبان بهیده گوشت
 رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت چرا که حال نکودر قفای فال نکوست
 نه این زمان دل حافظ در آتش هست

که دلخ دار از آن سپو لاله خود روست

دارم امید عاطفی از جناب دوست که دم جیاتی و امیدم بعفو دوست
 و انم که بگذر دوز سر جرم من که او که چه پری دشت و لیکن فرشته دوست
 چندان گریستم که هر کس که برگدشت در اشک ما چه دید روان گفت کای چمن دوست
 بچیت آن زمان و بنیم از و نشان مویست آن میان ندانم که آن چمن دوست
 دارم عجب ز نقش خیالش که چون فرست از دیده ام که دم بدش کارشت دوست
 بی گفتم گوی زلف تو دل ای می کشد باز زلف دلکش تو که را روی گفتم دوست
 عمرمست تا ز زلف تو بوی شنیده ام زبان بوی در شام دل من هنوز دوست
 حافظ بدست حال پریشان تو ولی بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

آن پیکت نامود که رسید از دیار دوست ۳۷ او که در حرز جان ز خط مشکب ار دوست
 خوشش میدهندشان جلال و جمال یا خوشش میکند حکایت عز و وقار دوست
 دل دادش بفره و نخلت ای برم زین نقد قلب خویش بکر دم بخار دوست
 سگر خد که از بد بخت کار ساز بر حسب آرزو دوست همه کار و بار دوست
 سیر سپهر و دور قصر راجه اختیار در گردشند بر حسب اختیار دوست
 گر باد فتنه هر دو جهان را بجهنم زند ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
 کل انجوا هری بن آرای نسیم صبح زان خاک نیجست که شد رگزار دوست
 مایم و استمان عشق و سه نیاز تا خواب خوش کر ابرو اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چاک

منت خد ای که نسیم شهر مسار دوست

صبا اگر گداری افتد بشور دوست بیار نفخه از گیسوی مغنبر دوست
 بجان او که بشکر از جان برافشایم اگر بسوی من گری پایمی آبر دوست
 و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار برای دیده بیاور غباری از در دوست
 من گدا و تنای وصل او هیاهات مگر بخواب بسیم خیال منظر دوست
 دل صنوبریم همچو بید لرزانت ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
 اگر چه دوست بپذیری نیکه دمارا بعالمی نفر و شیم موی اندر سرد دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
مرجای پیک شستاقان بدو پیغام دوت
سحله و شید است دایم بچو بل در قفس
زلف او دست و خالشان آن دام من
سرمستی بر نگردد تا صبح روز حشر
بس بگویم شمه از شرح شوق خود از آنک
گود و دوشم کشم در دیده همچون تو تیا
میل من سوی وصال قصد و سوی فرق

۳۸ چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوت
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوت
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوت
بر آید دانه افتاده ام در دام دوت
هر که چون من ازل یک جبهه خور و زجام دوت
در دسرا باشد نمودن پیش ازین ابرام دوت
خال برای کان شرف گرد و ز اقدم دوت
ترک کام خود گرفته تا بید کام دوت

حافظ اندر در او میوزونی در مان بساز

ز ناله در مانی ندارد در دبی آرام دوت

روی تو کس ندید و بهرارت رقیب است
گر آدم بجوی تو چندان غریب است
در عشق خانقاه و خرابات فرق است
انجا که کار صومعه را جلوه میدهند
عاشق که شد که یار بجالش نظر نکرد
فریاد حافظ این همه آخر بهر ز نیست

در غنچه همسوز و صدت غنچه است
چون من دران یار نه ازان غریب است
هر جا که هست پر تو روی جیب است
نا قوس دیر راهب نام صلیب است
ای خواجہ در دمیست و گر طیب است
هم قصه غریب و حدیثی عجیب است

اگر چه عرض هنر پیش یابی ادبیت ^{۳۹} زبان خموشش لیکن دمان پر از عزت
 پری نهفته رخ و دیو در کشته حسن بسخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیت
 درین چمن گل بنیارس نچید آری چراغ مصطفوی با شرار بولبلیت
 سبب پیرس که چرخ از چه غلغله پرورشد که کام بخشی اورا بهسان بی سببیت
 به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط مرا که مصطفیایوان و پانی خم طنبیت
 جمال و خورشید نور چشم ماست مگر که در نقاب زجاجی و پرده غنیت
 هزار عقل و ادب داشتیم من ای خواجه کنون که مست خرابم صلح جی ادبیت

بیاری که چه حافظ هنر ارم انتظار

بگریه سحر می و نیاز نیم شبیت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار حیات ساقی کجاست که بسبب اشتیاق حیات
 هر وقت خوش که دست و پنجه نرم شمار کس را و قوف نیست که انجام کار حیات
 پیوند عمر بسته بویت هوش دار غمخوار خویش باش غم روزگار حیات
 معنی آب زندگی و روضه ارم جز طرف جویبار دمی خوشگوار حیات
 مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند مادل بعثه که در سیم اختیار حیات
 راز و راز و راز پرده چه داند فلک خموش ای مدعی نزاع تو با پرده دار حیات
 سهو و خطای بنده که کش اعتبار نیست معنی غم و رحمت آرزو کار حیات

زاهد شراب کوثر و حافظ پایله خواست

تا در میان خواسته کرد گاه چیت

بنال بل اگر بمانت صبر یار است	که مالد عاشق زاریم و کار مازار است
در آن زمین که نسیمی وز وز طوطا دوست	چه جای دم زدن نافهای تار است
بیار باد که رنگین کنسیم جامه زرق	که مست جام غم و ریم و نام هیار است
خیال زلف تو چمن ز کار هر فایست	که زیر سلسله زرقن طریق عیار است
لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد	که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است
جمال شخص چشمت فرلف و عارض خال	هزاره کلمه درین کار و بار دلدار است
قلندران حقیقت به نیم جو خنجرند	بقای اطلس انگس که از هنر عار است
بر آستان تو شکل توان رسید آری	عروج بر فلک سروری بدشوار است
سحر کرشمه چشمت سنجاب میدیدم	زهی مراتب خوابی که بزبیدار است

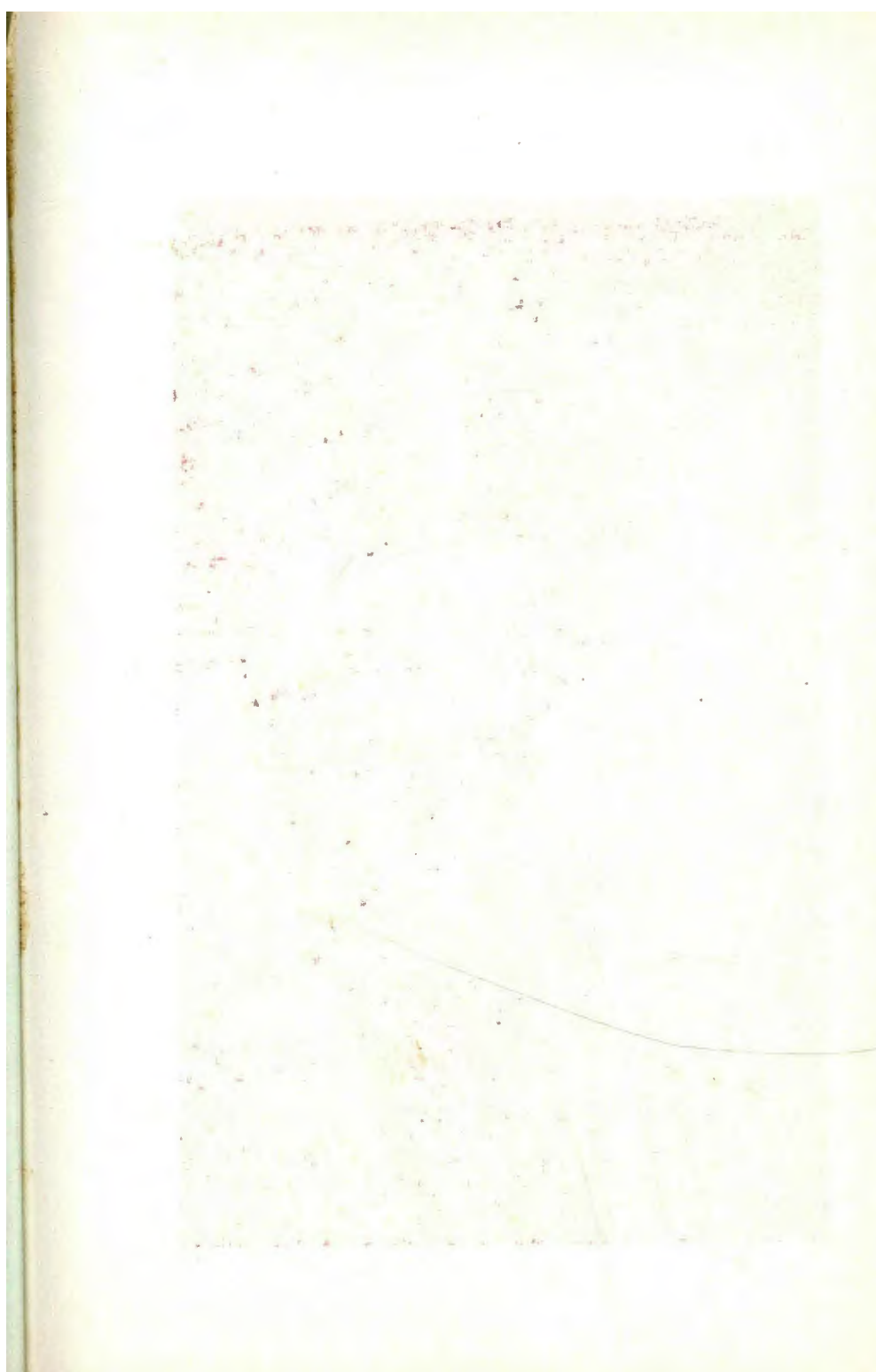
ولش بناله می سازد و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کلم آزار است

یار باین شمع دانه روز کاشاکت	جان ما سوخت بر سپید که جاناکت
حایم خانه بودند از دلی و دین نیست	تا در آغوش که می خنجد و همخاناکت
باد لعل لبش کز لب من دور نهاد	راح روح که و پیمان ده پایاکت



مهی روم شیراز باهنایت دوست



دولت صحبت آن شمع معادت پر تو^{۴۱} باز پرسید خدا که پروانه گیت
میداد کسش افسونی و معلوم نشد که دل نازک او بایل افسانه گیت
یار بآن شاه و ش ماه رخ زهره چین در کجای که و گوهر یکدانه گیت

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو

زیر لب خنده ز زبان گفت که دیوانه گیت

ماهیم این بخت برون رفت و چشم لایت حال هجران تو چه دانی که چه شکل لایت
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او عکس خود دید گمان برد که مشکین غایت
میگلد شیر هنوز از لب همچون شکرش گرچه در شیوه گری هر فضا ش لایت
ای که گشت نمائی بکرم در همه شهر ده که در کار غریبان عجب است لایت
بعد از نیم نبود شاید در جوهر فرد که دهن تو درین کتبه خوش است لایت
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد نیت خیر مکر و ان که مبارک نایت

کوه اندوه فراق بچه حالت بکشد

حافظ خسته که از ناله منش چون نایت

کس نیست که افتاده آن لف و لایت در زبده گیت که دایمی ز بزمیت
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان همراه تو بودن گنه از جانب نایت
روی تو مگر آینه لطف الهیت حقا که چنین است و درین روی نایت

۴۲ نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
 از بهر خد آلف پیرای که مارا
 باز آئی که بی روی تو ای شمع و لعل
 تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است
 دی میشد و گفتم صنما عهد بجای بار
 که پیر معنان مرشد من شد چه تفاوت
 عاشق چه کند که نکشد بار ملاست
 در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
 مسکین خبرش از سر و دیده نیست
 شب نیست که صد عربه بابا نیست
 در بزم حرفان اشو نور و صفایت
 جانا مگر این قاعده در شهر شمایست
 گفتا غلطی خواجہ درین عهد و فایست
 در هیچ سری نیست که سری ز خدایست
 بایسچ دلاور سپهر قضایت
 جز گوشت ابروی تو محراب دعایت

ای چنگ فرد بوده بخون دل حافظ

محرمت مکر از غیرت قرآن و خدا

مردم دیده ما بجز برخت ناظر نیست
 اسلم احرام طواف حرمت می نند
 بسته دام و نفس باد چو مرغ وحشی
 عاشق منقلب اگر قلب دلش کرد نشاء
 عاقبت دست بدان سر بلندش بر
 از دل و این بخشی عینی نرغم دم هرگز
 دل گهر شسته ما غیر ترا ادا اگر نیست
 مگر چه از خون دل ریش و می طاهریت
 طایر سدره الکدر طلبت طایر نیست
 مکش عیب که بزقده روان قاف نیست
 هر که در طلبت تبت اوقاف نیست
 زانکه در روح خدائی چوبت باهر نیست

من که در آتش سودای تو ای نغمه^{۴۳} کی توان گفتم که بدواغ دلم صبریت
روز اول که سزالف تو دیدم گفتم که پریشانی این سلسله را آخریت
سرپوید تو تنهانه دل حافظ راست

لیکیت آنکس سرپوید تو در خاطریت
زاهد ظاهر پرست از حال آگاهیت
در حق ما چه گوید جامی هیچ اگر نهیت
در صراط مستقیم ایدل کسی اگر نهیت
تا چه بازی رخ نماید بیدتی خواهیم بلند
چیت این سقف بلند ساد به بیافش
این چه استغاثت یارب این چه قدرت
صاحب دیوان ما کوئی نمیداند حساب
هر که خواهد گوید و هر چه خواهد گوید
بر در میخانه رفیق کار یک رنگان بود
هر چه هست از قامت ناسازی اندام ما
بند و پیر خراباتم که لطفش دامت
حافظ را بر صدر نشیند ز عالی شریعت

عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه
راهیت راه عشق که هیچش کناره نیست
انجا جز آنکه جان بسپارد نه چاره نیست

هر که که دل بشوق دمی خوش می بود ۴۴ در کار خیر حاجت ییچ استخار نیست

مار از من عقل ترسان و می بیار کان شخه در ولایت یا ییچ کار نیست

از چشم خود بر پس که مارا که میکشد جانگشا طالع و جرم تشار نیست

او را بچشم پاک توان دید چون طال هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان چون را و گنج بر همه کس آشکار نیست

نگرفت در تو گریه حافظ هیچ رو

حیران آن دلم که کم از سنگ خایه نیست

روشن از پر تور دیت نظری نیستیت منت خاک دت بر بصری نیستیت

ناظر روی تو صاحب نظر اند آری سرگسوی تو در هیچ سری نیستیت

اشک غماز من از سرخ بر آمد چعب خجل از کرده خود پرده دری نیستیت

تا بد امن نشیند ز شمشیر گروی سیل خیز از نظم هم بر گذری نیستیت

تا دم از شام سر زلف تو هر جانزند با صبا گفت و شنیدم سحری نیستیت

من ازین طالع شویده بر بجم و رنی بهره مند از سر گویت و لکری نیستیت

از جای لب شیرین تو ای چشمه نوش غرق آب و عرق اکنون شکری نیستیت

مصلحت نیست که از پرده بدون افتد از ورنه در محبس ندان خبری نیستیت

شیر و بادیه عشق تو دوبا به شود آه ازین راه که در دمی نظری نیستیت

اب چشم که بر دشت خاک درست^{۵۰} زیر صدمت او خاک دری نیست
از وجودم قدری نام و نشان میگفت ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست
غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود

در سراپای وجودت هنری نیست

حاصل کار که کون و مکان این نیست	باد پیش آر که اسباب جهان این نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضت	غرض نیست و گرنه دل و جان این نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش	که چو خوش بگری ای سرور و جان این نیست
دولت آنست که بی خون لایق بکنار	ورنه با سعی و عمل باغ جهان این نیست
پنج روزی که درین مرحله هست داری	خوش بیاسای زمانی که زمان این نیست
بر لب بحر فغانست طریم ای ساقی	فرستی و آن که ز لب تابان این نیست
ز اهدای من شوا از بازی غیرت ز نهاد	که ره از صومعه تا دیر مغان این نیست
در دمنده تی من سوخته زار و زار	ظاهر حاجت تقریر و بیان این نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی	پیشندان رقم سود و زیان این نیست
خواب آن ز کس قان تو بی چیزی نیست	تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبش شیر و آن بود که من میگفتم	این شکر گردنمندان تو بی چیزی نیست
جان در از تو باو که یقین میدادم	در گمان ناوک و ثرگان تو بی چیزی نیست

بمکائی نغم محنت و اندوه خراق ^{۴۶} ایدل این ناله و افغان توبی چنریست
دوش باد از سر کوش بگلستان بگشت ای گل این چاک گریبان توبی چنریست

در دشت ارچه دل از خلق نهان میداد

حافظ این دیده گریان توبی چنریست

جز آهت مان توام در جهان پناهیست سرمه اجنه این در حواله گاهیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیند ازم که تیغ مابخر از ناله و آه نیست
چو در کوی خرابات روی بر تابم کزین بجم بجان هیچ دم و دلی نیست
در ناله گریزند آتش بخرمن عسر بگو بسوز که بر من بچاک کاه نیست
غلام بگرش جانش آن سخی مصروم که از شراب غرورش کفن لگای نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در شریعت مانع ازین گناه نیست
غان کشیده رودای پادشاه کشور حسن که نیست بر سر راهی که دلو خواهی نیست
چنین که از هر سه سودا ام راه می بیم به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

نفرینه دل حافظ بزللف و خال مذ

که کارهای چنین حد هر میانیست

بلی برک کلی خوش نگشت در مقام شربت و اندران برک و نه خوش ناله های زار داشت
گفتش در عین وصل این ناله و غریا پست گفت ما را جلوه مشوق در این کار داشت

یار اگر نداشت با ما نیست جای اعتراض^{۴۷} پادشاهی کا مران بود اندک آتی عابد داشت
 در نیکیر و نیاز و ناز با با حسن دوست خرم آن که نمازینان بخت بر خور داشت
 خیر تا بر کلاک آن تاش جان افشان کنیم کاین همه نقش عجب در گردش پر داشت
 گروید راه عشقی فسر بدنامی مکن شیخ ضحان خرقه درین خانه خمار داشت
 وقت آن شیرین قلند خوش که در اطوار میر تو که تسبیح ملک در حلقه زنتار داشت

چشم حافظ زید بام قصر آن حوری شد

شیوه جنات تجری تحما آلا نهار داشت

دیدی که یار جز مهر جور و تهم نداشت بشکست عهد و زغم با هیچ غم نداشت
 یارب گیرش ارچه دل چون کبوترم افکند و گشت و غرت صید حرم نداشت
 بر من جاز بخت من آمد و گرنه یار حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
 با این همه هر آنکه نه خواری کشید اندو هر جا که رفت بچاکش محرم نداشت
 ساقی بسیار با دود و با محتسب بگو انکار تا مکن که چنین جام حجم نداشت
 هر راه رو که ره بحریم درش نبرد مسکین برید و ادوی دوره و حرم نداشت

حافظ بسره تو گوی فصاحت که مدعی

بپیش هنر نبود و خبر نیسنده هم نداشت

اکنون که پیدم از بدستان نسیم بهشت من و شراب فرخ بخش و یار خور شراب نداشت

که اچرا نازند لاف سلطنت امروز ^{۴۸} که نیمه سایه ابرست و بزرگ لب کشت
 چمن حکایت اروی بهشت میگوید نه عاقبت که نیه خرید و نقد بهشت
 بی عمارت دل کن که این جهان خراب بر آن سرست که از خاک با بسازدشت
 و فاجحی زد دشمن که پرتوی ندهد چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت
 مکن بنامه سیاهی طامت من مست که آگست که تقدیر بر سرش چو نوشت

قدم درین مدار از جنس ازو حافظ

که گر چه غرق گناهست میرو بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه شست که کف دگر آن بر تو نخواهند نوشت
 من اگر یکم دگر بد تو برو خود را باش هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
 همه کس طالب یارند چه پیشاره چست همه جا خانه شقت چه مسجد چه کشت
 سر تسلیم من و شست در میسکده ما مدعی گر کنند فم سخن گویم و شست
 ما ایسم مکن از سابقه لطف ازل تو پس پرده چو دانی که خوبست و که زشت
 ز من اندر پرده تقوی بدر افتادم و بس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظ روز اجل گر کلف آری جای

یکسر از کوی خرابات بر نشت بهشت

صبحدم مرغ چمن باطل نو خاسته گفت ناز کم کن که دین باغ بسی چو شکفت

گل بخندید که از راست زنجیم ولی ۴۹ هیچ عاشق سخن سخت بمشوق نگفت
 گر طمع داری از آن جام مرتضی ملل ای بسا دور که بنوک مرده ات باید نشت
 تا ابد بوی محبت بشامش نرسد هر که خاک در میخ از بر خار و زلفت
 در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا زلف بنبل نسیم سحری می آشت
 گفتم ای مسند جم جام جهان بنیت کو گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت
 سخن عشق نه آنست که آید بزبان ساقی می ده و کوتاه کن این گفت ثنفت

اشکت حافظ خرد و صبر بدید انداخت

چکند سوز غم عشق نیارست نشت

آن ترک پری چهره که دوش از بر مازفت ای آنچه خطا دید که از راه خطا رفت
 تازفت مرا از نظر آن چشم جهان بین کس واقف مانیت که از دید چارفت
 بر شمع زلفت از گذر آتش دل دوش آن دو دکه از سوز جگر بر سر مازفت
 دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشم سیلاب سر شکست آمد و طوفان بلا رفت
 از پای فتادیم چو آمد غم بهران در درو بمر دیم چو از دست دوارفت
 دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت عمریت که عمر هم در کار و عارفت
 احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجا ست درسی چه کوشیم چو از مرده صفارفت
 دی گفت طیب از سر حسرت چو مرا دید بهبات که رنج تو ز قانون شغارفت

ای دوست پر نشیدن حافظ قدی نه

زان پیش که گویند که از ده افرا رفت

گذر دست زلف میکشنت خطای رفت
وز زهند وی شما بر ما جفای رفت

برق عشق از خرم شمیم پوشی سوخت
جو رشاه کامران گزید ای رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر تاب شدی بیار
هر که دورت را که منی چون جفای رفت رفت

عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و اگر خطای رفت رفت

گر دلی از غصه دلدار باری برود
و در میان جان و جانان با جفای رفت رفت

از سخن چینیان ملاها پدید آمد ولی
گر میان بنشینان ناسرانی رفت رفت

عیب حافظ کو مکن اعط که رفت از خانقا

پای آزادی چه بندی گرجای رفت رفت

ساقی بیار باد که ماه صیام رفت
در ده قدح که سوخته ناموس نام رفت

وقت عزیز رفت بیاتاقضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که دانهم ز بخودی
در عرصه خیال که آمد که ام رفت

بر بوی آنکه جهره جاست با رسد
در مصطفی و عای تو هر صبح و شام رفت

دل که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بوی اندر نسیم میش در شام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
زند از ره نیاز بداد السلام رفت

نقد ولی که بود مرا صرف باوه شد ۹۱ قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
در تاب تو به چند توان سوخت بجز خود می ده که عمر در سه سوای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت

گم گشته که باوه نابخش بکام رفت

شربت از لب لعلش نخشیدیم و بر رفت	روی مه پیکر او سیر ندیدیم و بر رفت
گوئی از صحبت مانیک تنگ آمده بود	بار بر بست و بگوش نرسیدیم و بر رفت
بس که مافات و حرز میانی خواندیم	وز پیش سوره اخلاص و میدیم و بر رفت
عشو داده اند که بر ما گذری خواهی کرد	دید ی آخر که چنین عشو خریدیم و بر رفت
شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن	در گلستان وصالش نخشیدیم و بر رفت

همچو حافظ همه شب ناله وزاری کردیم

کای درینا بودا عش نرسیدیم و بر رفت

ساتی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت	کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته و گویا بر فروخت	دین سپهر ساخنورده جوانی ز سر گرفت
آن عشو داد عش که نفی ز ره بر رفت	وان لطف کرد دوست که دشمن ز گرفت
ز نهان باز آن عبارت شیرین و لغزین	گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطره ناحتنه کرده بود	عیسی دمی خدا نهرت ما در برگرفت

بر سحر و قه که بر مه و خورشید می فروخت ۵۲ چون تو در آمدی پی کاری دیگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صد است کوه نظیر بین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن زک آموختی که بخت

تعویذ کند و شعر تو را و بر گرفت

حسنت با تفاق ملاحظت جهان گرفت	آری با تفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شیخ	سگر خدا که سر دشت زبان گرفت
زین آتش نهفت که در سینه منت	خورشید شعله ایست که دمان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ بوی دوست	از غیرت مه نفسش دهان گرفت
اسوده بر کنس رچو پرگار می شدم	دوران چون نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز شوق ساغری غمخیزم بخت	کاش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مخان استین فشان	زین تنه ها که دامن آخر زمان گرفت
می خود که هر که آخر کار جهان بدید	از غم سبک بر آمد و ظل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند	کائنات که پنجه شد می پان اغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو بچسبید

حاصله جلوه نکته تواند بر آن گرفت

شبنمه ام سخنی خوش که پریشان گرفت فراق یاد نه آن میکند که توان گرفت

حدیث هول قیامت گفت و غلط شد ^{۵۳} کنایتیست که از روزگار هجران گفت
 نشان یار غم کرده از که پرسم باز که هر چه گفت برید حساب ایشان گفت
 فغان که آن زمان مهربان محبت گسل تبرک محبت یاران خواجه آسان گفت
 من و مقام رضا بعد ازین و شکریه قرب که دل بدرد تو خود کرد و ترک در مان گفت
 غم کهن بی ساختن خورده دفع کنسید که تخم خوشدلی نیست پیرو هجران گفت
 گروه بسا و مزین گرچه بر مراد رود که این سخن مثل باد با سپهران گفت
 بمبلی که پسرست و دزد راه مرد ترا که گفت که این ال ترکستان گفت
 مزین ز چون و چرا دم که بند مقبل قبول کرد و بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

من این گفته ام آنکس که گفت بهمان گفت

یارب بسی ساز که یارم سلامت باز آید و بر ماندم از بند ملامت
 خاک ره آن یار سفر کرده بیاید تا چشم جهان بین کنمش جای قامت
 فریاد که از شش جهم راه بیستند آن حال و خط و زلف و رخ و عطر قامت
 امروز که در دست تو ام مرتضی کن فردا که شوم خاک چو دشت امت
 ای آنکه بتقریر و بیان دمن زنی عشق ما با تو نداری هم سخن خیر و سلامت
 در دیش مکن ناله ز شمشیر اجا کاین طایفه از کشته تا غنیمت

در حرقه نون آتش که خم ابروی ساقی ۵۴ بر می شکند گوشه محراب امانت

حاشا که من از جور و جفائی تنالم بنیاد لطیفان همه لطفت و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تار و زیت

ای بهر صبا بسایم فرستمت بگو که از کجا بکجا می فرستمت

حیفست طایری چو تو در خال دل غم ز اینجا باشیان و فانی فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعدیت می نمیت عیان و دعای فرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب جان عزیز خود بنوامی فرستمت

ای غایب از نظر که شدی نمیشین دل میگویمت دعا و شنای فرستمت

در روی خود تفریح صنع خدای کن کایینه خدای منامی فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند قول و غزل بساز و نوامی فرستمت

ساقی بیا که لطف خیم برده گفت با در صبر کن که دوامی فرستمت

حافظ سرود مجلس با ذکر غیرت

بشباب بان که اسب بومی تیرت

ای غایب از نظر جدا می سپارمت جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن گنشم زیر پای خاک^{۵۵} باور کن که دست زدا من در است
 محراب ابرویت بنما تا سحر گس دست دعا بر آرم و در گردن آرست
 گر بایدم شدن سوی مروت با بی صد گونه جادوی بکنم تا بیمارست
 خواهم که پیش میرست ای بیوفا طیب بیمار باز پرس که در انتظارست
 صد جوی آب بسته ام اندویده بر کنای بر بوی تخم مهر که در دل بکارست
 خونم بر ریخت و ز غم عشقم خلاص داد منت پذیر غمزه بخش که گذارست
 میگفتم و مرادم ازین سیل اشبار تخم بخت که در دل بکارست
 بارم ده اند که م سوی خود تا بسوز دل در پای دم بدم که از دیده آرست

حافظ شراب شاد و روزندی و نعت

فی الجسد سکنی و فرو میگذا رست

میرن خوش میروی کا در سر و پای مرست خوش خرامان شو که پیش قدر غنا میرست
 گفته بودی کی میری پیش من تعیل چیست خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرست
 عاشق و مخمور و مجورم بت ساقی کجاست گو که بخرا که پیش سرو بالا میرست
 آنکه عمری شد که تا بیمارم از سوای او گو نگاری کن که پیش چشم شهلا میرست
 گفته لعل لبم هم در و بخشد هم دوا گاه پیش در دو که پیش داد ابر میرست
 خوش خرامان میروی چشمم بد از روی تو دوا دارم اندر سر خیال آنکه در پای میرست

مگر چه جای حافظ اندر خلوت و خلوت نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جایست

چه لطف بود که ناگاه رشتہ قلمت	حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرامت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا	که کارخانه دوران مبادی قیمت
مخوم از من بیدل بسو کردی داد	که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا دلیل گردان بشکر این نعمت	که داشت دولت سرمد غیر زو محرمیت
بیا که با سینه لفت قرار خواهم کرد	که گر سرم برود بر ندام از قدمت
ز حال ما دولت آگه شود مگر وقتی	که لاله برود از خال کشکان غمت
روان تشنه مارا بجزعه دریاب	چو میدهند زلال خضر ز جام حمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جان حافظ و نخته زنده شد بدست

زان یار و نواز هم شکریت باشکایت	گر ز نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی نزد بود و دست هر خدمتی که کردم	یار ب مباد کس را بخدوم بی غایت
زندان تشنه لب را آبی نپدید بد کس	گوئی ولی شناسان نقد ازین لایت
در زلف چون کندش ای دل پیش کاجنا	سر بریده بسنی بحرم دبی جنایت
چشم غمزه مارا خونخورد می پسندی	جانارودا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گشت اہم مقصود
از گوشہ برون آی ای کو گشت ایت
از ہر طرف کہ زخم جزو حشم نیفرود
زنہار ازین بیابان دین اہلی نہایت
ای آفتاب خوبان میجو شد اندر دم
یکسا عتسم گنجان در سایہ عنایت
این راہ را نہایت صورت کجا تو بست
کش صد ہزار منزل میشت در بدایت
ہر چند بردی آہم روی از دلت نہام
جو از جیب خوشتر کردی رعایت
عشقت رسد بفریادار خود بس جان فظ

قرآن ز بر بخوانی در چارودہ روایت

مدامست میدار دنیسم جعد کیویت
خرابم میکند ہر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکلبانی بشی یار تو ان دین
کہ شمع دید و فروزیم در محراب برویت
سواد لوح بنیش را عزیز از بہر آن ارم
کہ جانرا نسخہ باشد ز لوح خال ہندیت
تو گر خواہی کہ جاویدان جان گیر باریائی
صبار الکو کہ بردارد ز مانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواہی کہ از عالم براندازی
برافشان مافروریزد ہزاران جان ہر رویت
من و باد صبا میکنم و سرگردان بچال
من از افقون حشمت مست و از ہوی گیسویت

ز ہی حمت کہ حافظ راست از دینی و از عجب

نیاید سچ و چشمش بجز خاک سرکویت

درو مارانیت در مان لغایت
بہر مارانیت پایان لغایت

دین دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خویشان لغیاث

دوهای پسته جانی طلب
میکنند این دستانان لغیاث

خون ما خوردند این کافران
ای مسلمانان چه درمان لغیاث

همچو حافظ روز و شب بی شوقین

گشته ام سوزان گریان لغیاث

توئی که بر سه زوبان کشوری چون تاج
همیز و اگر همه دلبستان و هدایت تاج

دو چشم شوخ تو بر بزم زده خط و حبش
بچین زلف تو با چین هند و اوده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ درو
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت دلج

دمان شهت تو داده رواج آب خضر
لب چو قند تو بر دانه نبات مصر رواج

ازین مرض تحقیق شفا نخواهم یافت
که از تو دور و دل ای جان نیرسد بجلالنج

چراهی شکنی جان من ز سنگ دلی
دل ضعیف که باشد نه از کی چو زجاج

لب تو خضر و دمان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان موی و بر بیات حاج

فدا و در دل حافظ هوای چون توشی
کیستند ذره خاک در تو بودی کاج

اگر بند هب تو خون عاشق سیاح
صلاح ما بجهت آنست کان ترا صیلاح

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات
بیاض روی چو ماه تو فائق الاصباح

ز چین زلف کندت کسی نایف خلاص
از آن کاینچه ابرو و تیر چشم نجاح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار ۵۹ گواشت نماند در میان آن طاح
 لب چ آب حیات تو هست قیامت وجود خاکی ما را از دست ذکر و اح
 بد او لعل لبست بوسه بصد زاری گرفت کام و لعل زو بصد هزار کاح
 دعای جان تو در زبان شش تان همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی را بجز حافظ

ز زند و عاشق و مجنون کسی نایست صلاح

دل من در هوای روی فسخ بود آشفته همچون موی فرخ
 بجز بند وی نفس بکس نیست که بر خوردار شد از روی فرخ
 سیاهی یک بخت آنکه دایم بود همدار و هم از روی فرخ
 شود چون بیدار ازان مهر و نازاد اگر بیند قد و بجوی فسخ
 بده ساقی شراب از خوانی بیا در گیس جادوی فرخ
 دو تا شد ما قسم همچون کافی ز غم چو پسته چون لبودی فرخ
 نسیم مشک تا تاری خجل کرد شمیم ترلف عنبر بوی فسخ
 اگر یس دل هر کس بجایست بود میل دل من سوی فرخ

خلام همت آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فرخ

دی سپهر می فروش که ذکرش بخیر باد ۶۰ گفتا شراب نوش و غم ول بر زیاد
گفتم باد مید و هم باد و نام و تنگ گفت قبول کن سخن هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن بدت از بهر این معامله عکین میباش و شود
بادت بدست باشد اگر دل نبی هیچ در معرضی که تخت سلیمان رود و باد

حافظ گرت زیند حکیمان ملاقت

کو تکیسیم قصه که بجزت در از باد

شراب و عیش نهان چسبیت کابری بیای ز دیم بر صدف زندان هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد کن که فکر هیچ چند پس چنین گره بگشا
ز انقلاب زمانه عجب مداد که چرخ ازین فضا به سحر از ان هزار دار و یاد
قدح بشرط ادب گیر ز انکه تر کیش ز کاسته سر جشید و بهنست بباد
که آگست که کاوس و کی بکار فند که واقفت که چون فست تحت جرم بباد
ز حضرت لب شیرین هنوز می بسنم که لاله میدد از خون دیده فستاد
مگر که لاله بدانست بیوفائی و هر که تا براد و بشد جام می ز کف نهاد
بیابا که زمانی زمی خراب شویم مگر نسیم گنجی در این خراب آباد
نمیدهند اجازت مر اسیر سفر نسیم باد و مصلا و آب رکنا باد
قدح گیر چو حافظ مگر بناله چنگ که بسته اند برابر شیم طرب دل شاد

و دوش گهی نیار سفر کرده داد با ۶۱ من نیرو دل بیا و جسم هر چه باد باد
 کار هم بدان رسید که هم از خود کنم هر شام برق لامع و هر باد باد
 در چین طره تو دل بی حفاظ من هرگز گفت مسکن مایه یاف باد
 امروز قدر پند عزیزان شناسم یارب روان ناصح باز تو شاد باد
 خون شد دلم بیا تو هر که که در چین بند قبا ی غنچه گل می کشاد باد
 از دست زقه بود وجود ضعیف من جسم سبوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد

جان نخواست ای مروت نیک نهاد باد

روز وصل دست داران باد یاد باد آن روز گاران یاد باد
 کلام از تنگی غم چون زهر گشت بانگ نوش شاد خوان یاد باد
 گر چه یاران فارغند از یاد من از من آید اندازان یاد باد
 بتلاشتم درین بند و بلا کوشش آن حق گزاران یاد باد
 گر چه صد رو دست در چشمم زنده رود باغ کاران یاد باد

براز حافظ بعد ازین ناکفته ماند

ای در یغار از داران یاد باد

حالت آفتاب هر نظیر باد زخوبی روی خوبت خوبتر باد

۶۲
 های زلف شاهین شهرت
 دلشایان عالم زیر پر باد
 کسی کو بسته زلفت نباشد
 چو زلفت در هم وزیر و زبر باد
 ولی کو عاشق رویت نباشد
 همیشه غرقه در خون جگر باد
 تا چون غمزه ات ناک نشان
 دل مجروح من میشد سپر باد
 چو لعل نخلت بوسه بخشد
 مذاق جان من زو پر شکر باد
 مرا از تست هر دم تازه عشقی
 ترا هر ساعتی حسنی و گرباد

بجان مشتاق دی تست حافظ

ترا در حال شتاقان نظر باد

صوفی را باده باندازه خور و نوش باد
 در نه اندیشه این کار فراموش باد
 آنکه یک جرعه می از دست تواند داد
 دست با شبا بد مقصود در آغوش باد
 پیرا گفت خطا بر قلم صانع نرفت
 آخرین بر نظم پاک خطا پوش باد
 شاه ترکان سخن مدعیان می شود
 شرمی از مظلمه خون سیاه ووش باد
 گرچه از کبر سخن با من درویش گفت
 جان فدای شکوین پسته خاموش باد
 چشمم از آینه داران خط و خال گشت
 بسم از بوسه ربایان برودوش باد
 نرگس مست نوازش کن مردم دارش
 خون عاشق بقدح گرج خور و نوش باد
 بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
 حلقه بندگی زلف تو در گوش باد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد ۶۳ وجودنازکت آزرده گزند مباد
 سلامت همه آفاق در سلامتت بسیج عارضه شخص تو در دمنده مباد
 جمال صورت و معنی زامن صحتت که ظاهرت درم و باطنت تشرند مباد
 درین چمن چو در آید خندان بنیائی رهش بهر وسی قامت بلند مباد
 در آن بساط که حسن تو جلوه آفازد مجال طعنه بدین و بدینند مباد
 هر آنکه روی چو ماه است بچشم بدینند بر آتش تو بجز جان او پسند مباد

شفا ز گفته شکر نشان حافظ جوی

که حاجت بعلاج کلاب قند مباد

حسن تو همیشه در فزون باد رویت همه ساله لاله گون باد
 اندر هر ما خیال عشقت هر روز که باد در فزون باد
 هر سه و که در چمن ده آید در خدمت قامت نگون باد
 چشمتی که نهفتنه تو باشد چون که هر اشک غرق خون باد
 چشم تو ز بهر دلربائی در کردن سحر و ذوقون باد
 هر جا که دلیت در غم تو بی صبر و قرار و بی سکون باد
 قد همه و لبران عالم پیش الفت چو نون باد
 هر دل که ز عشق تست خالی از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب مردمان دوان

خسرواگوی فلک در خم چوگان تو باد	ساحت کون مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون طغر شقیقه پرچم تست	ویده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشا عطار و صفت شوکت است	عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طبیبی قد چون سر و تو شد	غیرت خلد برین ساحت بیان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جاد

هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد	ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	پیکر ندانید و سلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده	آه و روشی بکک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شد غم منغ دل از دست	وز آن خط چون سلسله دانی نفرستاد
فریاد که آن ساقی سحر لب سرست	دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چند آنکه نردم لاف کرامات و مقامات	یهیچم خبر از یسح مقامی نفرستاد

حافظ با دلباش که و اجابت نباشد

گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسرافتاد
که غمراه نظر مرغ و لگشت هوا گیر
در دکنه از آن آهوی شکین سیه چشم
از رگبذر خاک سر کوی شمع بود
مرغان تو تایتخ جهانگیر بر آورد
بس تجسم بگردیم درین دیر مکافات
گر جان بد بد سنگ سیه غسل نکرد

۶۵
دان را که در دل نهفتم بد افتاد
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
با در و کشان هر که در افتاد بر افتاد
باطنیت اصلی چکند بکسر افتاد

حافظ که سوزن لب بتان دست کش بود

بس طرفه حریفیت کش اکنون بسرافتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
غیرت عشق زبان همه خالصان برید
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
چکند کنونی و دمدن ز و چون پرگار
در خم زلف تو آویخت دل از چاه نونخ

عارف از خنده می و در طبع خام افتاد
این همه نقش در آینه جام افتاد
یکت فروغ رخ ساقیست که جام افتاد
الکز کجا ستر غمش در و هن عام افتاد
اینهم از عهد ازل حاصل جام افتاد
هر که در دایره گردش آیام افتاد
او که چاه برون آمد و در دایم افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه باز نمی^{۶۶} کار با با سرخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان یاد رفت کانکه شد کشته او نیکت سرانجام افتاد
هر دوش با من و سوخته لطفی و گریست این گدایین که چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظیر بار دلی

نمین میان حافظ و سوخته بدنام افتاد

آنکه ز خسار ترا زنگت گل و نسیرین داد صبر و آرام تواند بیند کین داد
و آنکه گیسوی ترا رسم تطاول نمخت بهم تواند کرشمش داد و من غلین داد
من همان روز ز فرهاد طبع ببریدم که غمان دل شیدا لب شیرین داد
گنج زرگر نبود کج قناعت باقیست آنکه آن داد بشایان گدایان این داد
خوش عروست جهان اندر صورتی کن هر که پوست بد و حر خودش کاوین داد
بعد ازین دست من و او امن سر و آفتاب خاصه اکنون که صبا شده فرو روین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

از فراق نخت ای خواجه قوام آیدین

بنفشه دوش گل گفت و خوش نشانی داد که تاب من بجهان طسره فلانی داد
و لم خنوا نه مرا بر بود و دست قضا درش مبت و کلیدش بدستای داد
سکته وار بدرگاهت آدم که طیب بمو میاتی لطف تو ام نشانی داد

تنش درست دلش شاد باد و خاطر خوش ^{۶۷} که دست و او شمشیر یاری می توانی داد
بر و چه حاجت خود کن ای نصیحت گو شراب و شاه شیرین گزینی داد
گذشت بر من سکین باریقت گفت

درین حافظ مسکین من چه جانی د

همای اوج سعادت بدم افتد	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
جباب و ابر بر اندازم از نشاء کلا	اگر ز روی تو عکس بجایم ما افتد
بشی که ماه مراد از انق شود طالع	بود که بر تو نوری بیام ما افتد
ببارگاه تو چون باد در انباشد بار	کی انفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبش شد خیال بی تم	که قطره ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان سیکه از	کزین شکار خروان بدم ما افتد
بنا امیدی ازین در مر و برن فالی	بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر که که غم خافظ

نیم گلشن جان در شام افتد

درخت دوستی نشان که کام دل ببارد	نهال دشمنی بر کن که سرخ بی شمار آرد
چو همان خمر باقی بعزت باش باز دان	که در دس کشی چنان گرتستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بلند ز روزگار	بسی گروش کند که درون بسی لیل و نهار آرد

۶۸ عماری داری علی را که همدماه و حکمت
 بهار عمر خواهی دانی که تا این چنین برآید
 خدا را چون دل ریشم قرار ی بست بافت
 درین باغ از خدا خواهد که پیرانه سر حافظ
 کسی که حسن و خط و دست در نظر دارد
 چو خامه در ره فرمان او طاعت
 کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
 بپای بوس تو دست کسی رسد که او
 ز زبده شکست علوم کجاست با دانه
 ز باد بهجت اگر نیست این زبده کس ترا
 کسی که اندوه تقوی قدم برون ننهد
 خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آید
 چو نسیم صبا که آرد بار و چون بلبل هزار آید
 بفرمالی خوشین را که زودش با قرار آید
 نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آید
 محققست که او حاصل بصر دارد
 نهاده ایم مگر او بقیع بر دارد
 که زیر تیغ تو سه دم سری گردارد
 چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
 که بوی باده مداوم دماغ تهر دارد
 دمی زو سوسه قتل بی خبر دارد
 بغزم میسکه اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد

چو لاله دماغ هوای که بر جگر دارد

دل مابد و رویت ز چرخ سیراف دارد
 سمراف و نیاید کمان ببردی کس
 ز زبده تاب دارم که از زلف او نهدم
 که چو سمره پای بندست چو لاله دماغ دارد
 که درون گوشه گیران ز جهان فراف دارد
 تو سینه ام بهایم که چه درد دماغ دارد

۶۹ بچمن خرام و بگر بر تخت گل که لاله
 بندهم شاه مانده که کبک ایاغ دارد
 شب ظلمت و بیابان بجا توان رسید
 مگر آنگاه شمع رویت بر تنم چراغ دارد
 من و شمع صبحگاهی سوز ما بر هم بگرییم
 که بسوختیم و اندام ماست ما چراغ دارد
 من و دم چرا بر همین که برین چمن بگرییم
 طرب آشیان بسبب بنگر که ترغ دارد
 سیر در سس عشق دارد دل در بند حافظ

که نه خاطر تماشا نه مهره ی باغ دارم

آنکس که بدست جام دارد
 سلطان فی جهم بدام دارد
 آبی که خضر حیات از دایقت
 در میگذرد جو که جام دارد
 سر رشته جان بجام بگذارد
 کاین رشته از د نظام دارد
 مادی و زاهدان و تقوی
 تا یار سرگدام دارد
 بیرون ز لب تو ساقی نیست
 در دور کسی که کام دارد
 نرگس همه شیوهایستی
 از چشم خورشید بواص دارد
 فکر نرغ و زلف تو دلم را
 در دیت که صبح و شام دارد
 بر سینۀ ریش در دندان
 لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذوقن چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ۷۰ ز خاتمی که دمی کم شود چه غمسم دارد
 بخت و خال که ایان مدد خرنه دل بدست شاه وشی ده که محترم دارد
 نه هر درخت تحمل کند جفای خزان غلام همت مسروم که این قدم دارد
 رسید موسم آن که طرب چو زگرست نه پدای قدح بس که ششم دارد
 زراز بهای می اکنون چو گل درین ملاء که خنق کل بصدت عیب ششم دارد
 ز سر غیب کس آگاهیت قصه فدا کلام محرم دل ره درین حرم دارد
 دلم که لاف تجر و زدی کنون صدف بیو می راف تو بابا با صبحدم دارد
 مراد دل نکره پرسم که نیست دلاری که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

زحیب خرقه حافظ چه طرف بتوانست

که ما صد طلبیدم و او صدم دارد

بتی دارم که گرد گل ز سبیل سایبان دارد بهار غافش خطی بخون از غوان دارد
 غبار خط پوشانید خورشیدش یارب بقای جاودانش ده که حسن جودان دارد
 چو عاشق میشدم گفتم که بروم که هر مقصود ندانستم که این رویچه موج خون نشان دارد
 ز پشت جان شاید بروم که هر سو که می نهم لکین از گوشه که دست تیر اندر کان دارد
 چو دام طسه افشانند ز گردن خاطر عشق بفارص با گوید که راز ما نهان دارد
 بیفتان جرعه بر خاک و حال ابل دل نشو که از جشید و کینسر و فزادان دستان دارد

چو درویت بخند و گل شود و اشک بلب ۷۸ که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جان دارد
 خدا را دامن بشان از دای شعله مجلس که می بادگیری خود دست با من کلان دارد
 بفرکان ارمی بندی خدا از د و صیدم کن که افتاست در تاخیر طلب از زبان دارد
 ز سر و قد و بجویت مکن محروم چشمم را بدین هر چشمه اش نشان که خوش آبی آن دارد
 ز خوف هجرم امین کن اگر اتیدان داری که از چشم بدانند ایشان خدایت در امان دارد

چه حذر بخت خود گویم که آن عیار شهر است

بتلخی گشت حافظ را و شکر در دمان دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد سعادت هدم او گشت و دولت نه نشین دارد
 حرم عشق را در که بسی بالاتر از عقلست کسی آن آستان بود که جان استین دارد
 دمان تنگ شیرینش مگر ملک سیدانست که نقش خاتم لعش جهان زیر نگین دارد
 لب لعل و خط شکین چو آتش هست و اینست بنام زم دلبر خود را که حسنش آن دین دارد
 بخواری منگرای منعم ضعیفان و نجفان که صدر مجلس عشرت گدای رو نشین دارد
 چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان که دوران تو انیصا بسی زیر زمین دارد
 بلاگردان جان و تن و حای ستمند است که بیند خیر از آن خرمن کنگ از شو چین دارد
 صبا از عشق من مری گویا آن شه خوبان که صد جشید و کجی سر و غلام کترین دارد
 و اگر گوید منجو هم چو حافظ عاشق نیست بگویدش که سلطان گدائی نه نشین دارد

هر آنکه جانب دل خدا نگه دارد ۷۲ خدا اشش همه حال از بنگه دارد

حدیث دست بگویم مگر حضرت است که آتش سخن آشنای نگه دارد

ولا معاش چنان کن که مگر مغز پای فرشتات بدو دست خانه دارد

گرفت هواست که مشوق کسب پنا نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سوز لعل دل بر مینوی نرودی لطف بگویش که خانه دارد

چو گفتش که دلم را نگاه دار چه گفت ز دست بده چه خیزد خدا نگه دارد

سرور ز دل جانم فدای آن یاری که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

خواجه گدازت بجاست حافظ

سایه کار نسیم صبا نگه دارد

مطرب عشق عجب ساز و توانی دارد نقش هر نفس که ز در راه بجائی دارد

عالم از نامه عشاق بهلوا خالی که خوش آهنگت و فرخ بخش هوای دارد

پیر و دی کش ماگر چه ندارد و زود و خوش عطا بخش و خطا پوش خدای دارد

مخترم و دلم کاین کس تقدیر است تا به خواسته تو شد فرستد بهائی دارد

از عدالت نبود و در گشت برسد حال پادشاهی که بهمسایه که ای دارد

ایستاد خونین نبودم بطیبیان گفتند دروشت و جگر سوز و توانی دارد

نستم نه مغرور میاموز که در مذنب عشق هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نفر گفت آن بت سباجه باد پست ۷۳ شادی روی کسی خود که صفائی دارد

خسر و حافظ درگاه نشین فاخته خواهد

وز زبان تو متنسای دغانی دارد

آنکه از سنبل او غایب تری دارد باز باد لشکر کان ناز و قیابی دارد

از سر کشته خود میگذری همچون باد چه توان کرد که عمرست و شبانی دارد

ماه خورشید نایش ز پس پرده لطف افتابیت که در پیش سجای دارد

چشم من کرد بهر گوشه و آن سیل شکر ناسی سر و ترا تا زده تر آبی دارد

غمزه شوخ تو خوغم بختا میریزد فرصتش باد که خوش فکر صوبانی دارد

آب حیوان اگر نیست که دارد و لب رشت این که خضر بهر بهرانی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دم قصد جگر ترک مست گمریل کبابی دارد

جان بیا مرا نیست ز تو روی ال ای خوش آن خسته داند و جنبانی دارد

کی کند سویی لخته حافظ نظری

چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که موتی و میانی دارد بنده طلعت آن با شش که آبی دارد

شیوه حور و پری گر چه لطیف ولی خوبی آنست و لطافت که غلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان در یاب که با تیب تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا ۷۴ نه سوار است که در دست غمائی دارد
 و نشان شد خشم تا تو قبولش کردی آری آری سخن عشق نشانی دارد
 خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی برده از دست هر آنکس که گمانی دارد
 در عشق نشد کس یقین محرم راز هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
 با خرامات نشینان مذکرات طاف هر سخن وقتی و هر نکته گمانی دارد
 مرغ زیرک نرزد در چرخش پرده سبلی هر جباری که بدنبال خزان دارد

بدی گو لغنه و نکته بجا فضا مفروش

کلمات نایز زبانی و بیانی دارد

جان بی جمال جانان میل جان دارد هر کس که این ندارد و چاکه آن می آرد
 با هیچ کس نشانی زان دستان می آید یا من خبر ندارم بیا و نشان می آرد
 هر شبنمی درین صدها شبنمست در دال که این معاشیج و بیان می آرد
 سر منزل فراغت توان زد اوان ای ساروان فروکش کلان کران می آرد
 چنگ خمیذ قامت میخواندت لبست بشنو که پند پیران بیعت زیان می آرد
 ای طریق زندگی از محسب بایوز مست و در حق او کس ایگان می آرد
 احوال گنج قارون کایم او بر باد در گوش دل فروخوان باز نهان می آرد
 گر خود رقب شمع است اسرار از و روشن کلان شوخ سر بریده بند زبان می آرد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

زیر که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد

پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم

خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند بارخ تو دو دول من

اینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی ز کس نگر که پیش تو بخت

چشم دریده ادب نگاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری

جانب هیچ آشنایگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات

شادی شیخی که خافت ندارد

خون خج رو خاش نشین که آن دل بازک

طاقت فریاد او خواهد ندارد

گو برود آستین بخون جگر شوی

هر که درین استمان راه ندارد

فی من تنها کشم تطاول زلفت

کیست که او داغ آن ساه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

نیست در شمس نگاری که دل با ببرد

بختم اریا ر شود ز ختم لبیا خج ببرد

کو هر یفی کش سر مست که پیش کرمش

عاشق هو ختمه دل نام تمنا ببرد

باغبان ناز خزان بخیرت می نیم

آه از آن رونق که بادت گل رغبا ببرد

رهزن و هر سختی شومین ازو ۷۲ اگر امروز نبردست که فردا برود
 در خیال این همه لعلت بهوس می بارم بوی که صاحب نظری نام تماشا برود
 علم و فضلی که چهل سال دلم جمع آورد ترسم آن ز کس مستانه بیغایرود
 بانگ کلاوی چه صد بار زده و عشو مخمر سلام می گیت که دست ازید بیضایرود
 جام نیانی می سدره تنگت دلیت منه از دست که سیل غمت از جایرود
 راه عشق از چه کین گاه کاغذ از نیست بهر که نوشته رود صرفه ز اعدایرود

حافظ ارجان طلبه غمزه مستانیا

خانه آرد غیر سپرد از و بخت نامیر

اگر نه باوه غم دل زیاد بایدد نوب حاو ثیه بنیاد ما ز جابیدد
 اگر نه عقل مبتی فرو کشد لنگر چگونه شتی ازین ورطه بلا برود
 فغان که با همه کس غایبانه یا فکیت که کس نبود که دشتی ازین غایبیدد
 که از بر طلمات خضر راحی کو بهاد کاتش محرومی آب با برود
 دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چین که جان زمرک به بیماری صبا برود
 طیب عشق منم داده ده که این من فراغت آرد و اندیشه خطا برود
 بسوخت حافظ و کس حال او بیارفت مگر نسیم پیاپی خدایر آب برود
 سحر بل کایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چوب کرد

از آن زینت رخسار خون در دلقاقا^{۸۷۷} و از آن گلشن تجارت هم قبلا کرد
 غلام همت آن نماند نیم که کار خیر بی روی و ریا کرد
 من از بیگانگان دیگر نمانم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
 گمرازد سلطان طمع کردم خطابو فرستاد بجهت وفاق حتم جفا کرد
 خوشش باد آن نیم صبحگاهی که در دشب نشینان بود و او کرد
 نقاب گل کشید و زلف سنبل گره بند قبا ی غنچه و او کرد
 بهر سوبیل عاشق در افغان تنگم از میان باد و صبا کرد
 بشارت بر بکوی می فروشان که حافظ توبه از زهد مدیا کرد

و فاعل خواجگان شهر با من

کمال دولت و دین بوالهوا کرد

بیا که ترک غلت خوان روز غارت کرد بلال عید بد و قدح اشارت کرد
 ثواب و زده و حج قبول آنکس بود که خاک میکرده عشق را از یلوت کرد
 مقام اصلی ما گوشه خرابا تست خدایش خیر دها و آنکه این عمارت کرد
 بهای باد چون لعل صیت جوهر عقل بیا که سود کسی بود کاین تجارت کرد
 نماند در خیم آن ابرو دین محرابی کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
 فغان که ترکس تاجش شیخ شهر اندوز نظر برد کسان از سر تجارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار ۷۸ که کار دیده نظر از سر ببارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنوده از واعظ

اگر چه صنعت بسیار در جبارت کرد

باب روشن می عارفی طهارت کرد علی اصبیح که میخانه رزقارت کرد

همین که ساعده ترین خورنمان گریه بلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوش نماز و نیاز کسی که از سر درو باب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواججه که بودش سر نماز دواز بخون دختر ز خرقة راقصارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب چه سود دیدند انم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز

خبر دهی که حافظ بی طهارت کرد

صوفی نهاد و امده حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازای صرخ بگندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساتی بیا که شاهد رغای صوفیان دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از نجاست که ساز عراق چست واهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که مایه پناه خدا رویم ز آنچه آستین کوتاه و دست دراز کرد

صفت مکن که هر که محبت نه را بخت عشق بروی دل در میخی فرار کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید ۷۸ شرمند و بر سر دی که عمل ریحاز کرد
ای بگفت خوش غرام کجا میرود بیست غره مشک که گوی به زاهدنس از کرد

حافظ مکن طاعت زندان که در ازل

ما را خدا نذر بد ریائی نیاز کرد

بلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد	باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطی را بخیمال شکری دل خوش بود	ناگش سیل فنا نقش تل باطل کرد
قره العین من آن میوه دل بادش باد	که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساروان بار من افتاد خدا را مددی	که امید کرم هم سهره این محل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدأ	پرخ فیروزه طرخانه ازین که گل کرد
آه و فریاد که از چشم حدوده پرخ	در سجد ماه کمان بردی من سنبل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد گل حافظ

چکنم بازی آیام مرا غافل کرد

چو باد عزم سرگویی یار خواهم کرد	نفس بوی خوشش مستگار خواهم کرد
بهرزه بی می و مشوق عمر میگذرد	بطاعت من از امر و زکار خواهم کرد
هر آب روی که اندوخته ز دانش دین	نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
چو شمع صبحدم شد ز مهر آرد روشن	که محمد در سرائین کادو بار خواهم کرد

بیا چشم تو خود را خراب از خست ۸۰ بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان گز چو گل فدای کست گیسوی یار خواهم کرد

نفاق و ذرق نخشد صفای دل حافظ

طریق زندی و عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقه آن زلف و توان کرد	تکیه بر عهد تو باد صبا نتوان کرد
با پنج سیمت من اندر طلبت بنایم	این قدر هست که تغیر قضا نتوان کرد
دو این دوست بصد خون دل افتاد است	بنفوسی که کند خصم را نتوان کرد
عاشقش ایش ماه فلک نتوان گفت	نیت دوست بهر بی سرو پا نتوان کرد
سهره لای من آنکه در آید بسام	چه محل جامه جان را که بیا نتوان کرد
نظر پاک تواند بخ جنان دیدن	که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش است	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن	هوز و شب هر بد با خلق خدا نتوان کرد
من حکیمم که ترانازی طبع لطیف	تا بحدیست که آسته و عا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب نتوان کرد

دل از من باده و دی از من نماند کرد
خدا را که این بازی تو مانع کرد

شب تهناسیم در قصد جان بود^{۸۱} چنانش لطیف می بکیران کرد
 چرا چون لاله خونین دل نباشم که با مانرگین او سر گران کرد
 که اگر گویم که با این درد جانموز طبعم قصد جان ناتوان کرد
 بدانشان سوخت چون شمع که بر من هجران می گریه و بر بطن فغان کرد
 صبا که چاره داجی وقت نیست که درواشته تمام قصد جان کرد
 میان مهربان کی توان گفت که یار ما چنین گفت و چنان کرد

حد و با جان حافظ آن نکردی

که تیسر چشم آن ابرو و کان کرد

و بر ریش نهادم وید من گذر نکرد صد لطف چشم و شرم و یک نظر نکرد
 یل سر شکست باز دوش کین بر نبرد در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
 یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار که تیر که گوشه نشینان حذر نکرد
 ماهی و مرغ و دوش افغان من نخت و آن شوخ دیده بین که سر خواب ببرد
 میخواستیم که میرش اندر قدم چرخ او خود گذر بها چون نسیم سحر نکرد
 جاناکدام سنگ دل بی کفایت که پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد ^{۸۶} یاد حریف شهر و رقیق سفر نکرد
 یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت یاد بشا همراه طریقت گذر نکرد
 گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم چون بخت بود در دل سنگش اثر نکرد
 شوخی کن که مرغ دل بقرار من سودای دایم عاشقی از سر بد نکرد
 هر کس که دید روی تو بوسید چشم من کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنش جان فدا چو شمع

او خود گذر با چو نسیم سحر نکرد

دیدی ای دل که غم عشق دیگر بار چه کرد چون بشد دلبر و بایار و فادار چه کرد
 آه از آن نرگس جادو که چه بازی یافت آه از آن مست که با هر دم بشمار چه کرد
 اشک من نکت شقایق ز بی مری بار طالع بی شفقت بین که دین کار چه کرد
 برقی از منزل لیلی بد رخسید سحر ده که با غم من مجنون دل انگار چه کرد
 ساقیا جام میسم ده که کاذب غیب نیست معلوم که در چو ده اسرار چه کرد
 آنکه بر نقش زو این دایره میسنائی کس ندانست که در گردش پیکار چه کرد

نکمر عشق آتش غم در دل حافظ زده و خست

یار ویرینه ببیند که بایار چه کرد

دوستان دختر ز تو بدستوری کرد شد سوی محنت کار بدستوری کرد

آمد از پرده مجلس عرقش پاک کنسید^{۸۳} تا بگویند حریفان که چرا دوری کرد
 مردگانی بده ای دل که در مطرب عشق راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
 نه بهفت آب که ز گمش بصد آتش زد آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
 غنچه گلشن و صنم ریشش بشفت مرغ خوشخوان طرب از برک گل می کرد
 حافظ افتادگی از دست ده زانکه خود

عرض مال دل دین در سر مغروری کرد

سالها دل طلب جام از میا کرد و آنچه خود داشت ز بیکانه تمایا کرد
 گوهری که ز صدف کون مکان بیرونست طلب از لم شدگان لب دریا میا کرد
 مشکل خویش بر پیرینان بردم دوش کو بتیاید نظم حل معایا میا کرد
 دیدمش خرم و خندان قدح با ده دست و اندران آینه صد گونه تماشا میا کرد
 گفتم این جام جهان بین تو کی داد حکم گفت آن روز که این گنبد دنیا میا کرد
 بیدلی در همه احوال خدا با او بود او نمیدیش و از دور خدا را میا کرد
 این همه شعبده خویش که می کرد اینجا سامری پیش عصا وید بیضا میا کرد
 گفت آن یار که ز گشت سردار بلند جرئتش این بود که اسرار هویدا میا کرد
 فیض روح القدس ارباز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه میحا میا کرد
 گفتش سلسله زلف بتان از پی صیت گفت حافظ کله از دل شیدا میا کرد

بستر جام جم آنکه طغنه توانی کرد^{۸۴} که خاک میکند بختل بصر توانی کرد
 بمباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
 گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید که خدش چو نیم سحر توانی کرد
 گدائی در میخانه طرغه اکیر سیت گراین عمل کنی خاک زر توانی کرد
 بغرم مرحد عشق پیش نه قدمی که سودا کنی آراین سفر توانی کرد
 تو کنز سرای طبیعت نمی دی برون کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
 جمال یازندارد نقاب پرده ولی بخار ره نشان تا طغنه توانی کرد
 بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور بغیض غشی همس نظر توانی کرد
 ولی تو تالاب مشوق جام می خواه طمع مدار که کار دگر توانی کرد
 ولا ز نور هدایت گرا گسی یابی چو شمع خنده زمان ترک سر توانی کرد
 گراین نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
 بشا راه حقیقت گذر توانی کرد

یاد باد آنکه زمان وقت سفر یاد نکرد بود اعی دل غم سیدیده ماشاء نکرد
 آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول بنده سپهر ندانم ز چه آزاد نکرد
 کاغذین جامه بخوناب بشویم که فکلت ره نخوانیم بپای علم داد نکرد
 دل با تپید صدائی که مگردد تو رسد ناله ما کرد و درین کوه کفر یاد نکرد

سایه تابان گزنفی ز چمن مرغ سحر ^{۸۵} استیسان در شکن طره شمشاد نکرد
 شاید اریکیت صبا از تو بیا موزدگار ز آنکه چالا کتر از این حرکت باد نکرد
 گلکشت مشاطه صنم نقش کشد نقش مراد هر که آفتاب بدین حسن خدا داد نکرد
 مظهر با پرده بگردان و بزبان اوه عراق که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیت سرود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

چه متیست ندانم که رود بها آورد که بود ساقی و این باد و از کجا آورد
 تو نیز باده بچنگ آرد راه صحرای گیر که مرغ نغمه سراساز خوش نوا آورد
 دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته کن که باد صبح نسیم کرده گشت آورد
 رسیدن گل نهرین بخیر و خوبی باد بنفشه شاد و کوش آمد صحن آورد
 صبا بخوش خبری بدید سیلماست که مژده طرب از گلشن صبا آورد
 علاج ضعف دل با کرشمه ساقیت برار سر که طیب آمد و دوا آورد
 مرید سپهر مغناغم ز من مریخ ای شیخ چرا که وعده تو کردی و ابجا آورد
 بتناک چشمی آن ترک لشکری زرم که حمله بر من درویش یکت قبا آورد

فکات غلامی حافظ کنون بطوع کند

که التجا در دولت شمع آورد

صبا وقت سحر بوی زلف یاری آورد ^{۸۶} دل شوریده مارا بود کار می آورد
 من آن گل صنوبر را ز باغ دیده برگندم که هر گل که غمش بشکفت محنت باری آورد
 فرخ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن که روز شرم آن خورشید دیواری آورد
 زیم غارت عشقش دل پر خون با کردم ولی میریخت خون و ره بدان بهناری آورد
 بقول مطرب ساقی برون قسم که دیگه کز آن راه گران قاصد خبر دشواری آورد
 مرا سرخش جانان طریق لطف و آن اگر تسبیح می فرمود اگر ز تار می آورد
 غلام آند چنین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد بشو هم پای می بر سر بیماری آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جاودینا
 ولی منمش نمی کردم که صوفی داری آورد

نسیم باد صبا دوشتم الکی آورد که روز محنت و غم رو بکوتی آورد
 بطربان صبحی و هم چاک بدین نوید که باد حسره گهی آورد
 بیایا که تو حور بهشت را رضوان درین جهان ز برای می آورد
 می رویم بشیر از باغایت نخت زهی رفیق که ختم بهسری آورد
 بجز خاطر ماکوش کاین کلاه ند بساخت که با انفرشی آورد
 چه ناله که رسید از دلم بجز ناله چو یاد عارض آن ماهی آورد
 رساند رایت منصور بر فلک حافظ که اتجا بجناب شهنش آورد

یارم چو قدح بدست گیرد ^{۸۷} باز از بنان شکست گیرد
 هر کس که بدید چشم او گفت کو محبسی که دست گیرد
 در بحر فستاده ام چو پای تایار مرا بشت گیرد
 در پاش فدا و دم بزاری آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه بسچو حفظ

جای زمی است گیرد

دلم خبر همه هر دیان طریق بر نیگیرد
 خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغردی گو
 بیا ای ساقی گلرخ بیا و باد و بکین
 صراحی می کشم پنهان مردم و دفتر نازند
 من این دلق مرقع را بخوابم سوختن و
 از آنرو هست ایران اصفا با بامی لعلش
 سر و چشمتی چنین دلکش تو کوئی چشم از و برو
 نصیحت گوی زندان اگر با حکم قضاست
 میان گیر میخندم که چون شمع اندر مجلس
 چه خوش صید دلم کردی بنارم چشم ست
 زهر در مید هم بندش ولیکن در نیگیرد
 که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نیگیرد
 که فکری در درون ما ازین بهتر نیگیرد
 عجب گر آتش این برق در دفتر نیگیرد
 که سیری فرو شانش بجای بر نیگیرد
 که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نیگیرد
 برو کاین و عطبی معنی مراد سر نیگیرد
 دلش بن تنگ می نیم مگر ساغر نیگیرد
 زبان آتشیم هست لیکن در نیگیرد
 که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نیگیرد

سخن در اقبال ما و استغنائی نیست ۸۸ چه سود افرونگری ای دل که در دهر نگیرد
من آن آینه را روزی بدست آورم کند را لکری گیرد این آتش زمانی و نگیرد
خدا را رحمی نمی خسم که در ویش سرگوت دردی دیگر نگیرد اندر بی دیگر نگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شایسته عجب ام

که سر تا پای حافظ را چرا در نگیرد

ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد عارفان را همه در شرب دمام اندازد
و چنین ریوخم زلف نهد و انحال ای بسام رخ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا دولت آن مست که در پای حرف سر و دستار زنداند که کدام اندازد
زاهد خام که انکار می و جام کند پخته گردد و چون نظر بر می خام اندازد
روزی در کتب هنر کوش که می خورد و نوزد دل چون آینه در زنگت طلا هم اندازد
انزکان وقت می صبح فرد غمت که شب گردد حسره گاه اتقی پرده شام اندازد
باد و با محنت شهر نشینی ز خمار بخورد باد و ات و شکست بجام اندازد

حافظ سه ز کله گوشه خورشید برار

بخت از قرصه بدان ماه تمام اندازد

دمی با غم بس برون جهان گیر نی ارزد بی نفروشش و تلقی ماگزین تبهرنی ارزد
بکوی می فروشانش بجای بزرگ گیرند زهی سعادۀ تقوی که یکت ساغر می ارزد

۸۹
 رقیبم سوزن شها کرد کز این باب بخ برتبا
 چه افتاد این سرمارا که خاک دینی اریزد
 شکوه تاج سلطانی که بیم جان در دست
 کلاهی دلکش است آما تبرک سرخی اریزد
 چه آسان سینمود اول غم دریا بوی سو
 غلط کردم که این طوفان بصد گوهری اریزد
 تر آن به که روی خود زشتا قان بوشا
 که شادی جا نگیری غم لشکری اریزد
 چه حافظ در قناعت کوش ز دینی دکن

که یک جانت و مان و صد من زنی اریزد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
 عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
 جلوه کرد زخت دید ملک عشق شد
 عین آتش شد ازین غیرت بر آدم زد
 عقل منجواست کزان شعله چراغ افروز
 برق غیرت بد زخشد جهان بر هم زد
 مدعی خواست که آید تماشا که را زد
 دست غیب آمد و بر سیننه نامحرم زد
 دیگران قرعه قیمت همه بر پیش زدند
 دل نمیده ما بود که هم بر غم زد
 جان علوی بوس چاه زندان تو شد
 دست در حلقه آن زلف خم اندخ زد
 حافظ آنروز طرب نامر عشق تو شد

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

سحر چون خسرو خاور علم بر کو بهساران زد
 بدست مرحمت یارم در امید واران زد
 چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون است
 بر آمد خنده خوش بر غرور کا مکاران زد

نگارم و دوش در مجلس بزم قصص چن بر خاست ۹۰
 گر ه بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد
 بن از رنگ صلاح اندم بخون دل شست
 که چشم با ده پیمایش صلا بر هویشان زد
 کدام آهینش آموخت این آیین عیاری
 که ز اول چون برون آید رنجه داران زد
 خیال شهساری بخت شد ناگه دل سکین
 خداوند آنکه دارش که بر قلب سواران زد
 در آب رنگت رخسارش جان اویم و خونیم
 چو نقش دست او اول قدم بر جان پاران زد
 نش با خرقه پشین کجا اندر کند آرام
 زره موئی که تر گانش ره خنجر گزاران زد
 نظر بر قرصه توفیق وین دولت شاست
 بدو کام دل حافظ که فال بختیاران زد
 شنش با مظهر شجاع ملک دین منصور
 که جود بی دریغش خنده برابر بهاران زد
 از آن ساعت که جام می بدست او شروید
 زمانه ساغر شادی بیاد می گساران زد
 ز تیش سرافشانش ظفر آرزو بد رخشید
 که چون خورشید انجم سوز تها بر یاران زد

دوام عمر و ملک او بخوان از لطف حق ای دل

که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

راهی بزن که آبی بر سازان توان زد
 شعری بخوان که با او طبل گران توان زد
 بر آستان جانان که سر توان نهادن
 گلبانگت سر بلند ی بر آسمان توان زد
 قد خمیدم ما سهلت نماید اما
 بر چشم دشمنان تیر از این گان توان زد
 در خانقاه بنگهد اسرار عشق بازی
 جام می سفاسه هم با معان توان زد

درویش را نباشد برگ سمرای سلطان ۹۱
 اهل نظم و دو عالم در یک نظر بازند
 مایسم و کینه دلتی کاتش در آن توان زد
 عشقت و دوا و اول بر نقیبان توان زد
 سر را بدین تخیل بر آستان توان زد
 گر دولت و صالت خواهد دری گشود
 چون جسع شد معانی گوی ساین توان زد
 عشق و شباب و زندگی مجموعہ مرا دست
 شد زهرن سلامت تلف توین عجیبست
 گر را هرن تو باشی صد کارون توان زد

حافظ بحق قرآن کرشید زرق باذ آی

باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

اگر دم ز پیش فتنها بر نگیند
 و گر بر هگنری یکدم از وفاداری
 در از طلب فشینم بکینه بر خیزد
 و گر بر هگنری یکدم از وفاداری
 چو گردد پیش انتم چو باد بگریزد
 ز حق و همنش چون شکر فرو ریزد
 و گر کنم طلب نیم بوسه صد اخوس
 من آن فریب که در کس تو نمی
 بس آب روی که با خاک ره بگریزد
 هزار بازی ازین طرفه تر بگریزد
 هزار بازی ازین طرفه تر بگریزد
 کجاست شیر دلی که با نپس بریزد
 کجاست شیر دلی که با نپس بریزد
 تو عمر خواه و صبور ی که چرخ شعبه با
 تو عمر خواه و صبور ی که چرخ شعبه با

بر آستان تسلیم سر نه حافظ

که گریستند کنی روزگار بستیزد

بجن و خلق و وفا کسب یار مانرسد
 ترا درین سخن انکار کار مانرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند ۹۲ کسی بحسن و ملاحظت بیار ما نرسد
 بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز بیاریکت جنت حق گزار ما نرسد
 هزار نقش بر آید ز ملک صنع و یکی بد پندیری نقش نگار ما نرسد
 هزار نقد بازار کاینات آرند یکی بسنگه صاحب عیار ما نرسد
 دینغ قافله سحر کا پنجان رنقند که گردشان بهوای دیار ما نرسد
 دلا زرنج خود ان مرغ و دالتیاش که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
 چنان بزمی که اگر خاک ره شوی کس! بخبار خاطر می از ر بگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح تهنه

بسم پادشاه کامگار ما نرسد

هر که را با خط سبزه سر سودا باشد پای ازین دایره بیرون نهند تا باشد
 من چو از خاک سجده لاله صفت بر خیزم داغ سودای تو ام سر سودا باشد
 تو خود ای گوهر سیکه نه بجائی آخر کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
 ازین هر مرده ام آب دانست بیا اکثر میل لب جوی تو ما شا باشد
 چون گل و می می از پرده برون آید درا که دیگر باره ملاقات نه پیدا باشد
 ظل ممد و خم زلف تو ام بر بر باد کانه رین سایه قرار دل شیدا باشد
 چشمست از ناز بجا حفظ کند سیل ای سرگردانی صفت نرگس رخا باشد

مرغ انکار شراب این چه حکایت باشد ^{۹۴} عجب آنکه این قدر عقل و کفایت باشد
 تا بغایت ره میخانه نمی دانستم و ز نه ستوری تا بد چه عایت باشد
 زاده و عجب و ستاز و من و مستی نیاز تا ترا خود ز میان بکند عایت باشد
 زاده از راه بزمی ببرد معذرت عشق کار بست که موقوف بکایت باشد
 من که شربهاره تقوی زده ام با بخت این زمان سر برده آدم چه حکایت باشد
 بنده پیر مغفم که ز جسلم جو ماند پیر ما هر چه کند عین غایت باشد

دوش ازین غصه تخفم که فیضی می گفت

حافظ ار مست بود جای حکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بیش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
 صوفی ماکه زور و سحری مست شدی شامگاهش نگران باش که خوش باشد
 خوش بود که محک تجربه آید بمیان تاسیه روی شود هر که در خوش باشد
 خط ساقی که ازین گونه زند نقش بر آب ای بسا رخ که بخونابه نقشش باشد
 ناز پرورد تنگم خبر در راه بدوست عاشقی مشیوه زندان بلاکش باشد
 غم دینی و فی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که شوشش باشد

دل و سجاده حافظ بر باده فروش

گر شرابش ز کف ساقی موش باشد

خوش خلوت گیر یا رمن باشد ^{۹۴} نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
 من آن گمین سلیمان هیچ نمانم که گاه گاه برو دست هرمن باشد
 روادار خدا یا که در حریم وصال رقیب محرم و معرمان نصیب من باشد
 بنمای که منکن سایه شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از غرن باشد
 بیان شوق حاجت که سوزش دل توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
 هوای کوی تواند سر میرود آری غریب اول سرگشته بادطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ

چو غنچه پیش تو آتش مهر بر بدن باشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
 از لعل تو گیر یا بزم انگشتری ز نهار صد ملک سلیمانم در زیر انگین باشد
 غمناک نباید بود از طعن جسود ای دل شاید که چو آب سینی خیر تو درین باشد
 هر کون کند فهی زین لکات خیال انگیز نقش بگرام از خود صورت گیر چین باشد
 جام می و خون دل هر یک بکسی داد در دایره قسمت او ضلع چنین باشد
 در کار کلاب و گل حکم ازلی این بود کاین شاهد بازاری و ان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را زدی بشد از خاطر

کاین سابقه پیشین تار و زپسین باشد

خوش آمد گل و زبان خوشتر باشد ۹۰ که در دست بجز ناهنجار باشد

زبان خوشدلی دریاب و دریاب که دایم در صدف گوهر باشد

غنیمت دان دی خور در گلستان که گل ماهفته دیگر باشد

ایا پر گل کرده جام زرین بخشا بر کسی کس زر باشد

بیایم شیخ و از خندان ما شرابی خور که در گستر باشد

بشوی اوراق که به درس مانی که علم عشق در دستر باشد

زمن بخوش دل در شاد بماند که حسنش بسته زیور باشد

شرابی بی خارم بخش یارب که بادی بیخ در دوسر باشد

من از جان بنده سلطان دیم اگر چه یادش از چاکر باشد

بتان عالم آرایش که خورشید چنین زینده افتر باشد

کسی گیسو و خطا بر نظم حافظ

که بیخش لطف در گوهر باشد

گل بی رخ یا خوشتر باشد بی باده بهار خوشتر باشد

طریق چمن و طواف بتان بی لاله عذار خوشتر باشد

رقصیدن سر و حالت گل بی صوت هزار خوشتر باشد

بایار شکلب گل اندام بی بوی و کنار خوشتر باشد

هر نقش که دست عقل بندد ۹۶ جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ

از بجهه نثار خوش نباشد

نفس باوصفها شکفتن آید شد	عالم پیسه دگر باره جوان آید شد
ارغوان جام عشیقی بسمن خواهد داد	چشم ز کس بشقایق نگران آید شد
این تطاول که کشید از غم بجران بلبل	با تسمه پرده گل نعره زان آید شد
گر ز مسجد پنجه بات شد مضمحل	مجلس وعظ درازست ز مان آید شد
ای دل ارغشت امروز بفرود افکنی	مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد
ماه شعبان مناز دست قبح کاین خورشید	از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریش صحبت	که ببلغ آمدن این راه و از آن خواهد شد
مطربا مجلس است نخل خوان مهرود	چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد موسی نسیم وجود

قدمی نه بود آتش که روان آید شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بسیرن آید شد	قضای آسمانست این دگرگون آید شد
ریقب آزار طافرود و جای آشتی نگذاشت	مگر آه سخن خیزان موسی گردون آید شد
مراز و زازل کارهی بجز زندی نفرمود	هر آن قسمت که آنجا رفت از آن آید شد

خدا را مقرب باران فریاد و فغانی بخش ^{۹۷} که سازش ازین افسانه بی قانون نخبه شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او در دم کنار و بوس آغوشش چگونه چون نخبه شد
شراب لعل و جای امن یار مهربان ساقی دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخبه شد

مشی ای دید نقش غم لوح سینه من
که زخم تیغ و دلاست زینت خون نخبه شد

روز بجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تقسم که خزان میفرمود عاقبت در قدم باد و بهار آخر شد
سکرایز که با قبال کله گذاشته گل نخوت باودی و شوکت خار آخر شد
صبح آید که بدستگفت پرده غیب گو برون آئی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل همه در سایه گیوی نگار آخر شد
باور منیت ز بد عهدی آیام سنو قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدح نری با که بهد بیه تو تشویش خلا آخر شد

در شمار ارچه نیاید در دلی حافظ را

سکرکان محنت بید و شمار آخر شد

ستاره بد خشید و ماه مجلس شد دل ریسده مار از فتن و مونس شد
نارمن که بکت زلف و خط نوشت بنفره سله آموز صد مدرس شد

بسوی اول سیم عاشقان چو صبا
 بعد از صلیب ام می شناسد اکنون دست
 خیال آب خضرست و جام اسکندر
 طرب سرای محبت کنون شود و نمود
 لب از ترشح می پاک کن برای خدا
 کرشمه تو شمع ابی با شمعان پیود
 چو ز غریزه وجودت غنیمت من آری
 قبول دولتیان کیمیا ی این من شد

ز راه میسکده یاران غان بگرداند

چرا که حافظ ازین راه رفت و منظر شد

که اخت جان که شود کار دل تمام نشد
 بلا بگفت شبی میر مجلس تو شوم
 پیام داد که خواهش است بایران
 رواست در برابر می طبع کبوتر دل
 بدان هوس که بستی بوسه آن لب لعل
 بکوی عشق منسب بای دلیل راه قدم
 فغان که در طلب گنج نامه مقصود
 بنوعتیم دین آرزوی خام نشد
 شدم بر غبت خویش کین غلام نشد
 بشد برندی و دردی کشیم نام نشد
 که دید در ره خود تاب و چچ دام نشد
 چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد
 که من بخویش نمودم صد اتهام نشد
 شدم خراب جهانی غنیمت تمام نشد

دینج و درو که در جستجوی کج حضور ۹۹ بسی شدم بگدائی بر یکدم و نشد

هزار چید بر انگشت حافظ از سر فکر

در آن هوس که شود آن نگارم و نشد

یارمی اندر کس نمی بینیم یار از چه شد	دوستی کی آخر آمد دوستدار از چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر خنی کی گشت	خون چلبه از شاخ گل با بهار از چه شد
کس نمگوید که یاری داشت حق دوستی	حق شناسا از چه حال افتاد یار از چه شد
علی از کان مروت بر نیامد سالهاست	تابش خورشید و سحر باد و بار از چه شد
شهر یار با باده و خاک مهربان این یار	مهربانی کی سر آمد شمس یار از چه شد
گویی توفیق و کرامت در میان افتد و نه	کس نمیدان در می آید سواد از چه شد
صد هزاران گل شکفت با گشت مرغی گشت	عند لیبا از چه پیش آمد هزار از چه شد
زهره ساز خورش نیمازد مگر عودش بخت	کس نداد و ذوق مستی می گسار از چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خوش

از گدایی پرستی که دور روزگار از چه شد

زاهد خلوت نشین دوشش بیخانه شد	از سه پیمان برفت با سر پیمان شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می گشت	باز بیکت هر صدمی قاتل و فرزان شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب	باز به پیرانه سر عاشقی و دیوانه شد

منیچه میگذشت در هرین دین دل ۱۰۰ در پی آن آتشنا از همه بیکانه شد
آتش رخسار گل خرمین بلبل بسوخت چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکوه ضیاع گشت قطره باران با گوهر سه یکدانه شد
نور کس ساقی بخواند آیت لغو نگری حلقه اوراد با مجلس افغانه شد

نسرل حافظ کنون بار که پا داشت

دل بود که در رفت جان بر جانیه شد

دو عشق از جناب آصف پیک بشارت آمد که حضرت سیلمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود مار از آب دیده گل کن ویران سرامی دل آگاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کنز لایق بگفتند حرفیست از هزاران گذر عمارت آمد
چشم بپوشش ز بهار ای خرمه می آلود کان پاک پاک دامن بهر زیارت آمد
او در جای هر کس پیدا شود ز خوبان کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست همت نگر که موری با آن حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایان خود نگه دار کان جادوی کانکش بر غم غارت آمد

الکوه تو حافظ فیضی ز شاه در خوا

کان مضر ساحت بهر طهارت آمد

دیارست مجلس او دیار بخت دوریاب بان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد ۱۰۱ وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کاشد بم بر سر حال حیرت آمد

یکت دل بنساکه در راه دل چهره نه خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه وصل اینجا که خیال حیرت آمد

از سر طرخی که گوش کردم آه از سوال حیرت آمد

شد منهرم از کمال عزت آن را که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

درازم خشم ابروی تو بیا و آمد حالتی زفت که محراب بغیر آمد

از من اکنون طمع صبر و دل بهوش آمد کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باد صافی شد و مرغان چمن بست شد موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بس بود و از اوضاع جهان می شوم شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس بنر از بخت شکایت منم جلد حسن بسیار ای که داماد آمد

دلغیر میان بهاتی همه زیور بستند و لبراست که با حسن خند او آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند ای خوشا سر و که از بار غم اندام آمد

مطرب از غمت حافظ غری تغیر بخون تا گویم که ز عهد طریم یاد آمد

۱۰۲
 مرده ای لی که دیگر باد صبا باز آمد
 بد خوش خبر از طرف صبا باز آمد
 برکش ای مرغ سخنم را و دوی باز
 که سیلان گل انجا باد هوا باز آمد
 عارفی کو که گفتنم زبان سوسن
 تا پیرسد که چو رفت و چو باز آمد
 مروی کرد و گویم لطف خدا و دهن
 کان بیت ماه رخ زده راه و باز آمد
 لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
 داغ دل بود با تیسر و دو باز آمد
 چشم من در دو این قافله راه بماند
 تا بگویش و لم آ و در راه باز آمد

گرچه حافظ در بخش دو پایان بخش

لطف او بین که بلطف اندر ما باز آمد

صبا به نسبت پیر می فروزش آمد
 که موسم طرب و عیش فزاید و نوش آمد
 هوا به صبح گل گشت و باد فغان گشای
 درخت سبز شد و مرغ در خردش آمد
 تو دلای چنان بر خود خست باد بهار
 که غنچه عرق عرق گشت و گل بختش آمد
 بگوشش بوشش بوشش از من و بشرت گش
 که این سخن حسد از ما تغم بوش آمد
 ز نظر تنه و بهار آبی تا شوی مجروح
 که حکم آنکه چو شد اهر من مهرش آمد
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آید
 چه گویش کرد که باد بهار بختش آمد
 چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
 سر نیاید بپوشان که غرقه پوشش آمد
 ز خافت به میخانه میسر و وفا
 مگر از مستی زهد ریا بهوشش آمد

محرم دولت بیدار ببالین آمد ^{۱۰۳} گفت برخیز که آن سر و شیرین آمد
 قدحی درش سرخوش تماشا بخرام ^{۱۰۴} آن بینی که نگار است بچو این آمد
 شردگانی بده ای خلوتی نازگشای ^{۱۰۵} که ز محبت می خن آهوی گلین آمد
 گریه آبی بر رخ سوختگان باز آورد ^{۱۰۶} ناله فریاد و سر عاشق مسکین آمد
 مرغ دل باز هوا داد کان ابرو ست ^{۱۰۷} ای پیر نکران باش که شاهین آمد
 سایقایی بده و غم مخور از دشمن دوست ^{۱۰۸} که بکام دل و لاله آن بشود این آمد
 رسم بد عهدی ایام چو پد ابر بها ^{۱۰۹} گریه اش بر حسن و نعل و سپر آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید ارباب

غیر افشای تماشا می به باصین آمد

نه هر که چهره بر افروخت و لبری داد ^{۱۱۰} نه هر که آینه ساز و سبک روی داد
 نه هر که طرف کله کج نهاد و نشست ^{۱۱۱} کلاه داری و این سر و روی داد
 تو بندی چو که ایمان بشرط مزد کن ^{۱۱۲} که دوست خود و روش بنده پروری داد
 غلام بخت آن زنده عاقبت سوزم ^{۱۱۳} که در کله اصغی یکمیس لوری داد
 وفا و عهد نگو باشد از نیا نوزی ^{۱۱۴} و گریه هر که تو معنی شکری داد
 بیا ختم دل دیوانه و ندانم ^{۱۱۵} که آدمی بچه شیوه پری داد
 هزار نکته بار کیت ز موای نجات ^{۱۱۶} نه هر که سر بر ترا شد قلندری داد

در نقطه بینش ز حال تست مرا ۱۰۴ که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
بقدر و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد جهان بگیرد و اگر داد گسری داند

ز شعر و کاشش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

هر که شد محرم دل در محرم یار باند	و آنکه این کار ندانست در انکار باند
اگر از پرده برون شد دل من عیب کن	شکر ایند که نه در پرده پندار باند
صفوفیان دانستند از کرد می خست	دلق مابود که در خانه خمار باند
محب شیخ شد و فن خود از یاد ببرد	قصه ماست که در هر سر بازار باند
هر می لعل گزان دست بلورین تیدم	آب حشرت شد و در چشم گهر بار باند
جز دل من که از لیل مایه عاشق رفت	جادوان کس نشنیدیم که در کار باند
گشت بیا که چون چشم تو کرد و گرس	شیره تو نشدش حاصل و بیار باند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یاد کاری که درین گنبد دوار باند
داشتم دلخی و صد عیب برای پوشید	خرقه رهن می و مطرب شد و زمار باند
بر جمال تو چنان صورت چمن آید	که حدیثش همه جاد و درو دیوار باند

بماشا که زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار باند

رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشیر میزند همه را
کسی مقیم حرم صوم نخواهد ماند
چه جای شکر و کثایت نقش نیک و بدست
چو بر صحنه هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس حبشید گفته اند این بود
که جام باد و سار که جم نخواهد ماند
غنیتمی ششای شمع وصل پروانه
که این معاصی تا صبحدم نخواهد ماند
توانگر اول درویش خود بدست آورد
که مخزن زرد گنج درم نخواهد ماند
بدین رواق زبرد نوشته اند بزر
که جسته نکوئی اصل گرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طبع مبر حافظ

که نقش جور و نشان تسم نخواهد ماند

ای پسته تو خنده زده بر حدیقت
مشتاقم از برای خدایت شکرت خند
طوبی ز قامت تو نیار که دم ز
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
خواهی که بر نخی زده از دیده رود خون
دل در وفای صحبت و دو کسان بند
گر جلوه می نمائی و گر طغنه میرانی
مانستیم معتقد شیخ خود پسند
زاشفتگی حال من آگاه کنی شود
انرا که دل نکشت گرفتار این کند
بازار شوق گرم شدن سرو قد گجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند

جانی که یار ما بشکر خنده دهم ^{۱۰۶} ای پسته گیتی تو خدارا بخود بخند

حافظ چو ترک غسره ترکمان نیکی

وای کیاست جایی تو خوارم یا بخند

بعد ازین دست من و دامن آن سر بلند که بسالای چنان ازین و نیم بر کند

حاجت مطرب می نیست تو برق بگشا که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رونی نشود آینه جبهه بخت مگر آن روی که مانند دمان ستم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گوی باش صبر ازین پیش ندارم حکیم تا کی و چند

کش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد شرم از آن چشم سیه دار بندش کند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست از کجا بوسه زخم برب آن قصر بلند

بازستان دل از آن گیسوی شکیلی حافظ

زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

حسب حالی نوشتی و شد آیامی چند محرمی که که فرستم تو پیامی چند

ما بدان مقصد عالی تو ایم رسید هم مگر پیش نهد لطف شاکامی چند

چون می از خم سبزه رفت گل نهند نقاش فرصت عیش نگه دار و برون جایی چند

قد آینه است با گل نه علاج دل با دست بوسه چند بر آینه بر شنای چند

زاهدان که چه زندان سلامت کند تا خرابت کند صحبت بدنامی چند

عجب می جلد چو گفتی نه ز سر نیز بگو ۱۰۷ نفی حکمت من از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدایا رشتا چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر نیازی چو خوش گفت بد روی گشایش که بگو حال دل منوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو نبوت

کامکار انظری کن سوی ناکامی چند

دوش وقت سحر از غصه بختام دادند و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

ببخود از شیشه پرتو داتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند

چو مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینه وصف جمال که در آنجا خبر از جلوه داتم دادند

من اگر کام رو گشتم و خوشدل چه عجب مستحق بودم و انجیب بکاتم دادند

بافت آثر و ز بن مرده این دولت داد که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهادت و شکر که بختم میریزد اجر صبر است که آن شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انصاف سحر خیزان بود

که ز بند غم آیام بختام دادند

دوش دیدم که طایک در میخانه زد گل آدم بپرشتند و به پیمان زدند

سنان حرم شر و عفاف ملکوت با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید ۱۰۸ قره کار پیام من دیوانه زدند
 جنگ هفتاد و دو وقت همه را غلبه چون ندیدند حقیقت ره افغانه زدند
 سگرایزد که میان من و او صلح افتاد صوفیان رقص کنان ساعه شکرانه زدند
 آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نامش را در رخ اندیشه بقا

تا میسر زلف سخن را بقلم شانه زدند

نقد ما بود آيا که عیساری گیرند تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
 مصلحت دیدن آنست که یاران همه کار بگذارند و خم طسه پیاری گیرند
 خوش گرفتند حرفیان سبز زلف ساقی که فلکشان بگذارند و کتفاری گیرند
 قوت بازوی برینم بخوبان مفروش که درین خیل حصاری بسواری گیرند
 یارب این بچه تیرگان چه دلیرند بخون که تیرسره هر محله شکاری گیرند
 رقص بر شعر تیره نامه فی خوش باشد خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ اینای زمان را غم میکنان نیست

زین میان که توان به که کناری گیرند

گرمی خودش حاجت زندان رو کند ایند که بخشد و دفع بکشد
 باقی بجام عدل بده باده تا کدا غیرت نیاورد که جهان پر بکشد

۱۰۹ حاکمین غمان برسد مرده امان
 اگر ساقی بعد امانت وفا کند
 اگر پنج پیش آید و گداز احتیاجی حکیم
 نسبت کن بغیر که اینها خدا کند
 در کار خانه که ره عقل و فضل نیست
 فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
 معطر ببار پرده که کس بی اصل نبرد
 و آنگونه این خزان سرگرد خطا کند
 مار که در عشق و بلای شمارش
 یا وصل دوست یا صافی دوا کند

جان فتنه در سری و فطن عشق خست

عیسی دمی کجاست که ایجای کند

دلا بوز که سوز تو کار ما بکند
 نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
 عتاب یار چرمی چهره عاشقا پیش
 که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
 زمکات تا ملکوتش حجاب بردارند
 هر آنکه خدمت جام جهان بکند
 طیب عشق میجاوست و شوق نیک
 چو در در تو بنشیند که اوده بکند
 تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
 که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
 زنجیر خسته ملولم بود که بیداری
 بوقت فاتحه صبح یکت دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی برف یازد

مگر دلالت این دو قلش جفا بکند

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند
 که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال تیر محبت بین نه نقص گناه ۱۱۰ که هر که بی سزاقت نظر بعیب کند
 ز عطر خود بهشت آن نفس بر آید بوی که خاک میکند و با عیر حبیب کند
 چنان زنده رود اسلام غمزه ساقی که اجتناب ز صبا مگر صیب کند
 کلید گنج سعادت قبول اهل دست بهاد که درین نکته شکست و ریب کند
 بشان هادی زمین گوی رسد مراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ

چو یاد وقت زمان شب و شب کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند یار باز آید و با وصل قهر اری بکند
 دیده را دست که در گیسو گرچه نماند بخورد خونی و قد بیس نه ناری بکند
 دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من با تفت غیب نه داده که آری بکند
 کس نیارد بر او دم زند از قصه ما گوش با وصل با گوش گذاری بکند
 داده ام باز نظر را بتدروی پرده از باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
 شهر خالیت ز عشاق بود کز طرفی مروی از خویش برون آید و کاری بکند
 کو کرمی که ز بزم طربش غمزه جرحه در کشد و دفع خماری بکند
 یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب بود آید که فلک زین دوسه کاری بکند
 حافظا که نرویی اند در او هم روزی گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کات شکین توروزی که ز مایا د کند
 قاصد منزل سلی که سلامت بادش
 امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
 یارب اندر دل آن خسرو شیرین اندز
 شاه جاه بود از طاعت صد لاله دژ
 جایا عشوه ناز تو ز بنیادم برد
 گوهر پاک تواند دخت با مستغنیست

ره بسر دیم بمقصود خود اندر شیراز

حرم آن روز که حافظ ره نهاد کند

آن گیت کر زوی گرم با ما وفاداری کند
 اول بیانک نامی دلی آرد بدل پیغام می
 و لبر که جان فرسود از و کام دلم نگشود آرد
 گفتم که نگشود ام زان طره تا من بدهم
 پشمینه پوش تند خو از عشق نشیندست بو
 چون من گدای بی نشان گل بودیاری چنا
 زان طره پرچ و خم سہلست اگر نیم ستم

بر جای بدکاری چون یکدم نکو کاری کند
 و آنکه بیست پیانه می پامن وفاداری کند
 نوید نتوان بود آرد باشد که دلکاری کند
 گفتاش فرموده ام تا با تو طراری کند
 از تیش زمری بگو تا ترک هشیاری کند
 سلطان کجا عیش نهان بارند بازاری کند
 از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد سگر غم بی حد و از بخت می خواهم بد ۱۱۲ تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگت او حافظ مکن آهنگت او

کان طره شهرنگت او بسیار طراری کند

سر و جان من چه ایل چمن نمیکند

همدم کل نمیشود یا دشمن نمیکند

دی گله ز طره اش کردم و از سرفوس

گفت که این سیاه کج گوش من نمیکند

تا دل هرزه گرد من فتن بچین لف او

زان سفر در از خود غم وطن نمیکند

پیش کان ابرویش لایه می کنم ولی

گوشش کشیده است از آن گوش من نمیکند

با همه عطف و امانت آیدم از صنایع

کز گذر تو خاک را سست خن نمیکند

چون ز شیم شود زلف نبفته پر شکن

و ده که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

دل با میدردی او همدم جان نمیشود

جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

ساتی سیم ساق من گر همه دروید

گیست که تن چو جام می جود من نمیکند

دست خوش جفا مکن آب زخم که فیض ابر

بی مدد سر شکست من در حدن نمیکند

گشته غمزه تو شد حافظ تا شنید و پند

تیغ سزا است هر کرا در و سخن نمیکند

در نقشه بازی با خیر ان چه اند

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند و لے

عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنه نیست ۱۱۳ ماه و خورشید همین آینه میگردانند
 عهد ما بلب شیرین و بهمان بست خدا ماه سه بنده و این قوم خداوندانند
 منطمانیم و هوایی می و مطرب داریم آه اگر خرقه پشیم بگرو نستانند
 وصل خورشید شب پرتی اعی نرسد که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
 لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ عشقبازان چنین متحق بحجه اند
 مگر چشم سیاه تو بیا بپزند کار ورنه ستوری و متی همه کس نتوانند
 گزیند بهشت که ارواح بر روی تو باد عقل و جان که هر هستی بنهار افتانند

زاهد ارزندی حافظ کند قسم چه
 دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشه ما غیب چکان بعد ازین خسته ترقه صوفی بگرو نستانند
 سمن بویان بختار غم چو بنشینند نشاند پیری رویان خوار از دل چو بستیزند نشاند
 بقراک جفا دلها چو بر بندند بر بندند زلف عنبرین جانا چو بکشایند بکشایند
 بعمری کنیف با ما چو بنشینند بر خیزند نهال شوق در خاطر چو بر خیزند نشاند
 سرشت گوشه گیران را چو در یابند دریا رخ مهر آرد سحر خیزان بگردانند اگر دانند
 ز چشم لعل رمانی چو می خندد می بارند ز رویم در آن چشمانی چو می بیند میخوانند
 دوای درد عاشق را کسی که وسوسه پندارد ز نظر آمان که در تدبیر در مانند در مانند

چون تصور از مراد انان که بردارند بردارند

بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میسرانند

دین حضرت چو شتاقان سازند نازانند	که باین درد اگر در بند درمانند
غلام نرگس مست تو تا جدارند	خراب باد لعل تو هوشیارند
تر اصبها و مرا آب دیده شد غماز	و گداز عاشق و معشوق رازدارند
ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بگر	که از یمن و یسارت چه سوادارند
گذر کن چو صبا بر نقشه زار یمن	که از تطاول و لفت چه بیقرارند
نصیب است بهشت اخلاقی شایان	که مستحق کرامت گناه کارانند
نه من بر آن گل عارض غل سیر نمون	که غنایب تو از هر طرف هزارانند
تو شکر شوای خضر پی خسته که من	پیاده میروم و بهر مان سوارانند
بیا بسکد و چهره ارغوانی کن	مرو بصومعه کا نجایاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف بدارند

که بستان کند تو رستگارند

انان که خاک را بنظر نمیانند	ایا بود که گوشه چینی بمانند
در دم نهفته به طیبسان مدعی	باشد که از خراش غیمه واکشند
معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد	هر کس حکایتی بتصور چراکشند

چون عاقبت نه برندی و زاهد ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} آن به کار خود بهمانیت میکنند
 بی معرفت بهایش که در من برایش ^{۱۶۷} اهل نطقه معاطه با آتش میکنند
 حالی درون پرده بسی فتنه میروند ^{۱۶۸} تا آن زمان که پرده برآید چنان کنند
 گر سنگ ازین حدیث بنالید عجب ^{۱۶۹} صاجه لایحکایت دل خوش ادا کنند
 می خور که صد گناه را بخوار در حجاب ^{۱۷۰} بهترند طاعتی که بروی دریا میکنند
 پیرانی که آید از و بوی یوسف ^{۱۷۱} ترسم برادران غیورش بجا کنند
 بگذر بگوی میسکه قمارم و حضور ^{۱۷۲} اوقات خود ز بهر تو صرفت میکنند
 پنهان ز طاعتان بخودم خون که نمک ^{۱۷۳} غیر نهان برای ضایع میکنند

حافظ دوام وصل میسر نشود

شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شعله آن که دلیبری زینان کنند ^{۱۷۴} زده اند بر این خنجره در ایمان کنند
 بر کجا آن شایخ ترس بشکند ^{۱۷۵} گلر خاش دیده تر گسار کنند
 ای جوان سه و قد کونی ببر ^{۱۷۶} پیش آن کز قات چنان کنند
 عاشقان را بر سر خود حکم نیست ^{۱۷۷} بهر چه فرمان تو باشد آن کنند
 پیش چشم کترست از قطره ^{۱۷۸} این کجاست که از طوفان کنند
 یار ما چون بسید و آغاز سماع ^{۱۷۹} قدسیان بر عرش است آن کنند

مردم چشم بخون آغشته شد^{۱۶۶} در کجا این ظلم بر انسان کنند
خشن بر آباغصده ای لکال راز عیش خوش در بوتہ جبران کنند

بهر مکش حافظ ز آه نیم شب

تا چو صبحت آینه زخشان کنند

گفتم کیم زمان و بخت کارمان کنند	گفتا چشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند بخت	گفتا درین معادله کمتر زیان کنند
گفتم نقطه و بنت خود که بخرد راه	گفتا این حکایتیست که بگفته اند کنند
گفتم ضمیر پرست شو با صمد نشین	گفتا بلوی عشق یمن و بهمان کنند
گفتم هوای میسکه غم میرد ز دل	گفتا خوش آن کسان که دلی شادان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذمت	گفتا این عمل بد بپیر میغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیسہ راجہ سود	گفتا بوسہ شکویش جوان کنند
گفتم که خواجہ کی بسر حلقہ میرود	گفتا از زمان که مشتری مرقران کنند

گفتم دعای دولت او در حافظ است

گفت این علایک نبوت آسمان کنند

و اعطان کاین جلوه در محراب منبر میکنند	چون خلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکی دانه نم زدند مجلس باز پرس	توبہ فرمایان چرا خود توبہ کمتر میکنند

گویند باور نید از در و زداوری ۱۱۷ کاین همه قلب و غل کارداور میکنند
 یارب این نود و تانرا با خبر خود نشان یاب
 ای گدای خافت بر چه که در دیر غل
 حسن بی پایان او چند آنکه عاشق میکشد
 بر درین خانه عشق ای ملک تسبیح گوی
 کاندرا آنجا طیست و دم مخمر میکنند

صحنه از عرش می آید خروشی غل گفت

قدسیان گوی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تفریر میکنند
 پنهان خورید باوه که تفریر میکنند
 ناموس عشق و رونق عشاق می برند
 عیب جوان و سوزنش پیر میکنند
 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و بنور
 باطل درین خیال که الیر میکنند
 گویند زمر عشق گویید و مشنویید
 مشکل حکایتیت که تفریر میکنند
 ما ز برون در شده مغرور صد فریب
 تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
 تشویش وقت پیر میان میدهند باز
 این سالکان فکر که چه با پیر میکنند
 صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
 خوابان درین معامله تقصیر میکنند
 قومی بجه و جده نهادند وصل دوست
 قومی و لمر حواله بقدر میکنند
 فی الجمله اعتماد کن بر شات همه
 کاین کلاه خانه ایت که تیسیر میکنند

۱۸
می خورد که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک نگری همه تیر ویر میکنند

شیراز بنفش و ساقی خوش دو دارم رهند
کز پیرکان حجان از کندشان برهند

من که چه عاشقم و ز دوست نام سیاه
هزار شکو که یار آن شمس بی گنبد

جولان پیشه درویشیست و راهروی
بیار باد و کاین ساکنان خرد رهند

بین حیر که یان عشق ساکنان قوم
شمان بی کمر و خسروان بی کلند

بهوش باش که هنگام باد استخا
هزار خرمن طاعت به نیم جوینند

مکن که کوکبست و لبر می شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بچینند

غلام نیست و روی گشای ایکن گم
نه آن گمراه که از حق لباس ل میبند

قد صندل و بخت جز شیر طراوی
که ساکنان درش محرابان پادشهند

جناب عشق بلندست همی حافظ

اگر عاشقان در وی بمان بخورند

بود ایام که در سیکه با بستانند
گروه از کار خرد بسته با بستانند

ما که از جبر دل ز ابد غم بین بستند
دل قوی دار که از بهر خد بستانند

بصفای دل زندان صبحی ز دکان
بس در بسته بفتح و عابستانند

نامه تغزیت دختر ز بنویسند
تا همه منجکان دلف و دابستانند

گیسوی چکت بترید برگ می ناب ۱۱۹ تا حریفان همه خون از اثرها بگشت

در میخانه بستند خدایا پسند که در خانه تر ویر و ریابگشت

حافظ این خرقه که داری بپوشنی فردا

که چه ز نار ز زیرش بد غابگشت

سایه دستر ما دگر و صبا بود رونق میکرده از درسی و عای با بود

نیکی پیر معان بین که چو ما بدستان هر چه کردیم چشم گریش زیبا بود

و قهر و انش با جمله بشوید بی که فکرت دیدم و در قصد دل انا بود

از بتان آن طلب احسنای ای دل کاین کسی گفت که در علم نظر مینا بود

دل چو پرگار بهر سود و رانی میگرد و اندران و ایرد سرگشته با بر جا بود

مطرب از در محبت علی می پرداخت که حکیمان جفا ز اثره خون بالا بود

می شختم ز طرب را که چو گل بر لب جو بر سرم سایه آن سرو سخی بالا بود

پیر کلزنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خستند از زده حکایتها بود

قرب اندوده حافظ بر او صبح نشد

کاین معال همه عیب نمان مینا بود

یاد باد آنکه نمانت نظری با ما بود رقم مهر تو بر چهره پاید ا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بقا هم گشت معجز عیسویت در لب شکر خا بود

یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس ۱۲۰ جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
 یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت وین دل سوخته پروانه ناپرو بود
 یاد باد آنکه در آن بزرگه خلق واداد آنکه او خنده مستانه زدی صبا بود
 یاد باد آنکه چو یاقوت قد بخند زدی در میان من و لعل تو حکایتها بود
 یاد باد آنکه نثارم چو کمر بستنی در رکابش مه نو پیکت جهان پیا بود
 یاد باد آنکه حرا بات نشین بودم دست و آنچه در مسجد ام و زکست آنجا بود

یاد باد آنکه با صلاح شنای شد است

نظم هر که هر هفت که حافظه بود

تازیخانه و می نام و نشان خواهد بود سر خاک ره پیر معان خواهد بود
 حلقه پیر معان از ازل در گوش است بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
 بر سر تربت تا چون گذری بخت خواه که زیارتگر زندان جهان خواهد بود
 بروای نهاده خود من که چشم من تو را این پرده نیست نهان خواهد بود
 ترک عاشقش من مست بخت من ترک تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
 چشم آندم که ز شوق تو نند سیر بلبل تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظه گرا زین گونه مدد خواهد بود

زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

پیش ازین پیش ازین اندیشه عشاق بود ۱۲۱ هر روزی تو باشی به افاق بود
 یاد باد آن صحت شبها که با نوشینان یاد باد آن صحت شبها که با نوشینان
 پیش ازین کاین صفت بنظر طاق پیدا کردند پیش ازین کاین صفت بنظر طاق پیدا کردند
 از دم صبح ازل تا آخر شام ابد از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
 سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
 حسن مهر و یان مجلس که چه دل مهر و دین حسن مهر و یان مجلس که چه دل مهر و دین
 بر در شاهنشاهی که فی تکلمه در کار کرد بر در شاهنشاهی که فی تکلمه در کار کرد
 رشته سیح اگر بگفت معذورم بدار رشته سیح اگر بگفت معذورم بدار
 در شب قدر از صبحی کرده ایم علم کن در شب قدر از صبحی کرده ایم علم کن

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نهرین و گل ازینت او راق بود

یاد باد آنکه سر کوی تو ام مندل بود یاد باد آنکه سر کوی تو ام مندل بود
 راست چون سوسن گل از صحت پاک راست چون سوسن گل از صحت پاک
 دل چو از سپهر خود نقل معانی میکرد دل چو از سپهر خود نقل معانی میکرد
 آه از آن جوهر تپا دل که درین آگه است آه از آن جوهر تپا دل که درین آگه است
 در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
 دیده را روشنی از خاک دلت حاصل بود دیده را روشنی از خاک دلت حاصل بود
 بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
 عشق میگفت بشر آنچه بر مشکل بود عشق میگفت بشر آنچه بر مشکل بود
 آه از آن سوز و نیازی که در آن مغل بود آه از آن سوز و نیازی که در آن مغل بود
 چه توان کرد که سعی من دل مایل بود چه توان کرد که سعی من دل مایل بود

دوش بر یاد حریفان بجزایات شدم ۱۲۲ خم می دیدم خون در ول پادشاه بود
بس گشتم که برسم سبب در فراق منفی عقل درین مستند لا یقفل بود
راستی خاتم فیروزه بواسطی خوش درخشد ولی دولت متعل بود

دیدم آن قهقهه کبک خرامان حافظ

که ز سر پنجه شایین قضا غافل بود

خنگان را چو طلب باشد وقت نبود	گر تو بیدار کنی شرط مروت نبود
ما بخا از تو ندیدیم تو خود پسندی	آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
خیره آن دیده که آتش نبرد گر عشق	تیره آن دل که در شمع محبت نبود
دولت از مرغ هایون طلب سایه	زانکه باز از مرغ شهر دولت نبود
گر مدخواستم از پیر رفغان عیب مکن	شیخ ما گفت که در صومعه بت نبود
چون طهارت نبود کعبه و تجلیت	بنود خیر در آن خانه که عصمت نبود
حافظا علم و ادب روز که در مجلس شاه	هر که زانست ادب لایق صحبت نبود
قل این خسته بشمیر تو تقدیر نبود	در نه هیچ از دل بر حرم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو را می کردم	هیچ لایق تر از حلقه زنجیر نبود
یارب این آینه حسن چه جوهر دارد	که درد آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حسرت بدر می کشد بار کردم	چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن باز نرست ۱۲۳ خوشتر از تشش تو در عالم تصویر نبود
 تا مگر سپهر صبا باز بکوی تو رسم حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
 آن کشیدم ز تو ای آتش جهان که چو شمع جز فحای خودم از دوست تو بدر نبود
 آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
 که بر هیچکس حاجت تفسیر نبود

دوش در حلقه ماقصه گیسوی تو بود تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
 دل که از ناله گشتن تو در خون گشت باز مشتاق کجا خانه ابروی تو بود
 هم غم غم آن صبا که تو پیای میداد ورنه در کس رسیدیم که اندکوی تو بود
 عالم از شور و شر عشق خیر چو نداشت قفله انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
 من برگشته هم از اهل سلامت بودم و امدم به هم شکن طره هندوی تو بود
 بگشاید قاتل با گشاید دل من که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذرد

که جهان میشد و در آرزوی دی تو بود

دوش می آمد در خساره برافروخته بود تا کجا باز دل غمزه سوخته بود
 رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود
 جان عشاق سپند رخ خود میداد و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بستم میدیم^{۱۲۴} که نهانش نظری بامن دست بود
 کفر نفس زه دین میرود آن سنگین دل در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود
 دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بخت الله الله که تلف کرد که اندوخته بود
 یار مفروش بدینا که بسی سود نکرد آنکه یوسف بزرنا سره بفروخته بود
 گفت و خوش گفت بر و غرقه بسوزان جاف

یار باین قلب شناسی ز که آموخته بود

یکده و جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود و زلب ساقی شرام و مذاق افتاده بود
 از سرستی دگر باشا بد عهد شباب رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
 در مقامات طریقت هر کجا که دیم سیر عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود
 ساقیا جام دما دم ده که در سیر طریق هر که عاشق و دش نیا در نفاق افتاده بود
 ای معتبر مرده منبر ما که دو قسم افتاد در شکر خواب صبحی هم شوق افتاده بود
 نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم طاقت و صبر زخم ابروش طاق افتاده بود
 گز نکردی نصرت دین شایه سخی از کرم کار ملک و دین نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان شیت

طایر فخرش بدام اشتیاق افتاده بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود حقه مهر بدان مهر و نشانت که بود

عاشقان زمره ارباب کانت باشند ۱۲۵ لاجرم چشم گمبار جانست که بود
 از صبا پرس که مار بجه شب تا دم صبح بوی زلف تو همان نس جانست که بود
 طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید همچنان در عمل معدن کانت که بود
 کشته غمزه خود را بزیارت دریا زانکه بچایه همان دل نگزانت که بود
 ز بخت خون دل مار که نهان میدار همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
 زلف بند وی تو گفتم که دگر زنده سالها رفت بدین سیرت یانست که بود

حافظا باز مناقصه خوانا چشم

که برین چشمه همان آب روانست که بود

دیدم بنجواب خوش که بدستم پیاله بود تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
 چهل سال پنج و غصه کشیدیم و عاقبت تیر ما بدست شراب دو ساله بود
 آن نافه مرا که میخواستم ز بخت در چین زلف آن بت شکن کلاه بود
 از دست برده بود بخار غم سحر دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
 بر آستان میسکده خون میخورم دلم دوزخی ما ز خوان قدر این نواله بود
 هر کونکاشت مهر و زخوبی گلچید در رگله از باد نگهبان لاله بود
 بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح اندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
 دیدم شعر و لکش حافظ ببحر شایکت میت ازین قصیده باز صد ساله بود

آن شاه نند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش برد ز معرکه کمتر غزاله بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود	که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صورت معنیست	بناله و فانی در خردش و دلوله بود
مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت	در ۲۰۰ می مدرسه و قال و قیل مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بگلر بود ولی	ز ناما سعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادو دانست	هزار ساحر چون ساحریش در گله بود
بگفتش بلم بوسه حواست کن	بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز آخر تم نظری سعد در هست که دوش	میان ماه و رخ یار من مبتلا بود

دمان یار که در مان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ حبله بود

آن یار کز نو خانه ما جای پری بود	سر تا قدش چون پری از عیب بی بود
دل گفت فروکش کنم این شهر بوبیش	بچاره ندانست که یارش سفری بود
تهانه ز از دل من پرده بر افتاد	تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
منظور خردمند من آن ماه که اورا	باحسن ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگش اختر بدیده بدر برد	اگرسی حکیم دولت دورتری بود

عذری بنده ای دل که تو درویشی و او^{۱۲۷} در ملک حسن سر تا جوری بود
اوقات خوش آن بود که باد دست برفت
خوش بود لب آب گل و سبزه و نسیم
خود را بکش ای طبل ازین شکست که گل را
بهر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

ازین دعا ی شب و در و سحری بود
مسلمان مراد وقتی دلی بود
بگردانی چومی افتادم از غم
دلی همدرد و یاری مصیبتین
که بادی گفتمی که مشکلی بود
زمن ضیاع شد اندر کوی جان
بتدیرش امید ساحلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
که استظهار هر اهل دلی بود
برین جان پریشان رحمت آید
زمن محروم ترکی ساعی بود
مرات عشق تسلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفل بود

مگو و مگیر که حافظ نکته دانست

که ما دیدیم و محکم جا بی بود

در ازل هر کو بغض دولت از زانی بود
تا ابد جام مرادش هدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد تو کار ۱۲۸
 گفتم این شاخ اردو دباری پشیمانی بود
 خود که رقم کاغذم سجاده چون سوسن بود
 همچو گل بر خرقه رنگت می مسمانی بود
 بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
 زانکه گنج اهل دل باید که نورانی بود
 همت عالی طلب جام مرقع گوشت
 ز نذر آب غلب یا قوت رمانی بود
 گر چه بی سامان نماید کار ما سلسل مشین
 کا نذرین کشور که آتی رشک سلطانی بود
 نیکنامی خواهی دل بایان صحبت مدام
 خود پسندی جان من بر مان دانی بود
 مجلس انس بهار و بحث شعر اندر میان
 نشتن جام می از جهان گرانجانی بود

دی غزلی گفت حافظ میخورد پنهان سرا

ای غریز من نه عیب آن به که پنهانی بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
 بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
 بنوش جام صبحی بنا که دف چنگ
 بوس غنچه ساقی بنفشه نی وعود
 بدو گل نشین بی شراب شاهد چنگ
 که چو روز بقا بهفت بود معدود
 شد از خروج بریا حین چو آسمان روشن
 زمین باخته میمون و طالع مسعود
 ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
 شراب نوش در ها کن حدیث عاود و ثمود
 جهان چو خلد برین شد بد و رسوخ گل
 ولی چه بود که در وی نه مکنست خلود
 چو گل سوار شود بر هوا سلیمان و ازار
 حمله مرغ در آید بنفشه داود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی ۱۲۹ کنون که لاله برافروخت آتش فرود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بنین تزیینش

هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

از دیده خون دل همه بر روی مارود همه دی باز دیده چلویم چسارود

طرد درون سینه هوای نهفته ایم بر باد اگر رود دل ما زان هوارد

خورشید خاوری کند از شکب چاک گز ماه مهر پر درمن در قبارود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش بر روی مادر است اگر آشنارود

سیست آب دیده و هر کس که بگذرد گر خود دلش ز شکست بود هم ز جبارود

مار باب دیده شب در روز باجست زان رگبند که بر سر کیش چارود

حافظ بکوی میکده و ایم بصدق دل

چون صوفیان صومعه دار از ضارود

چو دست بر سر زلفش نیم تاب و در آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نوره بیچارگان نظاره زند بگوشه ابرود و نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری و گر بر وز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق بر آتش بوقته است انلی بنقده آنکه درین راه باشد تاب رود

کسی ز سایه این در بآفتاب رود

بیاض کم نشود گر صد آفتاب رود

جباب را چو فیه باد نخوت اندر سر

کلاه و ارایش اندر سر شراب رود

جباب راه توئی حافظ از میان خیز

خوشا کسی که درین ادبی جباب رود

از سر کوی تو هر کو بجلالت برود

نزد کارش آخر بجلالت برود

کاهوانی که بود بر تو اش خط خدا

بجمل نشیند بجلالت برود

سلالت از نو بدایت برود راه بدو

که بجای نرسد گر بجلالت برود

بکلام خود آخر عمر از می و مشوق گیر

چون ای دل گم گشته خدا را بدوی

حکم ستوری هستی بر هر جا هست

کس ندانست که آخر چه حالت برود

حافظ از پیش حکمت کف و رجای

هر کس از لوح و لیل جان نرود

هر کس از لوح و لیل جان نرود

از دماغ من گشته خیال و دولت

تا ابد می کشد و نسیم پیمان نرود

هر چه جز به شمع بر دل سگین است ۱۳۹
بلند آید دل من و نه دل من آن نرود
آنچنان مهر تو آید در دل جان جگر زلفت
که اگر مهر بود و آید دل و آنچنان نرود
که در دل و آنچنان در دل من معذرت
در دو آید چه کند کز پی در مان نرود
بگر خوار که چه حافظ نشود و هر که در آن

دل بخوان نده و ز پی ایشان نرود

خون دل که در دلم از پی نظر نرود
بهر درش که بخواند خیمه نرود
طبع دو آن لب شیرین که ز منم ادلی
ولی چگونه گیس ز پی شکر نرود
سوادیده غمیده هم با شکست شوی
که نقش خال تو ام هرگز از نظر نرود
رمن چو باد صبا بوی خود در غم دارد
چو که بی سر زلف تو ام بسر نرود
ولا میباش چنین بر نه کرده و هر جانی
که هیچ کار ز پشت بدین بستر نرود
من خشم حقایق نگاه در من است
که آب وی شربت بدین قدر نرود
من که ابروس سه و قاتی دارم
که دست در کشم چه بسیم و ز نرود
تو که کارم اخلاق حال می و گری
و فای عهد من از خاطرت بدر نرود
سیاه نامه ترا ز خود کسی نمی بسیم
چگونه چون قلم و دود دل سه نرود
بتاج چه دم از بهر سه که باز نرود
چو باشد در پی سه صید مختصر نرود
بایداده و اول بدست حافظه
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ساقی حدیث سیر و گل لاله میرود
دین بحث یا تلاشه غساله میرود
میوه که نوع و سوس چمن حدیث یافت
گلزار این زمان ز صنعت دلاله میرود
سکر شکن شوند همه طوطیان بند
زین قفسد پارسه که بر بنگاله میرود
طی مکان بین زمان در سلوک شعر
کاین طفل کیشبه ره کیساله میرود
آن چشم جاودانه عاید فریب بین
اکش کاروان سحر ز نباله میرود
بسیار همدرد بشوید دنیا که این عجز
مکاره می شیند و محبت اله میرود
بایو بهار می وزد از گلستان شاه
وزیر اله در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس غیاث دین

غافل مشو که کار تو ناله میرود

ترسم که در شاک در غم ما چیده در شود
دین را ز سر بهر بعالم سحر شود
گویند سنگ لعل شود و در مقام صبر
مدری شود و لیکت بنجون جگر شود
خوابم شدن بسیکه که گریان داد خوا
بکزد دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر کزانه میرد خاک کرده ام روان
باشد کز آن میان یکی کارگر شود
ای جان حدیث ما بزدله اربازگو
لیکن چنان مگر که صبار را خبر شود
از کیمیا می هر روز گشت روی من
آری بمن لطف شما خاک زرشه
در تنگنای حیرتم از سخت رقیب
یارب مباد آنکه گد امقبر شود

بس نکته غیر حسن باید که تا کسی ۱۳۳ مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که نگذرد کاخ وصل راست سر با بر آینه او خاک دشت
حافظ چنانکه سر زلفش بدست تست

و در کش آینه با و صبا را خست

گر چه برو اعلا شهر این سخن آسان شود	تداریا و زرد و سالوس مسلمان شود
رندی آموز و کرم کنی نه چندان سب	حیوانی که نوشد می و انسان شود
گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض	ورنه مرگت گلی لو و مر جان شود
اسم عظم کند کار خود ای دل خوش با	که تبلیس و جیل دیو مسلان شود
عشق می و زرم و آید که این فن نسیب	چون نبرهای دگر موجب حرمان شود
دش می گفت که فرواید هم کام و لذت	بسی ساز خدایا که پشیمان شود
حسن خلقی ز خدا می طبعم خوی ترا	تا دگر خاطر ما ز تو پریشان شود

ذره ر تا نبود بخت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید و خشان شود

گر من از باغ تو یک میوه بحکم چه شود	پیش پانی چراغ تو بسیم چه شود
یار باند کف سایه آن سرو بلند	گر من سوخته یکدم نشینم چه شود
اخرای خاتم جمید همایون آثار	گر قدح عس تو بر نقش نمینم چه شود

داعظم شو چو هر ملک دشمنه گریه ۵۳۹
من اگر محسه نگاری بگریزم چه شود

عظم از خانه بدر رفت و گریه نیست
دیدم از پیش که در خانه و نیم چه شود

صرف شد عمر گر انما به پیشوای
تا از انم چه پیش آید از نیم چه شود

خواجده دانست که من عاشقم بهیچ گفت

حافظ از نیربده اند که چنیم چه شود

بخت از دمان دوست نشام نمید
دولت خبر زده از غم نشام نمید

از بهر بوسه ز لبش جان همدم
ایسم همی ستاده و انم نمید

مردم درین فراق و دران پرده نیست
یا هست و پرده و از غم نشام نمید

زلفش کشید با صبا چرخ سبیلین
کاخجا خیال بود از انم نمید

چند آنکه بر گنا و پر کار می شدم
دوران چو نقطه ره بیستام نمید

شکر بصیر دوست و بهر حاجت ولی
بد عهدی از نامه ز نام نمید

گفتم روم جواب بیستم حال دوست

حافظ ز راه و نامه انم نمید

اگر بیاد مشکین دلم کشد نماید
که بوی خیر زده ریانی نماید

جانان به کرم مع من کشند از غم
من آن کنم که خداوند کار نماید

طبع رفیق کرامت مبر که خلق کریم
گفته بخشد و بهر عاشق بن جفا نماید

۱۳۵
 مقیم حلقه و گریست دل بدان امید
 که حلقه ز سوز لاف یار بگشاید
 ترا که حسن داده هست و جگر بخت
 چه حاجت که شایسته است یاراید
 چمن خوشست و هوا دلکش است و خوش
 کنون بخور دل خوشن هیچ در نمی آید
 جمیده است عروس جان ولی بشو
 که این خدیره در عقد کس نمی آید
 بلا بگفتش ای ما بخر چه باشد اگر
 بیک شکر ز تو و نخت بهایساید

بخنده گفت که حافظ خدا بر ایند

که بوسه تو رخ ماه را بیا لای

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سزاید
 گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
 گفتم ز مهر و زان رسم وفا بیا موز
 گفتا ز خوبه و یان این کار کمتر آید
 گفتم که بر خیالت راه نظر بندم
 گفتا که شبر و ست و از راه دیگر آید
 گفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد
 گفتا اگر بدانی هم اوت بهر آید
 گفتم خوشا هوای کز باد صبح خیزد
 گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
 گفتم که نوش لعلت بار بار ز کشت
 گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
 گفتم دل حریمت کی غرم صلح ده
 گفتا گوی با کس تا وقت آن در آید

گفتم زمان عشرت بدی که چون بر آید

گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سزاید

بر سر آرم که گوز دست بر آید ۱۳۶ دست بکاری زخم که خفته منواید
 خلوت دل نیست جای صحبت اضداد و یو چو بیرون رود فرشته در آید
 صحبت حکام ظلمت شب یکدا توز ز خورشید جوی بو که بر آید
 بر در باب بی مروت دنیا چند شینی که خواب کی بدر آید
 تنگ گدائی غن که گنج بیابانی از نظر هر دی که در گذر آید
 صاحب و طاح متاع خویش نو تنگ قبول افتد که در نظر آید
 بل عاشق تو عسر خواه که آخر باغ شود سبز و شاخ گل بر آید

غفلت حافظ درین سرچ عجب نیست

هر که بیخانه رفت بنیجر آید

دست از طلب ندرم تا کام من بر آید یاقین رسد بجانان یا جان نوتن بر آید
 گشای برتسم را بعد از وفات دیگر کز آتش در دهنم دو جا از کفن بر آید
 بنمای رنج که خلقی و اند شوند و حیران گشای لب که فریاد از مؤذن بر آید
 جان بر لبست حضرت در دل که از لبانش نگوشت هیچ کامی جان از بدن بر آید
 از خسرت و دانش آمدت شکست جانم خود کام تنگستان کی ندان بن بر آید

گویند که خیرش در جمل عشقاران

هر جا که نام حافظ در سخن بر آید

چو آفتاب می از شرق پدید آید ۱۳۷ ز باغ عارض ساقی هند لاله بر آید
 نسیم در هر گل بشکند کلامه سبیل چو از میان چمن بوی آن کلامه بر آید
 حکایت شب هجران آن حکایت است که شمه زبانش بصد رساله بر آید
 زگر و خوان گون حکایت طمع نتوان داشت که بی ملالت صد غصه یک نواله بر آید
 بسی خود نتوان بود پی کوه هر مقصود خیال باشد کاین کار بی حواله بر آید
 گرت چو نوح نبی صبر است در غم طوفان بلا بگرد و کام هند رساله بر آید
 نسیم زلف تو چون بگذر و تبریت خط
 ز خاک کابلش صد هند لاله بر آید

ز بی خجسته زمانی که یار با تو آید بکلام غمزدگان غمگار باز آید
 پیش خیل خیالش کشیدم التی چشم بدان امید که آن شمسو ارباب باز آید
 گریه در خم چو کان او در دهر من زهر گویم و سر خود چه کار باز آید
 متهم ز سبزه اش نشسته ام چون گرد بدان هوس که بدین بر بگذارد باز آید
 دلی که با سر زلفین و قهرای داد گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
 چه جور پاک کشیدند بلبان از دی بوی آنکه دگر نوبهار باز آید
 ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
 که سپهر و به شمع نگار باز آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید ^{۱۳۸} عمر کند شبیه سپیده اند سحریم باز آید
 دارم امید برین اشک چو باران کز ^{۱۳۸} برق دولت که برفت از نظرم باز آید
 آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود از خدای طلیح تا بسهم باز آید
 خواهم اندر عقیش رفت بیارن عزیز ^{۱۳۸} شخصم ارباز نیاید خبرم باز آید
 گزشتار قدم را که نمی گنشم ^{۱۳۸} گوهر جان بچه کام و گدکم باز آید
 کوس بود دولتی اندام حیات بزم ^{۱۳۸} گزشتیم که نه نوسفرم باز آید
 مانع غفلت چنگت و سحر خواب صبح ^{۱۳۸} ورنه گزشتند آه سحریم باز آید

آرزو مند رخ شاه چو مانم خط

همتی تا سلامت ز درم باز آید

نفس بر آمد و کام اند تو بر نمی آید ^{۱۳۸} فغان که بخت من از خواب در نمی آید
 صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش ^{۱۳۸} که آب زندگیسم در نظرم نمی آید
 قد بلند ترا تا بر نمی گیرم ^{۱۳۸} درخت کام و مرادم بهر نمی آید
 مگر بروی دلارای یار ماورنی ^{۱۳۸} بهیچ وجه دیگر کار بر نمی آید
 میقیم زلف تو شد دل که خوش سادی ^{۱۳۸} وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
 زشت صدق کشادم هزار تیر و دا ^{۱۳۸} ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
 بنم حکایت دل هست با نسیم سحر ^{۱۳۸} ولی بخت من امشب سحر نمی آید

درین خیال بسرشد زمان عمر و بسوز ۱۳۹ بلای زلف سیاهت بستر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ ریمده از همه کس

کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

جهان بزا بروی عید انو بلال و همه کشید

سگسته گشت چو پشت بلال قامت من

گر نیم خط صبح در چمن بگذشت

نبود چنگ پاپ و نید و عود که بود

بیا که با تو گویم غم ملالت دل

بهای وصل تو که جان بود غم یاد هم

چو ماه روی تو در شام زلف میدیم

پس رسید مرا جان و بر نیامد کام

خند شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند

بنحوان بزمش در گوش کن چو مروارید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دید

صغیر مرغ برآمد بط شراب کجاست

رمیوهای بهشتی چه ذوق دریا بین

و نطفه که بر بند مصرش گشت نو مید

فغان قفا و بیل نقاب گل که کشید

هر آنکه سیب ز رخسار شادمانی نگزید

۸۴۰
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
بر احوال من سید اکبر ختمی کشید

ز روی ساقی موش گلی بچین امروز
که لود غار صفتان خط بنفشه ذیبه

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببر
که با کسی در تمهیت برک گفت شنید

من این مرتع رنگین چو گل بنوا هم خست
که سپید باد افروزش بجز غم نبرد

بهار میگذرد و ادا گستره دیاب

که رفت موسم و حافظ هنوز می بخشد

ابرا آذری بر آمد باد نور فوری دید
وجه می بخوام و مطرب که میگوید

شا بهان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
بار عشق و مفلسی صعب است بی یاد کشید

خط جو دست آبروی خودنی باید فروخت
باد و گل از بهای خرقه می باید خرید

گوینا خواهد شد از دوه تم کاری که دوش
من می کردم و صبح صادق می دید

بالتی و صد هزاران خنده گل بناغ
از گرمی گوینا در گوشه بونی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم زندی چاک
جامه در کین می نیز می باید دید

این لطایف کز لب لعل تو من گفت که گفت
وین تطاول کز سر یلف تو من دیدم دید

عدل سلطان گیرسد حال مطلوبان عشق
گوشه گیرسد از آسایش طبع باید دید

تیر عاشق کشش ندانم بر دل حافظ کفر

این قدر دانم که از شعر ترش خون می کشد

معاشران ز حریف بشناخه یاد آید ۱۸۱ حقوق بندگی مخلصانه یاد آید

برقت سرخوشی آید و ملاک عشاق بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آید

چو لطف باد که کند جلوه در رخ ساق ز عاشقان بسرد و تیرانه یاد آید

چو در میان مراد آورید دست یابد ز عهد صحت ما در میانه یاد آید

سمند دولت اگر چند سر کشیده رود ز نهر سرمان بر تنه نیانه یاد آید

خی خورید ز مانی غم و فاداران ز بی وفائی دور زمانه یاد آید

بوجه رحمت ای ساکنان صدر جلال

ز روی حافظ و این آستانه یاد آید

بیا که رعایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت بهر ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت بحال عدل یفریاد او خواهر رسید

پیمبر و در خوش کنون کند که ماه آمد جهان بکام دل کنون رسد که شمار رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند امین قوافل دل و دانش که مرور راه رسید

بغیر مصر بر غم برادران غیور ز قهر چاه بر آمد با موج ماه رسید

کجاست صوفی و جال فعل ملحد شکل بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

بیا بگو که چاه بر سر دم درین غم عشق ز آتش دل سوزان و دود راه رسید

ز شوق روی تو شد لب بدین اسیر فراق همان رسید که آتش بر کاه رسید

۱۴۲
مرد خواب که حافظ بارگاه قبولی

زور دینم شب و در س صبحگاهید

بوی خوش تو به که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بجل گدا فکن
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم باده بشیکن شام جان
کز دلق پوشش صومعه بوی ریاشنید

سر خدا که عارف سالک بکن گفت
در حیرت کم که باده فروشن از کجاشنید

یار بکجاست محرم رازی که یک زن
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه شنید

ایش سزا نبود دل حق گزار من
کز غمک از خود سخن ناسنا شنید

محرورم اگر شدم ز سه کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندای کند بلند
کاین سخن که گفت قصه ما هم زما شنید

ما باده ز رخسار تو خامروز میخوریم
صد بار پیر سیکه این باجر شنید

ماهی با بخت چنگ از امروز میگیریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صد شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر
فرخنده انگلی که بسج رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنت و من

در بند آن مباش که شنید یا شنید

مهاشمران که از زلف یار بازنید
بشی خوشتر بهین قصه اش در کز بنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند ^{۱۴۳} و آن یگانه بخوانند و در سر بکنند
 و باب و چنگ بیگانه بلند میکنند که گوش هوش به پیغام اهل را بکنند
 بجان دوست که غم پرده برشان نذر و اگر اعتماد بر الطاف کار ساز بکنند
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است چو یار نازناید شما نیار بکنند
 سخت موعظه پیر صحبت این فرصت که از صاحب ناهنجس اقرار بکنند
 بر آن کسی که در این حلقه نیست زنده معشوق بر و غمروا بفتوتی من نماز بکنند

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش بلب یار و لعل آن بکنند

الا ای طوطی گویای اسرار بمباد و خالیت شکم ز منتقار
 سرش بسزد و لبت خوش باد چو که خوش نقشی نمودی از خط یار
 سخن سربسته گفتی با هر فیان خدا ازین معایر پرده بردار
 بروی مازن از سحر گلانی که خوب آلود ایم ای بخت یار
 چهره جوین که زرد در پرده مطرب کمی رقصند با هم مست و هشیار
 از آن فیون که ساقی در می افکند حرفها نراند سرماند نه دستار
 سکنه در انمی بخشند آبی بر روز و زمیتر نیست این کار
 بیا و حال اهل در و بشنو بلفظ اندک و معنی بسیار

بست چینی حدوی دین و دلبها ^{۱۴۴} خداوند اول و دینم نگه دار
بستوران مگو اسرارستی حدیث جان مگو با نقش دیوار
ببین دولت منصور شاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد

خداوند از آفاتش نگه دار

عیدست و آخر گل و یار این در تظار	ساقی بروی شاه بسین و می بیار
دل بر گرفته بودم از آیام گل ولی	کاری بگردم بت پاکان و زده دار
دل در جهان بسند وستی سوال کن	از فیض جام و قصه جمشید کامکار
جز نقد جان بدست ندمم شراب کو	کمان نیند بر کمر شمشیر ساقی کنم نثار
خوش و ولایت خرم و خوش خردی کریم	یار ب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور شرع بنده که زیبی و گره سد	جام مرصع تو بدین در شاهوار
گر فوت شد سحر چه نقصان صبح است	از می کنند روز و گشتا طالبان یار
ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست	بر قلب با بخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز خضر خان بر عثمان رود	تبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود

ناچار پاده نوش که از دست فداکار

صبا ز منزل جانان گذر درینغ مدار^{۱۴۵} وز و با شوق بیدل خبر درینغ مدار
 بشکر آنکه شغفی بکام بخت ای گل نفیسم وصل زمین سحر درینغ مدار
 حریف عشق تو بودم چو ماه نو بود اکنون که ماه تمامی نظر درینغ مدار
 جهان هر چه درو هست سهل مختصر ز اهل معرفت این مختصر درینغ مدار
 اکنون که چشمه قدست لعل شبنمیت سخن بگویی و ز طوطی بشکر درینغ مدار
 مکارم تو با فاق می برد شاعر از و لطیفه و زاد سفر درینغ مدار
 چو ذکر خیر طلب میکنی سخن نیست که در بهای سخن سیم دزر درینغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ

تو آب دیده ازین در بگذر درینغ مدار

ای صبا بختی از کوی فلانی بن آه زار و بیای غم راحت جانی بن آه
 قلب بی حاصل مارا برن اکیر مراد یعنی از خاک در دوست نشانی بن آه
 در کین گاه نظر بادل خویشم جگجت زابر و خوشه او تیر و کانی بن آه
 در غریبی و فراق و غم دل سپید شدم ساغر می ز کف تازه جوانی بن آه
 مشکرا نرا هم ازین می دوسه غریبان و گرایشانت مانند روانی بن آه
 ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن یاز دیوان قضا خط امانی بن آه
 دلم از دست بشد دوش چو حافظ بگفت کای صبا بختی از کوی فلانی بن آه

ای صبا کمتی از خاک ره یار بیا^{۱۴۶} برانده دل و مژده دلدار بیا
 نکته روح فرزا از دین دوست بگو نامه خوش خبر از عالم اسرار بیا
 تا سطر کفم از لطف نسیم تو مشام شسته از نفحات نفس یار بیا
 بو فای تو که خاک ره آن یار عزیز بی غباری که پدید آید از غبار بیا
 گمروی از رهگذر دوست کموری بهر آسایش این دیده خونبار بیا
 خامی داده دلی شیوه جانبا زینست خبری از بر آن دلبر عیار بیا
 شکر آنکه تو در عشرتی ای منجمین با سیرن قفس مژده گلزار بیا
 کاظم آن تیغ شد از صبر که ره می دوست عشوه زان لب شیرین سکر بیا
 روزگار است که دل چهره متصفی ساقیان قدح آینه کردار بیا

دلخ حافظ بچه ارزدمیش نگین کن

و انگش مست و خراب از سبزه زار بیا

روی بنای وجود خودم از یاد ببر خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر
 تا چو دادیم دل دید و بطوفان بلا گویا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
 زلف چون عنبر خاشاک بپوید بهیات ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
 سینه گوشه آتشکده فارس کنش دیده گو آب رخ و جلد بغداد ببر
 دولت پیرمغان باد که باقی سلامت دیگری گو برد و نام من از یاد ببر

سعی ناپرده درین راه بجائی نرسی ^{۱۴۷} فردا گرمی طلبی طاعت استا و بیه
 روزمرگم نفسی وعده دیدار بدو و انگهم تا بلحد فاسخ و آثا و بیه
 و دش میگفت بزرگان هدایت یکشم یارب از خاطرش اندیشه بیدار بیه

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یارب

بر و از در گمش این ناله و فریاد بیه

شب وصلت و طی شد نه بجز سلام فیہ حتی مطلع النجر
 ولاد عاشقی ثابت قدم باش که درین ره نباشد کار بی بجز
 من از رندی نخواهم کرد توبه ولو آذتسنی بالبحر و البحر
 برای اهی صبح روشن دل خدا که بس تاریک می غم شب بجز
 ولم رفت و ندیدم روی دلدا فغان ازین تطاول آه ازین بجز

و فافواهی جاکش باش حافظ

فان التبرج و انحران فی التجر

گر بود عسبر بنیانه رسم بار و گر بجز از خدمت زندان نکشم کار و گر
 خرم آن روز که بادیده گریان بروم تا زخم آب در میسکده یکبار و گر
 معرفت نیست درین قوم خدا را بسوی تا برم گوهر خود را بجز بیدار و گر
 یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشت حاش شد که روم من ز پی یار و گر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود ۱۴۸ هم بدست آورمش باز پرگار دگر
 عافیت می طلبد خاطر م اربکندارند غمزه شوخ و آن طسره طر اردگر
 راز سر بسته مابین که بدستان گفتند هر زمان بادف و فی بر سر بازار دگر
 هر دم از درد بنالم که فکات هر عت کندم قصد دل ریش باز دگر
 باز گویم نه درین واقعہ حافظ تنہاست

غرقه گشتند درین بادید بسیار دگر

ای خرم از فرخ رخت لاله زار عمر باز آ که رنخت بی گل ویت بہار عمر
 از ویدہ گر سرشت چو باران چکد روست کاند رنعت چو برق بشد روزگار عمر
 این یکدوم کہ مہلت دیدار نکنت دریاب کار ما کہ نہ پیدا است کار عمر
 ماتی می صبح و شکر خواب باداد ہیشا گر دمان کہ گذشت اختیار عمر
 دی در گذار بود و نظر سوی ما کرد بیچارہ دل کہ بیسج نہید از گذار عمر
 اندیشہ از محیط فانیست ہر کرا بر نقطہ دمان تو باشد مدار عمر
 در ہر طرف زخیل جودت کین کہ نیست زان رود عثمان گستہ دو اند سوار عمر
 بی عمر زندہ ام من این بس عجب مدار روز فراق را کہ نہد در شمار عمر

حافظ سخن بگویی کہ بر صفحہ جان

این نقش بلند از قلمت یادگار عمر

دیگر شاخ سرو سی بل صبور^{۱۴۹} گلبنک زد که چشم باز روی گل بدو
 ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن بابلان بیدل شیدا کن غرو
 از دست غیبت تو شکایت نمکنم تانست غیبتی نبود لذت حضور
 گم و گیران بعش و طرب فرزند شاه مارا غم نگار بود مایه سرور
 زاهد اگر بجز در قصورست امیدوار مارا شرابخانه قصورست یار جور
 می خور بیانک چنگ و مخور غصه در گوید تراله باده مخور گوهر لغفور

حافظ شکایت از غم هجران چینی
 در بحر وصل باشد در ظلمت نور

یوسف گم گشته باز آید بکفان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
 ای دل غمدیده حالت به شود دل بد کن دین سرشوریده باز آید بسا مان غم مخور
 گر بهار عسر باشد باز بر تخت چمن چتر گل در سر کشتی ای مرغ خوشخو ان غم مخور
 دور گردون گرد و روزی بر مراد نافرست دانا یکسان نباشد حال دوران غم مخور
 مان مشو نو مید چون واقف نه از غیب باشد اندر پرده بازیه های پنهان غم مخور
 ای دل اریل فابنیا هستی بر کند چون ترانو حست کشتی بان طوفان غم مخور
 در بیابان گر بشوق کعبه خوابی زو قدم سرزنشها که کند خار مغیلا ن غم مخور
 گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بعید بیج رای نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام قریب ۱۵۰ جمله میسند اند خدای حال گردان غم غم

حافظا در کج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود در دوت دعا و زرس قرآن غم غم

نصیحتی کننت بشنو و بجا نگیر
هر آنچه ناصح شفق بگویدت پذیر

ز وصل روی جوانان تنگی بردار
که در کین که عمر است مگر عالم پیر

نغم هر دو جهان پیش عاشقان بگو
که این متاع قلیست آن عطای شیر

معاشری خوش و روی بساز خجتم
که در خویش بگویم بناله بم وزیر

بر آن سرم که نوشم می و گنکنم
اگر موافق تدبیر من شود قید

چو قیمت از لی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق ضایعست خرد گیر

چو لاله در قدح زین سا قیامی شکست
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بیار ساغره در خواب ای ساقی
حسد گو که م آصفی بسین و میر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صبار
ولی کرشته ساقی نمیکند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل ر میده مارا که پیش میگیرد
خبر و بید همچون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزرگه مگو حافظ

که ساقیان کمان ابرودیت ز بند تیر

روی بنما و مرا گو که زجان دل بگیریه
 در لب تشنه مابین دما آب درین
 ترک درویش بگیر از بنو و سیم و زرش
 چنگ بنواز و بساز از بنو و عود چه باک
 در سماع آبی و ز سر فرقه بر انداز و برقص
 صوف برکش ز سر و باد صافی درکش
 دوست گوید شو و سود و جهان شمن باش
 میل زغن کن ای دوست می با باش
 ز قلیوز بزم و زاتش و آب دل و چشم
 کونه ام زرده بزم خشک و کنارم بگیریه

حافظ آردسته کن بزم و بگو و اعطرا

که بیین مجلس و ترک سه زبیر گیریه

هزار شکوه دیدم بکام خویش باز
 ز روی صدق و صفائش با دلم و سنا
 روزندگان طریقت ره بلا سپردند
 رفیق عشق چه غم دارد از شیب و فرا
 غم جیب نهان باز گفت و گویی ربه
 که نیست سینۀ ارباب کینه محرم باز
 اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
 من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز
 چه گویمت که ز سوز درون چه نمی نم
 زاشت پرس حکایت که من نیم نماز

۱۰۲
چو فتنه بود که مشاطه قضا گنجت
که کرد زگرگش سیه بستره ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدو
گرفت چو شمع جهانی رسد بسوز ساز
غرض که شمه حسنت در حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزللف ایاز

غزل سه ای نا بید صرغه نبرد

در آن مقام که حافظ بر آورد آرد

منم که دیم و بیدار دوست کردم با
چه شد گویت ای کار ساز بنده نواز
نیاز مند بلا کورخ از غبار شوی
که کیمیا می مرا دست خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت غمان تاب ابل
که مرور راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت از نه بخون جگر کند عاشق
بقول معنی عشقش در دست نیست نما
درین مقام مجازی بحسنه پیا که گیر
درین سراچه باز چو غیب عشق مبار
بنیم بوسه و عالی بخور ز اهل دلی
که کید و شمنت از جان و جسم دار و بان

فخنه ز غمره عشق در حجاز و عرف

نوا ای با نکت غزلهای حافظ اشرار

ای سه و ناز حسن که خوش میروی بنواز
عشاق را بنواز تو هر کلمه صد نیاز
فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
بشیریده اند بر قد سروت قبای نیاز
از آنکه بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود کو بر آتش سودا بسوز ساز

پروانه را از شمع بود سوز دل ملی ۱۵۳ بی شمع عارض تو دلم را بود گذار
 صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش بخت عید چون در میخانه دید باز
 از طعنه رقیب نگردد عیسار من چون زر اگر بربند مراد و ایمان گاز
 دل کز طواف کعبه گویت و قوت یافت از شوق آن جسم نیم ندارد مهر جواز
 هر دم بخونیده چه حاجت وضو چویت بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سه خم رفت کف زنا

حافظ که دوشش از لب ساقی شنید را

در آگه در دل خسته توان در آید باز بیا که در تن مرده روان در آید باز
 بیا که فرقت تو چشم من چنان در بخت که قبح باب مصالحت مگر شاید باز
 غمی که چون سپه ننگ ملک دل بخت زخیل شادی روم خست زد آید باز
 پیش آینه دل بر آنچه میدارم بجز خیال جالوت نمی نماید باز
 بدان مثل که شب آبتن است و زارتو ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بل مطبوع خاطر حافظ

بوی گلبن وصل تومی سزاید باز

حال خونین دلان که گوید باز وز خلک خون خم که جوید باز
 شهرش از چشم می پرستان باد نرگس مست اگر برودید باز

۱۵۴ جز فراطون خم نشین شراب

بهر حکمت بماند گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد

زین جانم بخون بشوید باز

نکشاید دلم چو غنچه اگر

ساغری از لبش بنماید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن

ببرش موی تا نموید باز

بگردید بیت احرام خم حافظ

بگردید بستر بنماید باز

بیا و کشتی مادر شرط شراب انداز

خروش و لوله در جان شیخ شب انداز

مرا بکشتی با ده در مسکن ای ساقی

که گفت اندک کوی کن و در آب انداز

ز کوی میسکده برگشته امند از خطا

مرا و اگر نذر گرم باره صواب انداز

بیار زان می گلزنک مشکبو جامی

شمر در رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن

نظر برین دل سرشته شراب انداز

به نیم شب اگر ت آفتاب می باید

ز روی دختر گلچین ز نقاب انداز

مهل که روز و فاقم بخاک بپارند

مرا بمیسکده بر در خم شراب انداز

ز جوهر رخ چو حافظ بجان رسید دولت

بوی دیو محن ناوک شهاب انداز

خیز و در کاسه ز آب طربناک انداز

پیشتر ز آنکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموش است ۱۰۰
 چشتم آلوده نظر از رخ جانان دوست
 بمرسب تو ای سرو که گر خاک شوم
 دل ما را که ز ما رهنزلف تو سخت
 ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
 غل در اشک ز دم کابل طریقی گیند
 یارب آن را بد خود بین که بحر عیب ندید
 حایبا غنچه در گنبد افلاک انداز
 هر رخ او نظر از آینه پاک انداز
 ناز از سبزه و سایه برین خاک انداز
 از لب خود بشفا خانه تر پاک انداز
 آتش از جگر جام در اطلاق انداز
 پاک شوا اول و پس دیده برین پاک انداز
 دود آتش در آینه اورا انداز

چون گل از نکست او جا به قبال حافظ
 دین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بر نیامد از تنهای لب کامم حسود
 روز اول فت و نیم در سر زلفین تو
 ساقیایک جرعه زان آب آشکون که من
 از خطا گفتم شبی زلف ترا شکست خن
 پر تو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
 نام من نیست روزی بر لب جانان سبو
 در ازل دوست ما را ساقی لعل لب
 بر آید جام لعلت و دوی شامم حسود
 تا چه خواهد شد درین سودا سر بخامم حسود
 در میان نختگان عشق و خامم حسود
 میزند هر کس خطه تیغی مو بر اندامم حسود
 میرود چون سایه هر دم بر دلبامم حسود
 اهل دل ابوی جان می آید از نامم حسود
 جرعه جامی که من مدحش آن جامم حسود

ای که گفتی جان بد تا باشد آرام جان ۱۵۶ جان نبهایش سپردم نیست گرامم هوش

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش

آب حیوان می رود هر دم ز قلم تو

دل مریمه لولی و شیت شور انگیز دروغ و عده و قبال وضع و زنگت آمیز

فدای سیرین چاک ماه رویان باد هزار جامه تقوی و خرقه پر هینر

خیال خال تو با خود بخاک خواهم بزد که تا ز خال تو خاکم شود بعیر آسیر

فرشته عشق نداند که چیست ای قتی بخواه جام و گللابی بخاک آدم ریز

پیاله بر کفتم بند تا سحر که شتر بی زول ببرم هول روز رستاخیز

فقر و خسته بدرگاهت آدم رحیمی که جز ولای تو ان نیست هیچ دست آویز

بیای که با تف میخانه و دوش با گفتم که در مقام مضایباش ز قضا گیریز

میان عاشق و معشوق هیچ جای نیست

تو خود حجاب خودی حافظ انیران خیز

ای صبا اگر بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک آن داودی و شکیب کنش

منزل سلی که بادشس هر دم از ما صدام پر صدای ساربانان مینی و بانگت جرس

محل جانان بوس آنکه بزاری عرضه دای کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصر اخواند قمل رباب گوشمالی دیدم از بجران که انیم پندرس

عشرت شبگیر کن می نوش گاندر ایشق ^{۱۵۷} شبر و انرا آشنایاست با عشرس
 عشق بازی کار بازی نیست ای دلبر باز
 دل بر غبت می سپارد جان بچشم مست یا
 طوطیان در شکستان کامرانی میکنند
 گرچه هشیاران ندادند اختیار خو و کس
 دزد تحسنت دست بر سر میزند مسکین گس

نام حافظ گبر آید بر زبان کلک دست

از جناب حضرت شاه هم بس است این

گلغذاری ز گلستان جان مارا بس
 زمین چمن سایه ان سرور و ان مارا بس
 من و صحبتی اهل ریاد و رم باد
 از کرمانان جهان طل گران مارا بس
 قصر فردوس پاداش علی می بخشد
 تا که ندیم و گدا و بر مغان مارا بس
 بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین
 کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
 تقدیر از جهان نگر و آزار جهان
 که شمار از بس این سود و زیان مارا بس
 یار با ماست چاه جت که یاد طلبیم
 دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
 از در خوش خواهد ابر چشم غمست
 که سرگویی تو از کون مکان مارا بس

حافظ از شرب قهت گله ناهیت

طبع چون آب و غزل های وان مارا بس

دلار قیغ فرخت نخواست بس
 نسیم و غصه شیراز یک است بس

دیگر منزل جانان سفر کن در پیش ۱۰۸ که میر مغوی و کنج خاها هست
 که گویند گشتاید غمی ز گوشه دل حرم در که پیر معان پنا هست
 بصد مصطفی نشین ساغری نوش که این قدر ز جهان کسب آلا هست
 زیادتى مطلب کار بر خود آسان کن صراحی می لعل و تی جو ما هست
 فکات بروم نادان و هزارام هرا تو اهل فضل و دانش همین پنا هست
 هوای مسکن آلود عهد یار قدیم زر هروان سفر کرده غدر اها هست
 بخت دیگران خو کن که درد و جهان رضای ایزد و انعام پاد اها هست

بیچ ورد و گز نیست حاجت ای حافظ

و غای نمیشد درس صبحگاهت بس

در دشتی کشیده ام که پرس زهر بگری چشیده ام که پرس
 گشته ام در جهان و آخر کار و بسری برگزیده ام که پرس
 آنچه بود و ایضا درش میر و آب دیده ام که پرس
 من بگوش خود از دانش و سخانی شنیده ام که پرس
 سوی من لب چه میگری که گوی لب لعلی گزیده ام که پرس
 بی تو در کلبه گدائی خویش رنجمانی کشیده ام که پرس
 همچو حافظ غریب در ره عشق بقای رسیده ام که پرس

دارم از زلف سیاهش گل چندان کبر ۱۵۹ که چنان زده شده ام بسیر و مان که پرس
 کس باقیه و فائزک دل وین مکناد که چنانم من ازین کرده پشیمان که پرس
 یکی جرعه که از آتش در پی نیست زحمتی میکشم از هر دم ناوان که پرس
 ز ابد از ما سلامت بگذر کاین می لعل دل وین بسرو از دست بدان که پرس
 گفت و گو ماست درین آه که جان بگذارد هر کسی عریضه این که همین آن که پرس
 پارسائی و سلامت هر ستم بود ولی بشود میکند آن گرسن فغان که پرس
 گفتیم از گوی غلت صورتی حالی پرسم گفت آن میکشم اندر خم چو گمان که پرس
 گفتش زلف بخون که شکستی گفتا

حافظ این قصه در از دست تهر آن کبر پرس

باز آید دل تنگ مرا من جان باش وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
 زان باد که در میکه عشق فروشنده ملا دوسه ساغر بده و کور مضان باش
 در خرقه چو آتش زدی ای عارف ساکت جدی کن و سر حلقه زندان جهان باش
 دلدار که گفتا تو احم دل مگر دانست گوی رسم اینک سلامت نگران باش
 خون شد و طم و طهرت آن لعل و آن بخش ای دج محبت بهمان مهر و نشان باش
 تا بردش از غصه خباری ننشینند ای سیل مرثیه از عقب نامه و آن باش
 حافظ که هر ستم میکندش جام جهان بین گو در نظر آصف حبشه مکان باش

۱۶۰ گریز فیضی قی در ست پیمان باش
 حریف خانه و گر ماه و گلستان باش
 سنگ زلف پریشان بدست بادیده
 مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
 گدازت هواست که با خضر همنشین باشی
 نهان پر چشم سکندر چو آب حیوان باش
 ز بور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
 بیا و تو گل این بلبل غر نخوان باش
 طریقی خدمت و آیین بندگی کردن
 خدای را که بر ماکن باد سلطان باش
 و گر بصید حرم تیغ بر مکش ز نهار
 وزان که بادل ناکره و پشیمان باش
 تو شمع انجمنی کیزبان و یکدل شو
 خیال و کوشش پروانه بن خندان باش
 کمال دلبری و حسن در نظر باز نیست
 بشو و نظر از نادان دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله کن
 ترا که گفت که در روئی خجسته حیران باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریای باش
 بوی گل نفی هدم صبا می باش
 مگویت که همه ساله می پرستی کن
 سناه می خور و نه ماه پارسامی باش
 چو پیرمالت عشقت بی حواله کند
 بنوش و منظر رحمت خدای باش
 گدازت هواست که چون جم بتر غیبی
 بیا و هدم جام جهان نامی باش
 چو غنچه که چو فرو بستگیست کار جهان
 تو بسچو باد بهاری گر گشامی باش
 و فامجوی ز کس ز غنی نمی شنوی
 بهر زده طالب سیمغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیکانگان شو حافظ

ولی معاشق زندان پارسامی باش

صوفی گلی بچین و متع بخار بخش	وین پخشک ابی خوشکوار بخش
طامات و شطخ در ره آهنگ چنگ	تسبیح و طبلسان بی میکیا بخش
زیدگران که شاد و ساقی نمی خورند	در حلقه چمن نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل دای میر عاشقان	خون مرا بچاه زخندان یا بخش
یار ب بوقت گل گشته بنده غمگون	وین ماجر ابر لب جو یا بخش
ای آنکه ره بشرب مقصود برود	زین بحر قطره مین خاکسار بخش
شکرانه را که چشم توروی بتان یزد	دار ابعوف و لطف خداوند بخش

ساقی چو شاه نوش کند باد صبح

کو جام زربخاف شب ننده و بخش

باغبان گریخ روزی صحبت گل بایدش	برجای خار هجران صبر بل بایدش
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی نال	میغ زیرک چون بدم افتد تحمل بایدش
زند عالم سوز را با مصلحت مینی چه کار	کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
نیک بر تقوی و دانش و طریقت کاوش	راهرو گدازد بنسوزد و توکل بایدش
با چنین زلف و رخسار باد انظر بازی حرام	هر که روی یاسمین و جعد نبل بایدش

نازنازان ز کس مسانه اش بایکشد ۱۶۲ این دل شوریده تا آن جد کامل بایش
ساقا و گردش ساغر قتل تا بچند دور چون با عاشقان اقداسل بایش
کیست حافظ تا نوشد با دهنی آواز رود

عاشق مسکین چرا چندین تجل بایش

فکر بلبل همه آنت که گل شد یارش	گل در اندیشه که چون عشو کند گارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق کشد	خواجہ آنت که باشد غم خد گارش
جای آنت که خون بویخ زند و دل لعل	زین نقابین که خوف می کشند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود	این همه قول و غزل تعبیه در نقارش
ای که در کوچه مشوقه مایه گدازی	بر حذر باش که سر می کشند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل بهره است	هر کجا هست خدا یا سلامت دارش
صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ایل	جانب عشق عزیزست فرو گدارش
صوفی سر خوش ازین دست که کج کرد کلاه	بدو جام و گداز آشفته شود دستارش

دل حافظ که بیدار تو خوگر شده بود

ناز پرورد و حلاست مجازارش

شراب تیغ میخورد هم که مرده اهل بزمش	که تا یکدم بیایم ز دنیا و شر و شورش
ساقا و هر دو نچر و نزار و شد آسایش	مذاق حرص آرای دل شبنم و زرش

بنیاد می که توان شد ز کرا آسمان امین ^{۱۶۳} بلعب ز هر چه چنگی و قریح سحرش
 کند صید بهرامی بسیکن جام جم بردار که من پیویم این صحرا بهر است و کورش
 بیاتاد می صافیت را اندر بر بنایم بشرط آنکه تمنای کج طبعان دل کورش
 نظر کردن بدرویشان منافی بزرگیست سیما بن چنان چشمت نظر با بود با مورش
 گمان ابروی جانان نمی چسبد سر زلفا ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش
 خوشاشیر از دوضع بی شاش خداوندانکه دار از زوالش
 زر کناباد ماصد لوحش الله که عسر خضری بخشد زلالش
 میان جعفر آباد و مصیته حمیر آمیزی آید شماش
 بشیر از آی و فیض روح قدی بجوی از مردم صاحب کمالش
 که نام قند مصری بر د آبخا که شیرینان نداند از نفعالش
 صبا ندان لولی شنکول سرست چه داری آگهی چونت حالش
 مگر آن شیرین پسر خنم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش
 بکن از خواب بیدارم خدا را که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چوی تریدی از هجر
 نکردی شکر آیام وصالش
 چو بر شکت صبار لطف غنراقتاش
 بھر شکسته که سویت تازه شد جانش

کجاست عنقی تا شرح عرضه ^{۱۶۴} هم که دل چه میکشد از روزگار بهر نش
 زمانه از ورق گل مثال روئی بت ولی ز شرم تو در غنچه کرد و پنهانش
 تو خفته و نشد عشق را که آنه پدید تبارک الله ازین ره که نیست پایش
 جمال کعبه مگر عذر بر سر و انچه اید که جان زنده دلاں سوخت و بیابانش
 بدین شکسته بیت احزن که می آرد نشان یوسف دل از چه زنجانش
 بگیرم آن سحر زلف بدست خواجهم
 که سوخت حافظ بیدل مکر و تناس

یارب این نوحل خندان که سپردی بنش می سپارم تو از چشم حوچمنش
 گرچه از کوی وفا گشت بصد مصله دو دور باد آفت و دور فلک از جان منش
 گو بزم منسل سلی رسی ای باوصبا چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
 بادب نافه کشائی کن از آن زلف سیا جای دلهای عزیزست بهم بر منش
 گو دلم عشق و غلبا خط و خالت دارد محترم دارد آن طره عنبر شکنش
 در مقامی که بیا دلب او می نشند سخله آن مست که باشد خبر از یقینش
 عرض مال از در میخانه نشاید انداخت هر که این آب خور دخت بدیافکش
 هر که ترسد زلال انده عشقش خیال سرما و قدش یا لب ما و دهنش
 شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت آخرین بنفس و کلمش و لطف سخنش

۱۶۵
 ببرد از من قرار و طاقت و هوش
 بت نیکین دل سیمین بنا گوش
 نگاری چاکلی شنکی کله دار
 ظریفی هوشی ترکی قاپوش
 ز تاب آتش سودای عشقش
 بسان دیکت دایم نیز غم جوش
 چو پیراهن شوم آسوده خاطر
 گرش همچون قبا گیرم در آغوش
 اگر پوشیده کردد استخوانم
 نکرده مهرت از جانم فراوش
 دل و دینم دل و دینم ببردست
 برو دوشش برو دوشش برو دوش

ابراییم شیرخانی دوای تو دوای تست حافظ

لب نوش لب نوش لب نوش

سحرز با تف غیسم رسید مرده بگوش
 که دور شاه شجاعت می دیر بوش
 شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند
 هزار گونه سخن در دهان لب خاموش
 بصوت چنت بگوئیم آن حکایتها
 که از نهفتن آن دیکت سینه میزد جوش
 شراب خانگی ترس محتسب خورده
 بروی یار بنوشیم و بانگ نوشاوش
 ز کوی میکده دوشش بدوش میزدند
 امام شمس که سجاده میکشید بدوش
 ولادت خیرت کفتم براه نجات
 مکن بفق بها مات وز بهم مفر و ش
 محل نور تجلیت رای انور شاه
 چو قرب او طلبی در صفای نیت گوش
 بجزشای جلالت مساز و روضه میر
 که هست گوش دوشش محرم پام میرش

دیروز مصلحت ملک خسران دانند

گدای گوشه نشینی تو حافظا محروش

باتنی از گوشه میخانه دوش گفت بخشنده گنه می نبوش

لطف الهی بکند کار خویش مرده رحمت برساند سرشوش

این خرد خام میخانه بر نامی لعل آورش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوش دهند هر قدر رای دل که توانی بکوش

لطف خدا بیشتر از جرم هست نکته سربسته چه دانی خموش

گوش من حلقه گیسوی یار روی من خاک در می فروش

زندگی حافظه ز گنا هست صعب با کرم پا دشو عیب پوش

دور دین شاه شجاع آنگاه کرد روح قدس حلقه اش بکوش

ای ملک اعرض مرا دوش بد

وز خط چشم بدش در گوش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش حافظ قرا به کش شد و مفتی پایانش

صوفی ز کج صومعه با پای خنم شست تا دید محنت که بسوی کشیدش

احوال شیخ و قاضی شرب الیه شان کردم سوال صبحدم از پیری فروش

گفتا ز گفتیت سخن گرچه محرم در کش زبان پر ده که داروی نبوش

ساقی بجز ار می رسد و و جرمی نماند ۱۶۷
 فکری بکن که خون دل اندر غم بجوش
 عشقت و مصلحتی و جوانی و نوبهار
 غدرم پذیر و جسم بذیل کرم بجوش
 تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
 پروانه مراد رسید ای محبت خموش
 ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
 نادیده هیچ دیده و شنیده هیچ گمش
 چندان بان که خرقه ازرق کند قبول

بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش

دوش یابن گفت پنهان کار دانی تیر پوش
 وز شما پنهان شاید کرد و سمری فروش
 گفت آسان گیر بر خود کار را که روی طبع
 سخت میگردد جهان بر مردان سخت کوش
 و انجم در او جامی که فرو غش بر فلک
 زهره در رقص آمد و بر بطر زمان میگفت نوش
 بادل خونین لب خندان بیاور همچو جام
 فی کربت زخمی رسد آنی چه چنگ اند خروش
 تا نگر دی آشنایین پرده رفرنی شنوی
 گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
 گوش کن پندای سپروز بجز دنیا غم خور
 گوشت نامحرم نباشد جای پیغام سروش
 در حریم عشق نتوان دوم از گفت شنید
 زانکه آنجا جمله اعضا چشم میزد و گوش
 بر لباط مکتبه دانان خود فروشی شرط است
 یا سخن دانسته گوی مرد عاقل یا خموش

ساقی می ده که زندیهای جافظ فهم کرد

اصف صاحب قران جرم نخش عیبش

ای همه کل تو مطیع و همه جای تو خوش ۱۶۸ دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش
 همچو گلبرگ طری هست جو تو لطیف
 بشو و ناز تو شیرین خط و خال تو ملح
 هم گشت مان خیالیم ز تو پر نقش و نگار
 در ره عشق که از نیل با نیست گذار
 شکر چشم تو چو گویم که بدان میاری
 میکند در دهر از رخ زیبای تو خوش

در بیان طلب گر چه زهر سوختن است

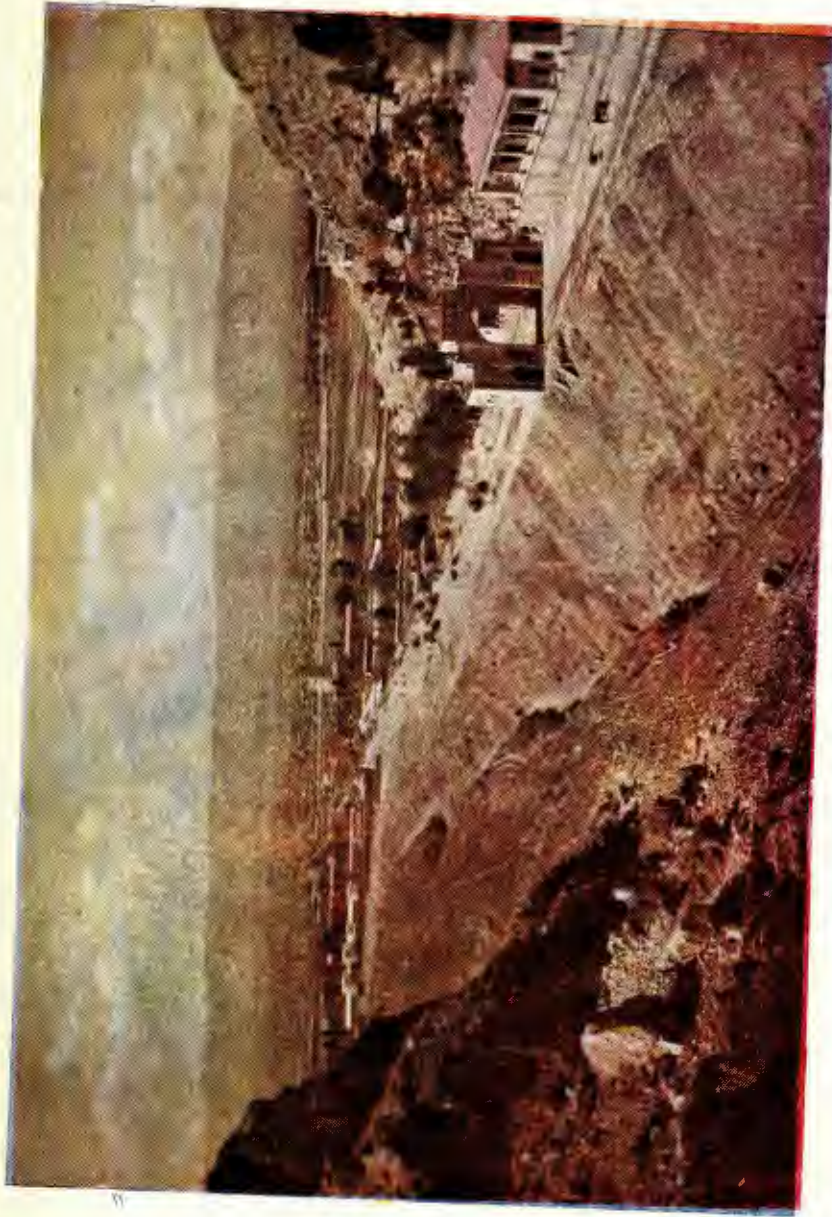
میرد و حافظ بیدل تو لای تو خوش

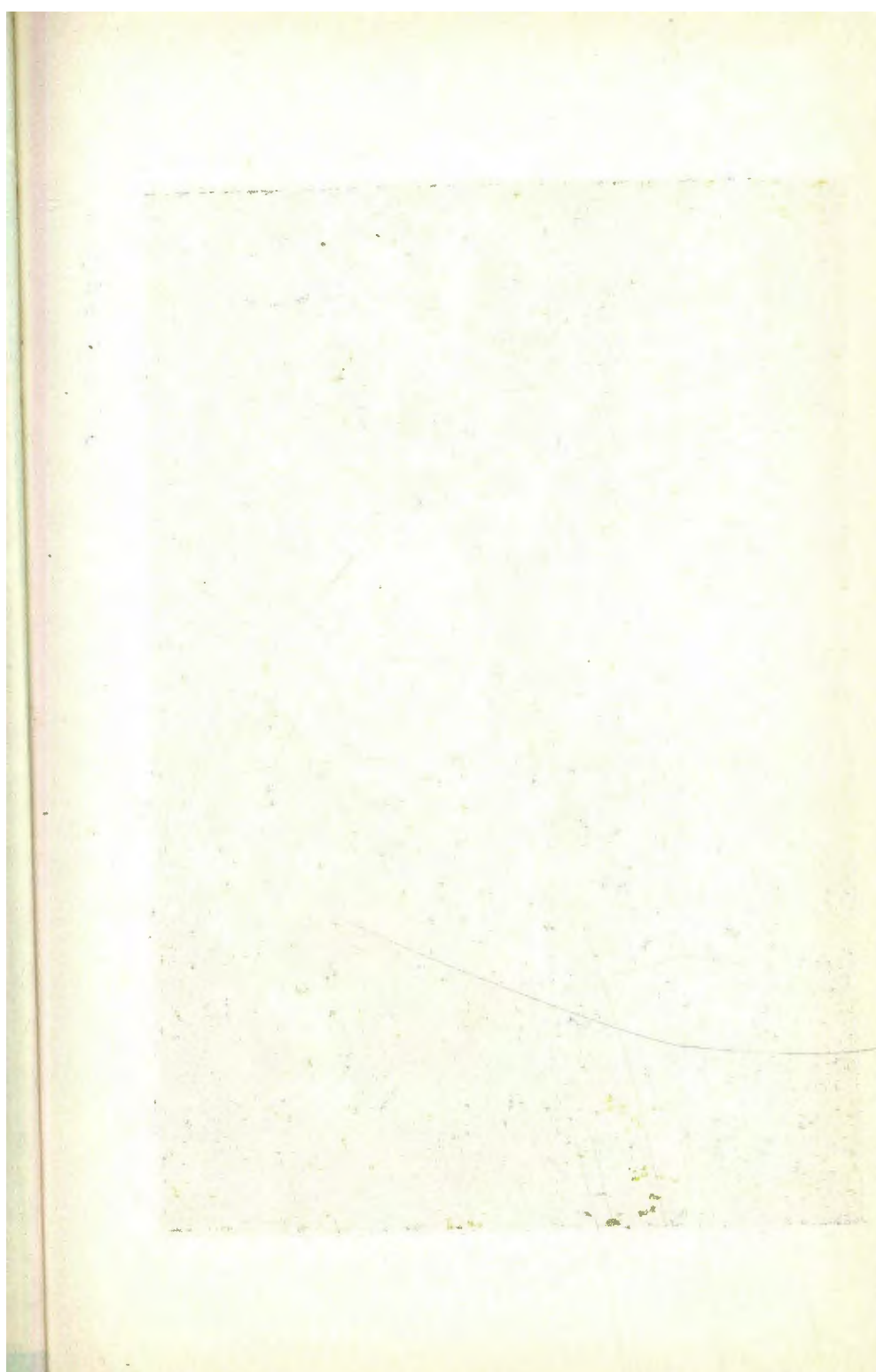
کنار آب پای بید و طبع شعور بخوش
 معاش و لبری شیرین ساقی گلزار خوش
 الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدا
 گو از بادوت این عشرت که داری و گاری خوش
 هر آنکس که در خاطر عشق دلبری باست
 پسندی گو بر آتش نه که دارد کار و بخوش
 عروس طبع را زیور ز فکر بگری بندم
 بود که دست ایامم بدست قند کار خوش
 شب صحبت نصیحت و آن داو خوشدلی است
 که تنهایی و لغو در دست طرف لاله زار خوش
 می در کانه چشمت ساقی را بنا میرد
 که متی میکند با عقل می بخشد خار خوش

بغضت عمر شد حافظ بیابا با میخانه

که شکر لای خوش داشت سایه ز کار خوش

خوشایر از وضع بی مثالش





مجمع خوبی و لطفت عذار چو شش ۱۶۹ یکش مهر و وفایت خدایا بدش
 و لبرم شاد و طلفت و بیاری روزی بکشد زارم و در شرع نباشد گنیش
 من تان به که از دینک نکه دارم دل که بد و نیک ندیدست و تار و گمش
 بوی شیراز لب همچون شکرش می آید اگر چله خون بچکد از شیشه چشمش
 چارده ساله تی چاکت شیرین دارم که بجان حلقه بکوش است و چاردهش
 از پی آن گل نورسته دل مایا رب خود کجا شد که ندیدیم درین چند گمش
 یار دلدار من رقلب بدنیسان شکند بر در و در بجا نداری خود پا و شمش

جان بشکرا نه کنم صرف کران داده در

صدف سینه حافظ بود آرا گمش

دلم ریمده شد و غافلم من درویش که آن شکاری هر گشته راجه آمد پیش
 چو بید بر سر ایمان خویش می لزم که دل بدست کمان برویت کافویش
 خیال حوصله بحر می نزد بهیهات چماست در سیر این قطره محال اندیش
 بنازم آن شتره شوخ حافیت کش را که موج میزندش آب نوش بر سرش
 راستین طبیبان هزار خون بچکد گرم تجربه بستی نهند بر دل ریش
 بکوی میکده گریان و سر فلند و روم چرا که شرم می آیدم ز حال خویش
 نه عمر خضر بسانند ملک اسکندر نزاع بر سر دینی و دنی و کن درویش

ایان مکر نرسد دست هر کد حافظ

بخرازد بلف آو در گنج قارون پیش

اما از موده ایم دین شهر سخت خویش	بیرون کشید باید ازین رطه رخت خویش
انزب که دست میگزیم و آه می کشم	اتش ز دم چو گل بتن سخت سخت خویش
دو شمشیر بلی چه خوش آمد که می سرود	گل گوش پس کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تند خو	بسیار تند روی نشیند ز سخت خویش
خواهی که سخت دوست جهان تو بگذرد	بگذر ز عهد دست و غنهای سخت خویش
وقت که فراق تو ز سوزان درون	اتش در انکرم همه رخت و سخت خویش

ای حافظ ادره ادمیتر شدی مدام

جمیشد نیرد روز نماندی ز سخت خویش

قسم بحیث و جاده جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از جهر مال و جان و نفع
شراب خانجیم بس می مخانه بیا	حریف با در رسیدی رفیق توبه و دوا
خدا ایر ایم شست و شوی خرقه کنید	که من نمی شوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بنا به خلعت	کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بهاشکان نظری کن بگزارین نعمت	که من غلام مطیعم تو پاوشاه مطاع
بنیض جرحه جام تو نشنایم ولی	نیکینیم دلیری نمیدریم صداع

ببین و چهره حافظ خدا بعد از کناد

نخالک با که کبیرای شاه شجاع

باده اوان که ز خلو که کاخ اهدا

بر کشد آینه از جیب افق چرخ و دریا

در زوایای طربخانه جبهه فلک

چنگ در غنچه آید که گنج شد مسکر

وضع دوران بگرسان غریب گیر

طره شاهد دینی همه بندست دریا

عمر خسر و طلب از نفع جهان بخوا

مظهر لطف ازل و شنی چشم ازل

جامع علم و عمل جان جهان و شجاع

دروغای عشق تو مشهور خوابم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست

رشته صبرم بمقرض غمت بریده شد

گر کیت اشک گلگونم بودی گرم و

در میان آب آتش چمن سرگرم تست

شب نشین گوی سربازان بدنامم چو شمع

بس که در بیماری جگر تو گویا نم چو شمع

همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

کی شدی در روشن گیتی راز پنهانم چو شمع

این دل زان زار در اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست ۱۷۶ ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
 بی جمال عالم آرای تو روزم چو شمعیت با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
 کوه صبرم نرم شد چون موم در غمت تا در آب و آتش عشقت که از انم چو شمع
 چو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو چهره بنام لبها تا جان برانم چو شمع
 سرفرازم کن شبی از وصل خود ای یارین تا سوز کرد و از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی بآب دیده نشانم چو شمع

سحر بوی گلستان می شدم دباغ که تا چو بلبل بیدل کسبم علاج دباغ
 بجلوه گل سوری نگاه میکردم که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
 چنان سخن و جوانی خوشین مغرور که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
 گشاده ز کس غنا حسرت آب چشم نهاده لاله ز سودا بجان دل صد داغ
 زبان کشید چو بخی میسر زش سوسن دمان گشاده شقایق چو مرهم ایفاغ
 یکی چو بادیه پرستان صراحی اندرست یکی چو ساقیستان کلف گرفته ایفاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت

که حافظ بنود بر رسول غییر بلاغ

طالع اگر دهد و بدو انشالله دردم کف اگر کشم ز بی طرب و در کشد ز بی شرف

طرف گرم ز کس نیست این دل پر امیدن ۱۷۳ گر چه سخن بی بر و تخته من بهر طرف
 از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد ده که درین خیال کج عمر عزیز شایست
 ابروی دوست کی شود تشکش خیال من کس نزد دست ازین مکان تیر مرا و بر دست
 چند باز پرورم مهربان سنگدل یاد پذیر نمیکند این سپهران ماضی
 من بخمال زاهدی گوشه نشین طرف نکست بفرجه زهر طرف میزندم بچنگت و دست
 بخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل مست یاست محتسب باد و بد و لا تخلف
 صوفی شهرمین که چون قلمه شبیه میخورد پاروش دراز بده آن جوان خوش علف
 حافظ اگر قدم زنی در ره غلامان بصدق

بدرقه راحت شود همت شعله نجف

زبان خامه ندارد سه بیان فراق و گزین شرح دهم با تو داستان فراق
 درین مدت عمرم که بر امید وصال بهر رسید و نیامد بهر زمان فراق
 سری که بر سر گردون بختی سودم بهرستان که نهادم بر آستان فراق
 چگونه باز کنم بال در هوای وصال که ریخت مرغ و لم پر در آستان فراق
 اکنون چه چاره که در بحر غم بگردانی فتاد و ورق صبرم ز بادبان فراق
 بسی نماند که گشتی عمر غمت شود ز موج شوق تو در بحر بکیان فراق
 اگر بدست من افتد فراق را بکشم که روزی هر سیه باد و خان و آن فراق

رفیق خیل خیالیم و هم نشین شکیب ۱۷۴
قرین آتش هجران و هم قران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شد
تنم وکیل تضاد و دلم ضمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب و دوزخ
مدام خون جگر میخوردم ز خون فراق
فلک بود و دیدم سرمه را بر چهره عشق
بست گردن صبرم بر پیمان فراق
پای شوق گرا این ره بسر شدی حافظ

بدست هجران دی کسی غمان فراق

مقام این دمی بخشش و رفیق شوق
گرت مدام میسر شود ز بهی تو رفیق
جهان و کار جهان جلینج بر هیئت
هزار بار بر من این نکت کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این مانده ام
که کیملای سعادت رفیق بود رفیق
تجانی بود و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمین که عسکرند قاطعان طریق
بیک که تو بهر لعل نگار و خنده جام
حکایتی که عشق نمیکند تصدیق
اگر چه موی میانه است بچون می نرسد
خوشت خاطر م از فکر این خیال قیق
حلاوتی که ترا دور چه ز تخدا نیست
بکنه آن نرسد صد حس از فکر عیق
اگر بزرگ عقیقی شد اشک من چه
که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام

ببین که تا به چه خدمت می کند تحقیق

اگر شراب خوری جرعه نشان بر خاک ۱۷۵ از آن گناه که نفی رسد بغیر چه پاک
 برو بهر چه تو داری بخور دین مخور که بی دین زنده روزگار تیغ هلاک
 بنحاک پای تو ای سروناز پرور من که روز واقعه پاوا گیرم از سر خاک
 چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری بذهب همه کفر طریقت است پاک
 هندس فلکی راه ویرشش حتی چنان بست که نیست زیر ویر خاک
 فریب دختر ز طره میزند ره عقل بسا تا بقیامت خراب طاقم پاک

براه میسکه حافظ خوش از جهان فتنه

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک اگر کم تو دوستی از دشمنان دارم پاک
 مرا مید وصال تو زنده میدارد و گرنه هر دم از هجرت بیم هلاک
 نفس نفس اگر ز باد نشنوم بویش زمان زمان چو گل از غم گم گریبان پاک
 رود بخواب و چشم از خیال تو بهیات بود بصورت دل اندر فراقی حاشاک
 اگر تو زخم زنی به که دیگر می مرسم و گرنه تو ز هر دوی به که دیگر می تریاک
 بضرب سیفک قتل جانا ابد لاق روحی قد طالبان کیون فدایک
 غنا میبچ که گریزنی بشیرم پس کنم سرود سنت ندارم از قراک
 ترا چنانکه تویی هر نفس کجا بیند بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق غریز جهان شود حافظ

که بر دور تو بند روی سکت خاک

ای دل ریش مراباب تو حق نکت	حق نگردد اند که من میروم الله معک
توئی آن گوهر پاکینه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص است او هست شکی تحریر کن	کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دود بوشیم	و دعه از حد بشد و مانده دیدیم و یک
بگشایسته خندان و شکریزی کن	خلق را از دهن خویش میدار بشک
چرخ بر هم زخم اگر غیر مرادم گردد	من نه آنم که زبونی کشم از چرخ خلعت

چون بر حافظ خویش نگذاری باری

ای رقیب از بر او یکد و قدم دور ترک

خوش خبر باشی ای نیم شمال	که بامیسه در مان صال
قصه عشق لا انفصام لها	فصمت ما هنا لسان تعال
ما سلمی و من بدي سلم	این جیرانا و کیف کمال
عفت الله اربعه عافیه	فا سألوا حالها عن لال
فی جمال الکمال نلت منی	صرف الله عنک عین کمال
یا پرید محسی حاک الله	مرجا مرجا تعال تعال

عرصه بزمگاه خالی ماند ^{۱۷۷} از حرفیان و جام مالال

سایه افکند حالیا شب هجر تاجه بازند شب وان خیال

ترک ماسوی کس نمی کرد آه ازین کبریا و جا و حال

حافظا عشق و صابری چند

ناله عاشقان خوشست نبال

شمت روح و داد و شمت بر قبال بیا که بوی ترا میسم ای نسیم شمال

احادی با بحال بحیب قف و انزل که نیست صبر جمیل ز اشتیاق بحال

حکایت شب بهران فرو گذشته به بشکه آنکه بر افکند پرده روز وصال

بیا که پرده کلیر ز بهفت خانه چشم کشیده ایم تخریر کارگاه خیال

چو یار بر سر صلح است و عذر طلبد توان گذشت ز جور رقیب در محال

بجز خیال و مان تو نیست در دل که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتل عشق تو شد حافظ غریب دلی بنحاک ما گذری کن که خون مات محال

دارای جهان نصرت ین خسرو کامل یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای در که اسلام پناه تو گشاده بر روی زمین و زنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب لازم انعام تو بر کون مکان فایض ثمال

روز ازل از ملکات تو یک قطره میای بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت ۱۷۸ ای کاج که من بودی آن بند و می بل
شاه خلعت از بزم تو در قصه و عسات دست طرب از دامن این زفره نگل
می نوش و جهان بخش که از زلف کند شد گردن بدخواه گرفت راسل
دور فلکی کیسره بر منج عدلست خوش باش که ظالم نبوده منزل

حافظ ظم شاه جهان مقسم رزق است

از بھر معیشت مکن اندیشه باطل

بوقت گل شدم از تو به شراب نخل که کس مباد ز کردار ناصواب نخل
صلاح ما همه ادم هست من زینش نیم زشاهد ساقی هیچ باب نخل
بود که یا خمر خنجر ز ما بختی کریم که از سوال ملولیم و از جواب نخل
ز خون که رفت شب و ش از سر چشتم شدیم در نطفه رهروان خواب نخل
رواست نرگس مست از کله سر و پیش که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب نخل
تویی که خوبروی ز آفتاب و شکر خدا که نیستم ز تو در روی آفتاب نخل

حجاب ظلمت از آن بت آب خضر که

ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب نخل

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول رسد بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برده ز من آن و نرگس معنا فیراغ برده ز من آن و جادوی کجول

چو بر در تو من بی نوای بی زور و زور ^{۱۷۹} هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
 کجا روم چکنم چاره از کجا جویم که گشته ام ز غم و جور و زگار ملول
 من شکسته بد حال زندگی یا بم در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقبول
 خرا بر ز دل من غم تو جای نیافت که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
 دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد بود ز رنگ حوادث هر آینه مصقول
 چه جرم کرده ام ای جان دل بجزرت که طاعت من بیدل نشود مقبول

بدر و عشق بساز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقل

هر کوشید گفتا نه در قال هر کوشید گفتا نه در قال
 تحصیل عشق و زندگی آسان نمود اول آخر بوخت جانم در کسب فضائل
 علاج بر سر دار این نکته خوش سیرا از شافعی نپرسند اشال این مسائل
 گفتم که کی بخشی بر جان ما تو انم گفت آن زمان که نبود جان میان حال
 دل داده ام بیاری شوخی کنی نگاری مرضیه التجایا محسوده انحصال
 در عین گوشه گیری بودم، چو چشمست و اکنون شدم بتان چون ابروی تامل
 از آب دیده صدره طوفان فوج دیدم و ز لوح سینه نقشت هرگز نکشت زائل
 ای دوست دست حافظ تقوید چشم رست یارب بسینم آنرا در کردنت حائل

ای زخت چون خلد و لعلت سیل ۶۸۰ سبیلت کرد جان دل سیل

سبز پوشان خطت برگرد لب همچو مورا نند گرد سیل

ناوک چشم تو در هر گوشه همچو من افتاده دار و صید

یارب این آتش که در جان منست سر و کن ز انسان که کردی خیل

من نمی یابم مجال ای دوستان گر چه دارد او دجالی بس جیل

پای مالگست و منزل بس در پای دست ما کوتاه و خراب بر خیل

حافظ از سر پنجه عشق نگار همچو مورا افتاده شد در پایل

شاه عالم را بقا و عز و ناز

باد و هر چسبیری که باشد زین سیل

عشق از بستی و جوانی و شراب لعل فام مجلس انس و حریف بدم و شربت ام

ساقی شکر و مان و مطرب شیرین سخن همنشینی نیک کردار و دیدنی نیکام

شاهدی از لطف پاک و رشک آب زکی دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزم گاهای دلنشان چون قصه فردوسین گلشنی پیرانش چون وضه و السلام

صف نشینان نیکو و پیشکاران بادب دوستداران صاحب اسرار و صریحان و تکام

باد گلزنک تیغ تیز خوشنوا و بکت نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزه ساقی بنیادی خسته و آهسته تیغ زلف جانان از برای صید دل تشنه و دم

نکته دانی بذر که چون حافظ شیرین سخن ۱۸۱ بخش آموزی جهان افرو چن حاجی توام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تابه

و آنکه این مجلس بخوید زندگانی بروی حرام

مرجا طایر سحر پی فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر دوست کجاء کلام
یارب این قافله رالطف ازل بر قبا	که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکلام
ماجرای من و معشوق مرا پامانیت	هر چه آغاز ندارد نپسندیر انجام
گل ز حد بر تنم نفسی رخ بنما	سر و می نازد و خوش نیت خدا برانجام
زلف و لدا چو زمار همی فسر ماید	بر وای شیخ که شد بر تن مافرقه حرام
من و روم که همی ز در سر سدره صفیر	عاقبت دانه خال تو فکندش دام
چشم ببار مرا خواب نه در خور باشد	من که ثقیل دار و دلف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم	ذاک دعوائی و دمانت و ملک الایام

حافظ ارمیل با بروی تو دار و شاید

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

عاشق روی جوانی خوش نخواست ام	وز خند ادولت این غم بد عا خواسته ام
عاشق وزند و نطفه بازم و میگویم فاش	تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خسته آلوده خود می آید	که برو و صله بصد شعبده پیر آسته ام

خوش بوزار غش ای شمع که اینک نین ^{۱۸۲} هم بدین کار کمر بسته و بر خاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد خرد کا در غم افزوده ام آخ از دل جان گاشتم

بجو حافظ بخرابات روم جامه قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نو خاسته ام

بشری اذ السلامه قلت بذی سلم	تقدحم معترف غایه الغم
آن خوش خبر کجاست که این فتح شروا	تا جان فشانش چو زروسیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه نزلت	اینک خصم او بسا پرده عدم
پیمان شکن برآینه کرد و شکست حال	ان العود عند ملک التبی ذم
می جست از حساب اهل رحمتی ولی	جز دیده اش معاینه بیرون نذاشم
دینل غم فدا سپهرش بظن گرفت	الآن قد ندمت و ما نفع لستدم

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود

حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

باز آیم ساقی که هوا خواہ خدمتم	مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ تست	بیرون شدی نمای زطلالت حیرتم
هر چند غرق بحر گناه هم ز صدمت	تا آشنای عشق شدم ز ابل حیرتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم	کاین بود سر نوشت ز دیوان قسرت

می خور که عاشقی زیگبست و اختیار^{۱۸۳} این موبست رسید ز میراث فخرتم
من کرد وطن سفر گزیدم بجز خویش در عشق دیدن تو هوا خواهر غمتم
در یاد کوه دره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتسم
و درم بصورت از در دولت سرری تو لیکن بجان و دل ز میمان جضرتسم

حافظ پیش چشم تو خواهر سپردن

در این خیال مآر بد به عمر هستم

دوش بهاری چشم تو بر دازدستم لیکن از لطف لب صورت جان می قسم
عشق من با خط شکین تو امر دوزی نیست دیر گاهست کزین جام بلالی قسم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور در سر کوی تو از پای طلب نشستم
عافیت چشم مرا از من منجانه نشین که دم از خدمت زندان دادم تا قسم
در ره عشق از آن سوی فاصده طهرت تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز خود چون محبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر دوزج عقیق تو حلاست مرا که با فوس و جفا محضه و فاشلستم
صنی لشکریم غارت دل کرد و برقت او اگر عاطفت شاه نگیرد و قسم

رقت دانش حافظ بعلت بر شده

کرد غنچه اری ششاد بلندت قسم

بغیر از آنکه بشند دین و دانش از دستم ^{۱۸۴۱}
 اگر چه غم من عسرم غم تو داد بباد
 چو ذره گر چه حقیرم بین بدولت عشق
 بیار باد که عمریت تا من از مهر من
 اگر ز مردم بهیاری ای نصیحت گو
 چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
 بیا بگو که ز عشقت چه طرف برستم
 بخاک پای عزیت که عهد شکستم
 که در هوای رخت چون مهر پیوستم
 بکنج حافیت از بهر عیش نشستم
 سخن بخاک میفکن چه اک من مسم
 که خدمتی بسنه ابر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز گشت

که مر می بغیرستم که خاطرش خستم

زلف بر باد ده تاندهی بر بادم
 می مخور با همه کس تا مخورم خون جگر
 زلف را حلقه کن تا کنی در بندم
 یار بیگانه مشو تا بنده ای از خویشم
 رخ بر افروز که فارغ کنی از برگ کلم
 شمع هر جمع مشو در نه بسوزی مارا
 شیره شهر مشو تا خشم سرد کرده
 رحم کن بر من میکن بغیرایم رس
 ناز بنیاد مکن تا کنی بنیادم
 سرکش تا کنشد سر فکایت فریادم
 طره را تاب ده تاندهی بر بادم
 غم اغیار مخور تا کنی ناشادم
 قد بر افراز که از سرو کنی آزادم
 یاد هر قوم مکن تا ندوی از یادم
 شور شیرین منما تا کنی فریادم
 تا بخاک در آصف نرسد فریادم

من از آن روز که در بند تو آم ازادم

فاش میگویم و از گفتم خود دیشام
 بنده عتق و از سر دوجان آزادم
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح خرق
 که درین دایم که حادثه چون افتادم
 من ملک بودم و فردوس بی حایم بود
 آدم آورد درین دیر خراب آبادم
 سایه طوبی و دوجوئی حور و لب حوض
 بهوای سرکوی تو برفت از یادم
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
 چکنم حرف دگر یاد داد استادم
 کوکب بخت مرا هیچ منجم نشاخت
 یارب از ما در گیتی بچه طالع زادم
 تا شدم حلقه بگوش در نیجای عشق
 هر دم آید غمی از نو ببار بکادم
 میخورد خون دلم مردک دیده سزا
 که چرا دل بگلر گوشه مردم دادم
 پاک کن چهره حافظ بسز زلف شک

در نه این سیل دما دم بر دنیا دم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دزم
 ترا می بینم و سیل زیادت میشودم
 بسا مانم نمی پرسی نمیدانم چه سرداری
 بد ز مانم نمی کوشی نمیدانی مگردم
 نه ز هست این که بگذاری هر بر خاک و گریز
 گذاری آرد بازم بر تن خاک هستم
 ندارم دستت از دامن بخرد خاک اندم هم
 که بر خیالم روان گردی بگیرد دستت کردم

فروخت از غم عشقت دم و دم سیدی تا ^{۱۸۶} و ما از من بر آوردی منی گوی بر آوردم
بشی دل ابتاری کی زلفت بازمی حتم رخت می دیدم و جامی بلالی بازمی نمودم
کیشدم در برت ناگاه و شد در تاب گیت نهادم بر لب لب و جان دل فدای کردم

تو خوش می باش با حافظ برو که خصم جانمید

چو گرمی از تو می نیم چه باک از خصم دم نهرم

سایه پیروی مذهب ندان کردم تا بقوتی خود حرص بزدان کردم
من بمرغزل عنفتانه بخوبی بودم قطع این مر حله با مرغ سیلان کردم
سایه بودل ریشم فلن ای گنج روان که من این خانه بسوادی تو ویران کردم
توبه کردم که بنوسم لب ساقی و کونن میگذرم لب که چرا گوش ندان کردم
در خلاف آمد عادت بطلب کام کن کسب جمیعت از آن لطف پیران کردم
نقش ستوری مستی نه بدست من نیست آنچه سلطان ازل گفت بمن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع گر چه در بانی میخانه فسادوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنوا اجر صبر سیت که در بکلمه اخراش کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صد ششتم چه عجب

سایه باندگی صاحب دیوان کردم

و شب بیل اشک و خواب میزدم^{۱۸۷} نقشی بیا د خط تو بر آب میزدم
 بروی یار در نظر و خرقه سوخته جامی بلیه گوشه محراب میزدم
 هر مرغ فکر که سر شاخ سخن جست بازش ز طره تو بمضرب میزدم
 روی نگار در نظرم جلوه نمی نمود و ز دور بوسه بر رخ متساب میزدم
 چشمم بروی ساقی و گوشتم بقول فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
 نقش خیال وی تو تا وقت صبحم بر کارگاه دیده بخواب میزدم
 ساقی بصوت این غزل کاسه می گرفت می گفتم این سرود و غنی باب میزدم

خوش بود وقت حافظ فال مراد کام

بر نام عمر و دولت اجاب میزدم

هر چند پیر وخته دل و ناتوان شدم هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای تمت خود کامران شدم
 ای گلبن جوان بر دولت بخور که من در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
 اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
 قمت حوالتم بخرابات میسکند هر چند کاغذین شدم و پنجهان شدم
 آن روز بر دلم در معنی گشوده شد که نساکنان در که پیر مغان شدم
 در شاهراه دولت سرمد تحت بخت با جام می بگام دل و ستان شدم

از آن زمان که فتنه چشت من رسید^{۱۸۸} این ز شرفتنه آخر زمان شدم
من سپه سال و ماه نیم یار موینات بر من چو عمر میگذرد سپه از آن شدم

دوشم نوید داد غایت که حافظ

باز آ که من بگو گنا هست ضمان شدم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگر چه در طلبت همغان باد شالم بگر و سر و خرامان قانت نرسیدم
امید در شب زلفت بروز غم بستم طمع بدورد هانت ز کام دل ببریدم

بشوق چشمه نوشت چه قطره که فشاندم ز لعل باده فروشت چه عشو که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیر که گشادی ز غصه بر سر کویت چه بار که کشیدم
ز کوی یار بیارای نسیم صبح غباری که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن و سحر که من چو آجوی وحشی ز آدمی بریدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی که پرده بر دل خونین بوی او بدریدم

بخاک پای تو سو کند و نور دیده حافظ

که بی رخ تو منم از چرخ دیده ندیدم

ز دست کوه خود زیر بارم که از بالا بلند ان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست دگر نه سر بشیدانی بر آرم

۱۸۹ چشم من بر پس اضلاع گردو که شب تار در آخر می شمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام که کرد و نگه زار از روزگارم

اگر گفتم دعای می فروشان چه باشد حق نعمت می گزارم

من از بازوی خود دارم بشکر که زور مردم آزاری ندارم

سری دارم چو حافظ مستیکن

بطف آن سری امید دارم

گر چه افتاد زلفش گری در کارم به چنان چشم گشا و از کرمش میدارم

بطرف جل مکن سرخی رویم که چو جام خون دل عکس برون میدهد از خوارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده ام شب هجره تا درین پرده جز اندیشه آونگه دارم

منم آن شاعر ساحر که با فسون سخن از فی کلک همه فند و شکر می بارم

دیده بخت با فسانه او شد در خواب کونسی می ز غنایت که کند بیدارم

چون ترا در گذرای یار نمی یارم و با که گویم که بگوید سخنی بایارم

دوش میگفت که حافظ همه رویت یار

بجز از خاک درش با که بود بازارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم بر لوح بصر خط بخاری بخارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و آید^{۱۹۰} از موج سرشکم که رساند بجام
 پروانه اوگر رسدم در طلب جان چون شمع همان دم بدی جان بپارم
 امروز کفش سبز و فای من و اندیش زان شب که من از غم جدا دست بآرم
 زلفین سیاه تو بدلداری عشاق داود قرار تی و بسزدند قوارم
 ای باد از آن باد بهیمنی من آو کان بوی شفا بخش بود دفع خارم
 گر قلبم لرانند دوست عیار من نقد روان در دوش از دید شیارم
 و امن نشان از من خالی که پس این زین در تواند که برو باد و غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است

عمری بود آن بخت که جان ابلب آرم

در نهانخانه عشرت صنی خوش دارم کز سر زلف و زرش نعل در آتش دارم
 عاشق و رندم و می خواره با و از بلند وین همه منصب از آن حور پر می دارم
 گم تو زین دست مرا بی سرو سامان دارم من بآه سحر ت زلف شوش دارم
 گر چنین چهره کشاید خط زنگاری دست من رخ زرد بخونا به منقش دارم
 گر بکاشانه زندان قدمی خواهی زد نقل شعر شکرین و می بغیش دارم
 تا وک غمره بیار و در سن زلف که من جنگنا بادل مجسمه روح بلا کش دارم
 حافظا چون غم و شادای جهان در گذرت بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

مرا عیدیت با جانان که با جانم دارم
 صفای خلوت خاطر از آن شمع چهل جویم
 بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
 مراد خانه سروی هست گداز سایه قدش
 گرم صد لشکر از خوابان بقصد دل کین سازند
 سزد که خاتم عاشق زخم لاف سیلانی
 الا ای سپهر فرزانه کن عیبنم ز میخانه
 خدارا ای رقیب اشب بمانی دید برهم
 چو در گلزار اقبالش خرامانم بحد الله
 ۱۹۱ هواداران کوشش اچو جان خشتین دارم
 فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
 چه فکر از خشت بدگویان میان انجمن دارم
 فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
 بحد الله و البته بتی لشکر شکن دارم
 چو اسم اعظم باشد چه پاک از اهرمن دارم
 که من در ترک پایانه دلی پمان شکن دارم
 که من بالبل خاموشش نهانی صد سخن دارم
 نیل لاله و نسیرین ز برگ نسرین دارم

بزدی شهره شد حافظ میان من لیکن

چه غم دارم که در عالم قوام آید چن دارم
 من که باشم که بر آن خاطر عاقل گزدم
 دلبرابنده نوازیت که آموخت بگو
 لطفها میسکنی ای خاک در تاج مهرم
 که من این طن بر قیسمان تو هرگز نبرم
 بهتمسم بدرقه راه کن اطلی بر قدس
 که در از دست ره مقصد و من نونفرم
 ای نسیم سحری بسندگی من بر سنا
 که خاموشی کن وقت و حامی سحرم
 خرم آن روز که زین مرحله بر بندم
 و ز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظ شاید اگر در طلب گوهر وصل ^{۱۹۲} دیده دریا کنم ز اشک دروغ خرم

پایه نظم بلندست و جانگیر گو

تا کند پادشاه بگردان پر گهرم

جز اسحر خفا و حایل برابرم یعنی غلام شاه هم سو کند خرم

ساتی بیا که از بد و بخت کار ساز کامی که خواستم ز خدا شد میترم

جامی به که باز بشادی روی شاه پیرانه سر بوی جوامیت درم

را بسم فرخ بخت لال خضر که من از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاه اگر بعرش سانم سر فیض ملوک این جنابم و سکین این دم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال کی ترک آبخور و کند طبع خوگرم

و ربا و رت نمیکند از بنده این شد از گفتنه کمال و لیلی بیاورم

«گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که انکشم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من و ز این خجسته نام بر اعدا نظر م

عهد الست من همه با عشق شاه بود و ز شاه راه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو که نظم شریابم شاه من نظم در چرخم از که کسرم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز شاه کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیر گیر چه کم کرد و ارشود در سایه تو ملک فراغت میترم

شرم بزمین صبح تو صد ملک دل گشا^{۱۹۳} گوئی که تیغ تست زبان مخموم
 بر گلشنی لکر بگذشتم چو باد صبح فی عشق سر و بود نه شوق صنوبرم
 بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو دادند ساقیان طرب یکد و سانعم
 مستی آب یکد و غب وضع بنده است من ساخورده چرخ ربات پرورم
 با سپر اختر فلکم داور بیست انصاف شاه بادورین قصه یاورم
 شکر خد که بازورین اوج بارگاه طاکوس عرش می شود صیت شهرم
 نامم ز کارخانه عشاق محو باد که جز محبت تو بود شغل دیگرم
 بش لاله بصید دلم ملکه کرد من اگر لا غرم و گز نه شکار غنیمت غرم
 ای عاشقان دی تو از ذره بیشتر من کی رسم وصل تو کز ذره کمترم
 بنام من که منکر حسن رخ تو کیت نادیده اش بکرات غیرت بر آورم
 بر من قفا سایه خورشید سلطنت و اکنون فراغت ز خورشید طاووسم

مقصود ازین معامله بازار تیریت

فی جلوه میفروشم و فی عشوه میخرم

تو بچو صبحی و من شمع خلوت محرم قسمی کن و جان من که چون سی پیروم
 چنین که در دل من رخ زلف سرکش است بنفشه نزار شود تر نشستم چو در گدازم
 بر آستان مرادت گشاده ام و در چشم که یک نظر منی خود و یکف دی از نظرم

چو شکر گوشت انجیل غم غافل اند^{۱۹۰} که روز یکی آتش نیروی زهرم
غلام مردم چشم که با سیاه دلی هزار قطره بار و چو درد دل شرم
بهر نظرت ما جلو میکند لیکن کس این کرشمه نبیند که من نمی گرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق درد دل آن تنگ کفن بدم

بتیغم گر کشد دستش بگیرم	و گر تیرم ز زدنش پذیرم
کاش برویت را گویند تیر	که پیش دست و پا زویت میرم
غم گیتی گر از پایم در آید	بجز ساغر که باشد دستگیرم
برای ای آفتاب صبح بید	که در دست شب بجران میرم
بغیر از مریای پر خرابات	بیک جرده جو افم کن که میرم
بکسی تو خوردم و دوشش کند	که من از پای تو سر نمیرم
بسوز این خرقه تقوی تو حافظ	که گر آتش شوم در وی گیرم
فرن بر دل ز نوک غم تیرم	که پیش چشم بیارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست	ز کافیه که میکنم فقیرم
چو طفلان کی ای زلفی	بسیب بوستان و شهد شیرم
چنان پر شد فضای سینۀ او	که فکر خویش کم شد از صبرم

قدح پرکن که من در دولت عشق^{۱۹۰} جواخت جهانم گرچه پریم

قراری بسته ام بامی فروشان که روز غم بجز ساغر نیسم

بناد اجز حساب مطرب وی اگر نقش کشد کلک دیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد من از پیرمغان منت پذیرم

خوشا آن دم که نه استغای مستی فراغت باشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و محرکا ز بام عرش می آید صغیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم

اگرچه مدعی بسند حقیرم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم بویهای غریبانند قصه پر دانه

بیاد یار و دیار آبخنان بگریم زان که از جهان ره در رسم سفر براندارم

من از دیار جیبم نه از بلاد غریب مینما بر فغان خود رسان بازم

خدا ایراد وی ای فریتی ره تامن بکوی میسکه دیگر علم برافه ازم

خود ز پیره ی من کی حساب بگیرد که باز با صنی فضل عشق می بازم

بجز صبا و شالم نمی شناسد کس عزیز من که بجز باو نیست و سازم

هوای منزل یار آب زندگانی مات صبا بیار نیسی ز خاک شیر ازم

سر شکم آید و صمیم گفت روی بروی شاییت از که کنم خاک نیست غلام

ز چنگ زهره شنیدم که صبحم میگفت

غلام حافظ خوش بجه خوش آوارم

گر دست رسد در سبزه زلفین تو بازم

چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیت

در دست سرموئی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که آتش

از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

اندم که بیک خنده دهم جان صراحی

مستان تو خواهی سم که گرازد نمازم

چون نیت نماز من آلوده نمازی

در میسکه زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت آلوده

مهراب و کمانچه زرد و ابروی تو سازم

گر خلوت مارا شبی از رخ بفروزی

چون صبح بر آفاق جهان سرفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه

گر که سر برود در سر سواد می ایازم

حافظ عشم دل با که بگویم که درین

جز جام نشاید که بود محترم رازم

در خیالات معانی که گذر افتد بازم

حاصل خرقه و سجاده روان بازم

حلقه توبه که مرا روز جزا دهد بازم

خازن میسکه فرو کند در بازم

در چوپردانه دهد دست فراغ بالی

جز بدان عارض شعلی نبود پروازم

صحبت جوینده ای هم که بود عین قصه

با خیال تو اگر باد گری پیروازم

سر سودای تو در سینه باندی بنیاد
 مرغ سان از قفس خاک هوای گشتم
 بچو چنگ از بختاری ندی کامم لم
 ماجرای دل خون گشته بگویم بکس
 چشم تر و امن اگر فاش کردی از م
 بهوایی که مکر صید کند شبها ز م
 از لب خویش چونی یک نفسی بوزم
 زانکه جز تیغ غمت نیست کسی مسام

گر بجز موی سری بر تن حافظ باشد

بچو زلفت همه را در قدست اندام

مرده وصل تو که کز سر جان برخیزم
 جولای تو که گریه بند خویشم خوانی
 یادب از ابرو هدایت برسان بارانی
 بر سر تربت من بامی و مطرب نشین
 خیزد بالا بنمای بت شیرین حرکات
 گرچه پیرم توشی تنگ در غم شوم ش
 طایر قدسم تو از دایم جهان برخیزم
 از مهر خواجگی کون مکان برخیزم
 پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
 تا بوییت ز کد قرص کفان برخیزم
 کز سر جان و جان مشتاقان برخیزم
 تا سحر که ز کمار تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار داده

تا چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

چرانه در پی غم دیار خود باشم
 غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
 چهرانه خاک سر کوی یار خود باشم
 بشهر خود روم و شهر یار خود باشم

ز نهمان سپرده وصال شوم ۱۹۸ ز بندگان خداوند کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن ولی که روز واقعه پیش کار خود باشم

ز دست بخت گران خواب کار بسیار گرم بود کله راز و ار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و زندی بود و گر بگو شوم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل ز بهوش و حافظ

و گزیده تابا بدشمر ساز خود باشم

من دوستدار روی خوش موی دکشم مد هوش چشم مست و صیاف بغمش

گفتی ز تر محمد ازل یک سخن بگو آنکه بگویت که دو پیمانه دکشم

من آدم بهشتیم آما درین سفر حالی اسیر عشق جو زمان جو شوم

فد عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز استاد و ام چو شمع تسنن ز آتش

شیراز معدن لب لعلست کون حسن من جوهری مغلسم ایرا شوم شوم

از بس که چشم مست درین شهر دیده ام حقا که می نمی خورم اکنون و سهر شوم

شهریت پر گشته حوران زش جبت چیزیم نیست ورنه خریدار هر شوم

بخت اردد و ده که کشم ز خست سی دست گیسوی حور که دشنا ند ز من شوم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزو

ایستاده ام از آن آه یکیشم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم ۱۹۹
 دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
 منزای تکیه گشت منطری نمی بسنم
 منسم نه عالم و این گوشه معین چشم
 بیا که لعل گیسو در شمار صفدم تو
 ز کج خانه دل میکشم به روزن چشم
 خمر سر شک روانم سر خرابی داشت
 گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
 نخست رونده که دیدم رخ تو دل میگفت
 اگر رسد خلی خون من بگردن چشم
 بجوی مرده وصل تو تا سحر شب و دوش
 براه باد خفا دم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل در دست حافظ را

مزن بنا و کن دلدوز مردم فلک چشم

من که از آتش دل چون خرم می درخشم
 هر بر لب زده خون بخورم و خاموشم
 قصد جانست طمع در لب جان کردن
 تو مرا بین که درین کار بجان می گویشم
 من کی آزاد شوم از غم دل چون بدم
 هندی زلف بتی حلقه کند در گویشم
 حاش تشنه که نیم معقه طاعت بخوش
 این قدر هست که که که قدحی می نوشم
 هست امیدم که علی زغم عدو در جزا
 فیض غموشش تنهد باد گنه بر او شوم
 پدرم روضه رضوان بدو کندم بفروخت
 من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم
 غرقه پوشی من از غایت دین داریست
 پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
 من که خواهم که نوشم بجز از راقی ختم
 چرخم گر سخن پیر معانی ننویسم

گر ازین ملت زند مطرب مجلس ریش

شعر حافظ بر وقت سماع از بزم

گرم من از سر زش تدعیان اندیشم	شیوه سستی در زندی نمود و ایشم
زهد زندان نواخته راهی بدایت	من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شده شودید و سران خوان من میمان	زانکه در کم خردی از همه عالم بشم
بر چنین نقش کن از خون دل من خالی	تا بد اندک که قسده بان تو کافر بشم
اعتقادی بنما و بگذر بجهت خدا	تا درین خسته قد زانی که چه نادر بشم
شعر خونبار من ای باد به این درسان	که ز ثمر گمان سیه برگ جان زویشم
من ملکه باده خورم و زنه چه کارم کن	
حافظ را از خود و عارف وقت خویشم	

حجاب چهره جان شیوه غبار تنم	خوشاد می که از آن چهره پرده بر تنم
چنین نفس بر سبزی چون خوش است	روم بکاشن رضوان که مرغ آن جنم
عیان نشد که چو آتدم کجا خشم	درینغ و درو که غافل ز کار خویشم
چگونه طوف کنم در فضا عالم قدس	که در سراج ترکیب تنه بستنم
اگر خون و لم بوی شوق می آید	عجب مداد که هم در دانه خشم
طریقه پیرین ز کشم بسین چن شمع	که سوز باست نهانی درون پریم

بیاد هستی حافظ پیش او بردا

که با وجود تو کشتن و زدن کم نم

چل سال پیش رفت که من لاف میزیم

بر کز بمن عافیت پیر می فروش

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز

در شان من بدر کشتی خلق بد مهر

شهباز دست پادشاهم این چه حالت

حیفست بلی چون انون درین نقص

آب و هوای فارس عجب غلظت پرور

حافظ بریز خرده قدح تا بکی کشی

تو را نشه خجسته که در من بزیذ

شدنت مواهب او طوق کردم

عمریت ثامن در طلب هر روز گامی میزیم

بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود

او زنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر

تا بگویم آگهی از سایه سرو سی

دست شفاعت هر زمان در نیکی می میزیم

دامی برای منی خنجر مرغی بدامی میزیم

حالی من اندر عاشقی داو تا می میزیم

گلبلات عشق از هر طرف بر خنجر می میزیم

هر چند کان آرام دل دلم بختد کام دل ۶۰۲ نقش خیالی میکشم فال دوامی نیرم
دلم سر آرد غصه را زنگین بر آرد قصه را این آه خون افشان که من هر صبح شامی نیرم

با آنکه از وی غایبم ز می چو خطایتم

در مجلس و حایان که گاه جامی نیرم

بی تو ای سرور و ان بامل و کلچن کنم	زلف سبیل چه چشم عارض سوچن کنم
اگر قطعش بدخواه ندیدم رویت	نیست چون آینه ام روی ز آچن کنم
بر زای ناصح و بر در دشان ده بگیر	کار غمهای قدر میکند این چن کنم
برق غیرت چو چنین می جدار کن غب	توبه مالک من سوخت غم چن کنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت	و تکیه از نشود لطف تمیچن کنم
مددی که بچسبم اغنی کند آتش طور	چاره تیره شب وادی این چن کنم

حافظا خلد برین خانه موروشت

اندزین مندر ل ویرانه نشین کنم

من نه آن زندهم که ترک شاه و ساغر کنم	محتسب داند که من این کار با کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم با	توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق در دانه است من خواص دریا سیکند	بهر فتنه و بر دهم در آنجا تا کجا بر کنم
لا اله الا الله و لا اله الا الله	داوری دهرم بسی یارب کی داد و بر کنم

باز کش یکدم غنان ای ترک شهر شو بن ۴۰۳
 من که انداخت و لعل اشکم ارم گنجا
 چون صبا بمجموعه گل آباب لطف
 عهد و پیمان فلک است چندان عدا
 من که وارم در گدائی گنج سلطانی بدست
 گرچه گرد آلود فقرم شرم با دارم
 عاشقان را اگر در آتش می پسند و لطف
 تا ز اشک و چهره راحت پر زرد گوهر کنم
 کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
 کج و دلم خوان کر نظر بر صفت و فتنه کنم
 عهد با پیمان بندم شرط با ساغر کنم
 کی طمع در گردش گردون و دون پر کنم
 گر بآب چشمه خورشید و امن ترکم
 تنگ چشمم گر لطف و چشمه کوثر کنم

دوش لعلش عثوه میداد حافظ را ولی

من نه آنم که زوی این افسانهها باور کنم

صنما با چشم عشق تو چه تدبیر کنم
 دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
 آنچه در مدت هجر تو کشیدم بیهاست
 با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
 آن زمان که زوی دیدن جانم باشد
 کرد آنم که وصال تو بدین دست د
 دور شو از برم ای و اعط و بهیود و گوی
 تا کی در غم تو ناله بگیرم کنم
 مگر شش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
 در یکی نامه محالست که تحریر کنم
 کو مجالی که سر اسر همه تقریر کنم
 در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
 دین و دل ای همه در بازم و تو فیر کنم
 من نه آنم که و گر گوش تیز ویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ

چونکه تقدیر خسین است چه بدیر کنم

دیده دریا کنم و صبر بصرانم	واندین کار دل خویش بدیرانم
از دل تنگ گنه کار برآرم ای	کاشش اندر گنه آدم و حوآنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار است	میکنم جد که خود را اگر آنجا نم
بجانبد قبا ای نه خورشید کلا	تا چو زلفت سر سودا زده در پانم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سر	عقد در بند کمرش جز آنم
جرعه جام برین تخت روانم	فلش چنگ درین گنبد مینامم
حافظا تکیه بر آیام چو سهوست و خطا	من چرا عشرت امروز بفرمانم
دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم	گفت کون بخیر تا بدیس این مجنون کنم
قافش را سر و گفتم سر کشید از من بچشم	دوستان از راست میرنجد نگارم چن کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرام مذور دله	عشوه فیه ای تا من طبع را موزن کنم
زردرونی میکشم زان طبع نازک بیکانه	ساقیا جامی بده تا چو زان لگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدارا تا بکس	ربع را بر جسم نرم اطلال ایچون کنم
من که ره بردم بکج حسن بی پایان دوست	صد گدای بچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای نه صاحب قران از بند حافظ یاد کن	تا دهای دولت آن حسن و زافزون کنم

بزم توبه سحر گفتم استخار کنسم ۲۰۰
 سخن درست بگویم نمی توانم دید
 چو غنچه بالب خندان بیا و مجلس شاه
 بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
 ز روی دوست مرا چون گل مراد
 گدای میکرده ام یکت شبنم
 مرا که نیست و در رسم لقمه پر بهیری
 بخت گل فشانم بی چو سطلانی
 بهار توبه بشکن میرسد چه چاره کنسم
 که می خوردند حرفیان و من نظاره کنسم
 پایا که گیسوم و از شوق جا به کنسم
 گداز میانه بزم طرب کناره کنسم
 حواله سر دشمن بسنگت خار کنسم
 که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنسم
 چرا ملامت رند شرابخواه کنسم
 ز سبیل و سمنش ساز خوق و یاره کنسم

زباده خورون پنهان ملول شد حافظ

بیانک بر بطن و فی رازش شکار کنم

حاشا که من بوسه گل ترک می کنم من لاف عقل منیرم این کار کی کنم
 مطرب کجاست تا بهر محصل بود علم در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
 از قبل و قال مدرسه عالی دلم گرفت بچند نیز خدست معشوق می کنم
 کی بود در زمانه و فاجام می بیار مانن حکایت جم و کا و س کی کنم
 از نامه سیاه ترسم که روز حشر با فیض لطف او صد ازین نامه می کنم
 کو یک صبح تا کلبهای شب فرق با آن نجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بجا فطرس دوست

روزی ز رخس بسینم و تسلیم وی کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذرو خوشم	در کسینم و انتظار وقت فرصت میکنم
و اعظم ابوی حق شنید بشنو کاین سخن	در حضورش نیند میگویم نه غیبت میکنم
با صبا افاق خیزان بیروم کوی دوست	وز رفیقان ره استمداد همت میکنم
خاک کویت رحمت ما برنا بدیش این	لطفها کردی تا تخفیف زحمت میکنم
زلف لبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست	یاد دار ایدل که چند نیت نصیحت میکنم
دیدۀ بدین بویشان ای کریم عیب پوش	زین دلیرها که من در کج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی در وی کشم در محفل

بگرایم شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من ترک عشق شاد و ساغر نمیکنم	صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت سایه طوبی و قصر و حور	با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین درس اهل نظریات اشارت	گفتم کنسایتی و مکرر نمیکنم
برگزینش و زسه خود خبر مرا	تا در میان میکده مهر بر نمیکنم
ناصح بطعن گفت که ترک عشق کن	محتاج جنگ نیت برادر نمیکنم

این تقویم تمام که باشا دهان شهر ۲۰۷ ناز و کرشمه بر سر منبر منیکنم

حافظ جناب پیر معانی حاجی دولت

من ترک خاکبوسی این در منیکنم

بیا کر چشم به یارت هزاران در و بر سپیم	بهر گمان سیه کردی هزاران خنده در دینم
مرار و زی مباد اندم که بی یادت نوشینم	الا ای منبشین دل که یارانت برفت ازین
که کرد و فسون نیز نگش ملول از جان شیرینم	جهان پرست بی بنیاد ازین باو کش فرین
بیاری باو بگیرد سیسی زن عرق حینم	ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق حینم
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم	جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم	اگر بجز جای من گیری گزینند دوست عالم است
که غوغای کند در سر خیال خواب و دشینم	صبح انجیر ز دبل کجائی ساقیا بر خیز
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالنیم	شب حلت هم از برتر روم در قصر حور لعین
همانانی غلط باشد که حافظ داد تقصینم	حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد
که کشم رخت بنیازه و خوش بشینم	حالا مصلحت وقت در آن می بینم
یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم	جام می گیرم و از اهل یاد و رسوم
تا حریفان و غار ابراجان کم بینم	جز صراحتی و کتابم نبود یار و ندیم
اگر دهد دست که دامن جهان در چینم	سر باز ادگی از خلق بر آرم چون سرو

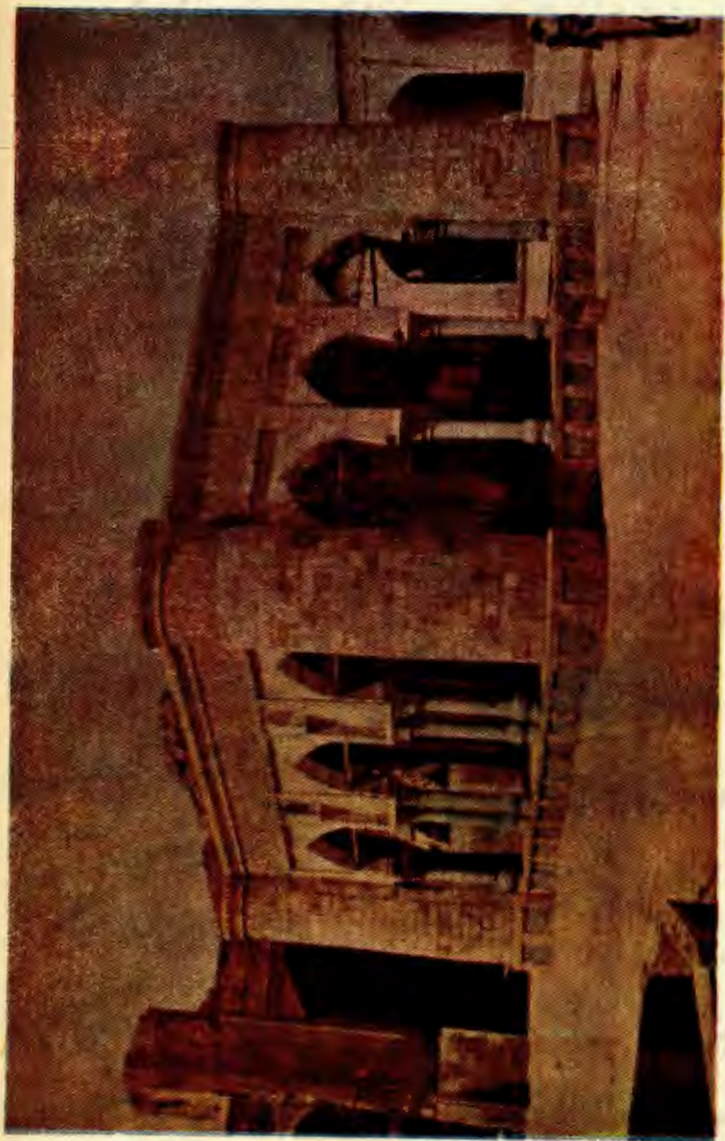
بس که در خرقه آلوده دم لاف صلاح ^{۲۰۸} مشرمار از رخ ساقی دمی نمیکشم
 سینه تنگ من و بار غم او همیشه مرد این بارگران نیست دل میکنم
 من اگر زنده خراباتم و گر زاهد شمر این تسام که همی بینی و کست ز غم
 بنده آصف عدمم لم از راه مبر که اگر دم ز غم از چرخ نخواهیم
 بودم کردستمهاست خدا یا پسند

که بگذر شود آینه عمر آیینم

گرم از دست بر خیزد که باد لاله نشینم ز جام وصل می نوشم زبان عیش گل حنم
 شراب تیغ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد لب زبانی ساقی و بتان شیرینم
 مگردید و نه خوابم شد وین سودا که شب و سخن باه میگویم پری در خواب می نیم
 لب شکریستان او چشم می بخوارم منم که غایت حرمان با آنم نه با آنم
 چو هر خالی که باو آورده فی بر دواز اخت ز حال بنده یاد آور که خدا شکار دیر نیم
 نه بر کو نقش نظمی ز کلامش پذیر افتد مژ و طرف من گیرم که چالا کست شایم
 اگر باور نیداری روان صورت گیرین پس که مانی نسو میخواید ز نوک کلات میکنم
 و فاده اری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد غلام آصف شانی جلال الحق و آیدیم

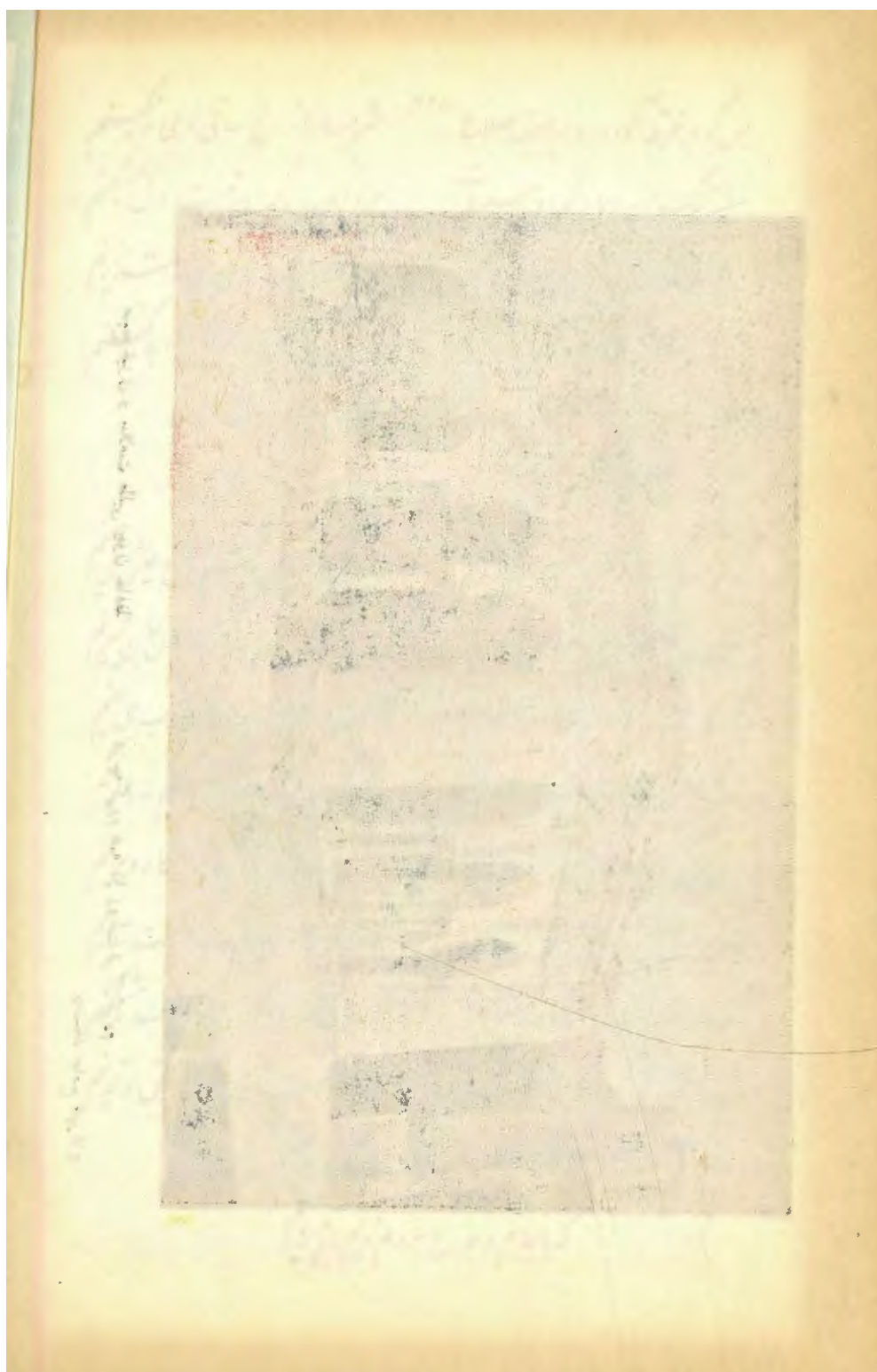
رهز مستی و زندی ز من نشنونه از دوا

که با جام و مدح هر دم ندیم ما و پرویم



صنّیع شیرزی و سلاطین طلیی چوئ حافظ

مرچه کرؤم هه از دولل قرآن کرؤم
«مسجد جامع شیراز»



در خرابات معان نور خدا می نیم ^{۲۰۹} این عجب بین که چه نوری ز کجا می نیم
 جلوه بر من مفروش ای ملک کجاست تو خانه می بینی و من خانه خدا می نیم
 خواهم از زلف تان ناز کشالی کرد فکر و درست همانا که خطا می نیم
 سوز دل اشک و آن آه سحرنا شب این همه از نظر لطف شما می نیم
 هر دم از روی تو نقشی زدم راه دنیا با که گویم که درین پرده چها می نیم
 کس ندیدست ز شک ختن پا چین آنچه من هر سحر از باد صبا می نیم

دوستان عیب نظر بازی جافه کنید

که من اور از حجاب شما می نیم

غم زمانه که بچش کران نمی بسیم دواش جز می چون ارغوان نمی نیم
 ترک خدمت پیر معان نخواهم گفت چرا که مصلحت خود در آن نمی بسیم
 ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر چرا که طالع وقت آنچنان نمی نیم
 نشان اهل خدا عاشقیست با خود ا که در مشایخ شهر این نشان نمی بسیم
 بدین دو دیده حیران من هزار افسوس که باد و آینه رویش عیان نمی نیم
 قد تو باشد از جوید دیده من بجای سرو جز آب روان نمی بسیم
 درین شمار کسم جرعه نمی بخشد بسین که اصل دلی در میان نمی نیم
 نشان سوی میانش که دل درو بستم ز من مهر من که خود در میان نمی بسیم

من و نیت نه حافظ که جز درین دریا

بضاعت سخن در قشای می بینم

خرم آن روز که زین غزل میران بوم

راحت جان طلبم و ز بی جانان بوم

گرچه دانم که بجای نبود راه غریب

من بوی سحر آن زلف پریشان بوم

و لم نه دشت زدن کند رگرفت

رخت بر بندم و تا ملک سیلان بوم

چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت

بها و اری آن سرو و خرمان بوم

در ره او چو قلم گریسم باید رفت

باز دل زخم کشش دیده گریان بوم

نذر کردم گرا زین غم بدایم روی

تا در میگذرد شادان غزل خان بوم

بها و اری او ز در صفت برقص کنان

تا زین بر غم احوال گرانباران نیست

پارسیان مدوی خوش آسمان بوم

در چو حافظ ز بیامان بزم رهبرین

همراه کوکبه آصف دوران بوم

گرا زین منتهی ویران بسوی خانه روم

دگر آنجا که روم خاقل و غمزانه روم

زین سفر گر به سلامت بوطن باز رسم

نذر کردم که رسم از راه به بخانه روم

تا گویم که چه شخم شد ازین سیر و سلوک

بدر صحرای بار ببط و پیان روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخون

ناگرم گریه شکایت سویی بیگانه روم

بعد ازین دست من در لاف چو بر خیر نگار^{۲۱۱} چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر بسینم خم ابروی چو محرابش باز سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر

خروجش از میکده با دوست بکاشا روم

آنکجا مال جفا کرد چو خاک را هم خاک می بوسم و غدر قدش میجو هم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا بنده معتقد و چاکر و دلخوا هم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز آن مباد که کند دست طلب گویا هم

ذره خالم و در کوی تو ام جای شحت ترسم ای دوست که بادی بزرنگا هم

پیر نیخانه سحر جام جهان بسینم دوا اندران آینه از حسن تو کرد آگاه هم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن حالیا دیر مغافست حوالگاه هم

با من نه نشین خیز و سوی میکده ای تادر آن حلقه بینی که صاحب جام هم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه آه اگر دامن حسن تو بگیرد آه هم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت

با جمه پاوشی بنده توران شام هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاد بر و که طالع اگر طالع منست جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بستی و ز ندی نمیکنیم ^{۲۱۲} لعل تیان خوشست و می خوشکوار هم
 ای دل بشارتی و همت محبت نماند وز می جهان پرست بت می گسار هم
 خاطر بدست تفرقه دادن نیز بر کیمت مجموع سه بخواد و صراحی بیار هم
 بر خاکیان عشق فشان جسد لبش تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
 آن شد که چشم بدگران بودی اگر کین خصم از میان برفت مشتک از کنا هم
 چون کاینات جلد بوی تو زنده اند ای آفتاب سایه زما بردار هم
 چون آب و می لاله و گل فیض حسن تست ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم
 حافظ اسیر زلف تو شد از خدا ترس وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
 بر مان ملک و دین که ز دست فراترش ایام کان مین شد و دریا میار هم
 بر یاد رای انور او آسمان صبح جان میکند فدا و کواکب نثار هم
 گوی زمین ر بوده چو گان عدل اوست وین بر کشیده کعبه نیسی حصار هم
 عزم سبک عثمان تو در بخش آورد این پایدار مرکز عالی مدار هم
 تا از نیجه فلک و طور دور اوست بتدیل ماه و سال و خزان بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سرور

وز ساقیان سر و قد گلزار هم

در دهم اندیاست و دران نیر هم دل فدای او شد و جان نیر هم

این که میگویند آن خوشتر حسن ۲۱۳ یار ما این وارود آن نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما عهد را شکست و پیمان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن گفته خواهد شد بدستان نیز هم

چون سر آمد دولت شهبای وصل بگذرد آیام حجب این نیز هم

هر دو عالم یک فرغ روی اوست گفت پید او پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان بلکه برگردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی ترسد می بید بلکه از یرغوسی دیوان نیز هم

مختب داند که حافظ شست

و وصف ملک سلیمان نیز هم

با بنیان ست دل از دست داده ایم سر از عشق و منفس جام داده ایم

بر مابسی گمان ملامت کشیده اند تا کار خود را بروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده ما آن شقایق قسم که با داغ زاده ایم

پیر معن از توبه ما که ملول شد گو با ده صاف کن که بغضت داده ایم

کار از تو میرو و مددی وی دلیل راه کا نصاف میدیم وزیر راه و قواده ایم

چون لاله می بسین قدح در میان کار این داغ بین که بر دل خوین نهاده ایم

گفتی که حافظ این جمله است و چنانست نقش غلط بسین که همان لوح ساده ایم

عمر بیت تا بر او غمت نهاده ایم ۲۱۴ روی و ریای خلق بکیون نهاده ایم
 طاق و رواق مدرسه قایل و قیل علم در راه جام و ساقی مهر نهاده ایم
 هم جان بدان و در کس جادو سپرده ایم هم دل بدان و سبیل بند نهاده ایم
 عمری گذشت تا بامید اشارتی چشمی بدان و گوشت ابر نهاده ایم
 مملکت عافیت نه بگنجد گرفته ایم ماتحت سلطنت نه باز نهاده ایم
 تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز بنیاد بر کرکشته جادو نهاده ایم
 بی زلف سرکش سر سودانی از لال همچون نفش بر سوزانو نهاده ایم
 در گوشه امید چون نطفه ارگان ماه چشم طلب بر آن خم ابر نهاده ایم

گفتی که حافظ اول سرگشته است کجاست

در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم

ما بدین در نه پی حشمت جاده آمده ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
 رهبر و منزل عشقم و سر حد عدم تا با تقسیم وجود این همه راه آمده ایم
 سبزه خط تو دیدیم و زبستان بهشت بطلب کاری این مهر گساده آمده ایم
 با چنین گنج که شد خازن روح این بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم
 مگر حکم تو ای کشتی توفیق کجاست که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
 آب رو میرود ای بر خطا پوشن بار که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه شمشینه پند از که ما

از پی قافله با آتش آه آمده ایم

فوتی پیو بخان دارم و قولیت قدیم	که حرامست می آنجا که نه پارت ندیم
چاک خواهم زدن این دل را بانی چشم	روح را صحت ناهش غصه بیت الیم
تا مگر حربه فشانم لب جانان برین	سالم باشد که منم بر در میخانه مقیم
اگرش خدمت دیرین من از یاد رفت	ای نسیم سحری یاد دوش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری	سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رنیم
دلبراز ما بصد امید شد اول دل	ظاہر اعدا فراموش کند خلق کریم
غنج گوشتک دل از کار فرو بسته مباش	کز دم صبح مدویابی و انفاس نسیم
فکر بس بود خود ایدل ز دری دیگر کن	درد عاشق نشود به بداد ای حکیم
گوهر معرفت آموز که با خود بسری	که نصیب و گرانست نصاب زروسیم
دام سخت مگر یار شود لطف خدا	و نه آدم نبرد صرغ ز شیطان جیم

حافظ اریم زرت نیست چه شاکر باش

چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم	بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نذاریم مگر	بگدائی نذر میسکه زادی طلبیم

اشک آلوده ماگر چه روانست ولی ^{۲۱۶} بر سالت سوی او پاک نهادی طلبیم
 لذت داغ غمت ببردل با باد حرام اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
 نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد مگر از مرد مک دیده دادی طلبیم
 عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان بگر خنده لبست گفت مرا دادی طلبیم
 تا به دهنه عطری دل سودا زده را از خط غایبه سانی تو سودا دادی طلبیم
 چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شای ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ

خیر تا از در میخانه گشادی طلبیم

مازیا را چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه پانداشتیم
 تا درخت دوستی برگی دهد حایا تقسیم و تخی کاشتیم
 گفت و گو آیین درویشی نبود ورنه با تو ما بجزا نداشتیم
 شیو چشت فریب جنگ داشت ما غلط کردیم و صلح انکاشتیم
 گلبن جنت نه خود شد و نه فروز ما دم بهمت برو بگاشتیم
 نکتمارفت و شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود و ادی بادل حافظ

ما محصل بر کس نکاشتیم

صلاح از ما چه میجوی که متان گفتیم ۱۷ بدور تر گشت سلامت او گفتیم
 در میخانه ام بشت که هیچ از خانه نشود گشت بدو بود و در تنه سخن این بود و ما گفتیم
 من از چشم تو ای ساتی خراب افتاده ام بکن بلائی که جیب آید بهارش مر جفتیم
 اگر بر من بختانی پشیمانی خوری آخر بخاطر و این معنی که در خدمت گنج گفتیم
 قدرت گفتیم که شهادت بس بخت با او که این نسبت چرا کردیم این بتان چرا گفتیم
 بطرح چون ناله ام خون گشت کم زخم نمی باید جزای اند بهار لغت سخن از چنین گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ دلی بایار و زلفت

ز بد عهدی گل کوئی حکایت با صبا گفتیم

مادر سحر در ره میخانه نهادیم در خرمن صدزاهد عاقل زند آتش
 این داغ که ما بردن دیو نه نهادیم سلطان ازل گنج غم عشق بباد داد
 تاروی درین منزل ویرانه نهادیم در دل ندیم ره پس ازین مهربان
 مهر لب او بر داین خانه نهادیم در خرمن ازین پیش متافق توان بود
 بنیاد ازین شیوه زندانه نهادیم چون میرود این کشتی سمرگشته که آخر
 جان در ضرر آن کوهر یکدانه نهادیم آینه که لقب عاقل و فخر دانه نهادیم
 یارب چه گداهمت بیگانه نهادیم آفتاب نجیالی ز تو بودیم چه حافظ

بگذر تا ز شایع سخن نه بگذریم ^{۲۱۸} که بجز جرحه همه محتاج این داریم

روز نخست چون م زدی زدیم و عشق شرط آن بود که جزیره آن شیوه نسیریم

جانی که تخت و سندجم میرو و باد گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بود که دست در کمر او توان زد و خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

و اعط کن نصیحت شوریدگان که ما با خاک کوی دوست بفردوس نگریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقدا ما نیز هم بشعبه دستی برآویم

از جرحه تو خاک زمین در و لعل یافت بیچاره که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چهره بکسگره کاخ ضلالت

با خاک آستانه این درمهر بریم

خیز تا خرقه صوفی بخرافات بریم شطح و طامات بازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر بره آور و سفر دلق بطامی و تجاده طامات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

تا تو آن عهد که در وادی این بستیم پنجه موسی ارنی گوی بهقیات بریم

کوس ناموس تو بر گنگره عرش نیم علم عشق تو بر بام هموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت داد همه بر فرق سر از بھر مهابت بریم

و رنند در ره ما خار طاعت زاهد از گلستانش بزدان مگافات بریم

شرممان باو پشیمنه آلوده خویش ۲۱۹ گزیدین فضل و هنر نام کراماتیم
 قدر وقت از نشاند دل کاری کنند بس خجالت که ازین حاصل آفاتیم
 فتنه نمی بارد ازین سقف مغربین تابیخانه پناه از همه آفاتیم
 دید بیا بان فکلم شدن آخرت کی ره پرسیم گمپنی بهاتیم

حافظ آب رخ خود بر دهنش

حاجت آن به که بر قاضی جائیم

بیا اکل بر افشایم می در ساغر اندازیم فک استغف بشکافیم طریقی در اندازیم
 اگر غم کشد آئیند که خون عشقان یزد من ساقی بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم
 شرب ارغوانی را گللاب اندر قدح یزیم نسیم عطر کرد اندر آشک و محجرا اندازیم
 چو در دست و خوشی شربین مطرب خوشی که دست افشان غزل خوانیم با کوبن بر اندازیم
 صبا خاک وجود مبدان عالی جناب اندر بود کان خوابانه نظر بر بنفشه اندازیم
 یکی از غمتل می لافیدی طلمات می با بیا کاین دور بیمار ایه پیش اور اندازیم
 بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بنیخانه که از پای خمت وزی جحش کوثر اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی می وز زند دیشرا

بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

صوفی بیا که خرقه سالوس بر شیم وین نقش زرق انحط بطلان کشریم

نذر و قوت و صومعه در وجه می کشیم ۲۲۰ دلق ریاباب خرابات بکشیم
 فردا اگر نه روضه رضوان بدهند غلمان ز روضه حوز زنت بکشیم
 بیرون هم سرخوش از بزم صوفیان غارت کنیم باده و شاه بکشیم
 عشرت کنیم و رنه بجزرت کشند روزی که زنت جان بجان می بکشیم
 سر خدا که در تن غیب نرسیت مثنای اش نقاب ز رخسار بکشیم
 کوه جلوه زابروی او تا چو ماه تو گوی سپهر در خم چو گان زرشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافناز

پای گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن که بیشتر کشیم سخن اهل دست این بجان می کشیم
 نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد چاره آنست که بجاده بی فرو کشیم
 خوش بواست فرج بخش خدایا نه است نازنینی که برویش می گلگون کشیم
 از غنون ساز فلک نهرن اهل نه است چون ازین غصه نالیم و چرا نخر و کشیم
 گل بچش آمد و از می نزدیش آبی لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم
 می کشیم از قدح لاله شهابی موهوم چشم بدور که بی مطرب و می مدبو کشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

ببلا نیسم که در موسم گل خاموشیم

ماشی دست برآریم و دعائی کنیم
دل بمبارشد از دست یقان دی
انگه بی جرم برنجید و تیغ ز دوفت
خشت شبنخ طرب اهراب کجاست
مدواز خاطر زندان طلب ایدل ورنه
سایه طایر کم حوصله کاری کنند
دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست

ما گوئیم بدو پسر بنا حق کنیم
عیب درویش تو انگر کم و بیش بدست
رقم مخلطه بر دفتر دانش نزنیم
شاه اگر جبرعه زندان بجزمت شود
خوش برآیم جان در نظر راه روان
آسمان گشتی از باب سنر می کند
گر بدی گفت حسودی و رفیق برنجید

۲۲۱
عم هجران ترا چاره زجائی کنیم
تا طبیبش بسر آریم و دوائی کنیم
بازش آید خدا را که صفائی کنیم
تا در آن آب و هوا شود نمانی کنیم
کار صعبت مباد که خطائی کنیم
طلب از سایه میمون بهائی کنیم
تا بقول و غزلش ساز نمانی کنیم

جامه کس سیه و دلق خود از تن کنیم
کار بصدقت آنت که مطلق کنیم
سرق بر ورق شعله به محن کنیم
التفاتش بی صاف مروت کنیم
فکر اسب سیه و زین غرق کنیم
تکیه آن به که برین بحر معلق کنیم
گو تو خوش باش که ما گوشل خامن کنیم

حافظ از خصم خطا گفت گیریم برو
و ربحی گفت جدل با سخن چکنیم

۲۲۲
 سرم خوشت و بمانت بلند گویم
 که من نسیم حیات از پیا له مجویم
 عبوس زهد بوجه خمار نشیند
 مرید طعنه در دی کشان خوش گویم
 شدم فسانه بسر کشی و بروی دوست
 کشید در خم چو کان خوش چین گویم
 گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
 که ام در برغم چاره از کجا جویم
 مکن درین چشم سر زش بخورونی
 چنانکه پرورشم میدهند میرویم
 تو خاقانه و خرابات دریا بین
 خدا گواه که هر جا که هست با اویم
 بخار را طلب کیما ی بهر و رست
 غلام دولت آن خاک عنبرین گویم
 ز شوق نرگس مست بلند بالائی
 چو لاله با قدح افتاده بر لب گویم

بیار می که نفی قتی حافظ از دل پاک

بخار زرق خسیض قدح فرو شویم

بار با گفتم ام و بار دگر می گویم
 که من دلشده این نه بخودی گویم
 در پس آینه طوطی صفت داشته ام
 آنچه استاد زل گفت بگو می گویم
 من اگر خارم و اگر گل چنین آری هست
 که از آن دست که اومی کشم می گویم
 دوستان عیب من بیدل حیران کنید
 گوهری دارم و صاحب نظری جی گویم
 گرچه با دلق ملع می گلگون عیبت
 مکنم عیب کنوز زنگت ریامی گویم
 خنده و گریه عشاق ز جانی دگرست
 می سرایم شب و وقت سحر می گویم

حافظم گفت که خاک درین خانه بهی
گو مکن عیب که من شک خن بجایم

گرچه مابندگان پادشیم	پادشاهان ملک صبح گسیم
گلچ در استین و کیسه تنی	جام گیتی نما و خاک برسیم
هوشیار حضور و مست غرور	بحر توحید و غرقه کنسیم
شاهد بخت چون کرشمه کند	ماش آینه رخ چو میسیم
شاه بیدار بخت را هر شب	مانگهان افسر و کلیم
گو غنیت شمار صحبت ما	که تو در خواب و ما بیدار گسیم
شاه منصور واقفت که ما	روی همت بهر کجا که نسیم
دشمنان را از خون کفن سازیم	دوستان را قبا ی نخ و نسیم
زنگ تر و پریش ما نبود	شیر سه خیم و افخی سیم

وام حافظ بگو که باز دهند

کرده اعتراف و ما گوسیم

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان	لب بشاکه میدهد لعل لب برد جان
انکه پرش آمد و فاتحه خواند و میرود	گو نفسی که روح را میکنم از پیش و ان
لای که طیب خسته روی بزمین	کاین دم دودینه ام با دست بر بزمین

گر چه تب اتخوان من کرد ز مهر گرم فرت ^{۴۴۴}
 حال دلم ز خال تو هست در آتش طمن
 باز نشان حرارت هم ز آب دو دیده بین
 آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است
 چشمم از آن دو چشم تو خسته شد و ناتوان
 نبض مرا که میدید هیچ ز زندگی نشان
 شیشه ام ار چه میسر و پیش طیب بر نوان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد و شعرم

ترک طیب کن بیا نفع شیرت هم بخوان

چند آنکه غمغم غم با طیب بیان
 آن گل که هر دم در دست باد
 یا بهب امان و دانا باز بیند
 در جنت بر مهر خود نیست
 ای غم آخر بر خوان جود
 تا چند باشیم از بی نصیبان
 در مان مکر زنده مسکین غریبان
 گو شرم بادش از غدی لبنان
 چشم محبان روی حیدبان
 یارب مباد اکام قیابان

حافظ گشتی تشید ای گیتی

گر می شنیدی پند ای جان

می بودم از غم و آفت روی از چنگ بگردان
 و جلوه می نماید بر تن شک گردان
 مرغول در بر افشان یعنی بر غم نبل
 بجزان بلای ما شد یارب بلا گردان
 تا او بسرد آید بر رخسار پاک گردان
 گر و چمن بخوری سپهر صبا گردان



« باغ ادم شیراز »

بزمگاهی دلفشان چون قصر فردوس برین



22. 24. 1881. 1881. 1881.

نیای عقل دین! بیرون خرام مست ۲۲۰ در سر کلاه بسکن در بر قبا بگردان
ای نو چشمستان در عین ارم چنگ حنین جامی بنواز با بگردان
دوران همی نویسد بر عارض خلجی خوش یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوب رویان نخت خیر نیست
گر نیست رضائی حکم قضا بگردان

یارب آن آهوی شکن نختن باز رسان دوان سحر و خرامان بچمن باز رسان
دل آزرده مارا بنسیمی بنواز یعنی آن جان زرق زرقه تن باز رسان
ماه و خورشید مبتزل چو با هم تورسند یار محسوس می مرا نیز بمن باز رسان
دید ما در طلب لعل میانی خون شد یارب آن کوکب ز رخسان بمن باز رسان
بروای طایر میمون همایون آثار پیش غنای زانغ و زغن باز رسان
من نیست که بانی تو نخواهم حیات بشنوی پیکت خبر گیر و سخن باز رسان
انگه بودی و نشن دیدی حافظ یارب

برادش ز غریبی بوطن باز رسان

خدا را کم نشین با خرقه پوشان رخ از زندان بی سامان پوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست خوشا وقت قبای می فروشان
درین صوفی و شان در دنیایم که صافی با عیش در دوشان

تواناؤک طبعی و طاقت نیاری ۲۲۶ اگر اینهای شستی و لقی پوشان

چو مستم کرده مستور نمیشن چو نوشم داده زهرم نوشان

بیاد زغبین این سالو سیان مین صراحی خون دل بر بط خروشان

ز دل گری می حافظ بر خذر باش

اگر دارو سینه چون یکت جوین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین بهنان که بفرگان شکند قلب همه صف شخنان

مست بکشدشت و نظر بر من درویش انداخت گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زردت کیسه تپی خواهد بود بنده من شود بر خور زهره سیم تنان

کمتر از دوده نه پست شود مهر بورز تا بخلو که خورشید رسی صرخ ز زمان

بر جهان تکیه کن در قدح می داری شادی زهره جینان خمر و نازک بدنان

پیر بیکایش من که درویشش خوش باد گفت پر هیز کن از صحبت پیمان شخنان

دامن دست بدست آروز دشمن گیل مرد یزدان شود فاع گذر از اهرمان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من تو محرم این از نه ایم

از می لعل حکایت کن و شیرین بهنان

بهار و گل طرب انگیز گشت تو به سخن بشادی رخ گل بنخ غمسم نودل بر کن

رسید باد صبا نغچه در هوا داری ^{۲۲۷} ز خود برون شد و بر خود درید پیر این
 طریقی صدیقی یا موز از آب صافی دل بر آستی طلب آزادی ز سر و چین
 ز دست برد و صبا گردل کلامه نگر سنج گیسوی سنبلی بین بروی سخن
 عروس نغچه رسید از حرم بطالع سعد بعینه دل و دین سپرد و بوج حسن
 صغیر بل شوریده و نفیر هزار برای وصل گل آید برون بیت سخن

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
 بقول حافظ و قوتی پیر صاحب فن

چو گل سره دم بوبیت جامه در تن کف چاک از گریبان تابدا من
 منت را دید گل گوئی که در باغ چوستان جامه را بدید بر تن
 من از دست غمت شکل برم جان ولی دل را تو آسان بردی از من
 بقول دشمنان برگشتی از دوست نگر ددی چاکس با دوست دشمن
 منت در جامه چون در جام باده دولت در سینه چون دریم آهن
 ببارای شمع اشک از چشم خونین که شد سوز دولت بر خلق روشن
 مکن کر سینه ام آه جگر سوز بر آید بچو دو و از راه روزن
 دلم را شکن و در پائینند که دارد در سر زلف تو مکن
 چو دل در زلف تو بست حافظ بدینسان کار او در پائین مکن

۲۹۸
 افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
 خوش بجای خوشی تن بود این شست حسود
 تقدش یارب مبارک باد بر سر دوسم
 تانشیند هر کسی اکنون بجای خوشی تن
 خاتم جم را بشارت ده بحسن خاقیت
 کاسم اعظم کرد از دو کوتاه دست اهرن
 هر نفس بابوی رحمن می وزد باین
 قاتد مسموم باد این خانه کز خاک درش
 در همه شننا مباشد داستان انجمن
 شوکت پور شکست و تیغ عالمگیر او
 شنوارا چون بیدان آمدی گوئی زن
 شک چو گانی خجست ام شد در یزدین
 تو درخت عدل نشان یخ بدخوان کن
 جویبار ملک را آب روان شیرینست
 خیز و از صحرای اینج نافه شکفتن
 بعد ازین شکفت اگر بانگست خلق شوی
 بر شکن طرف کلاه و برق از رخ بر کن
 گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
 بر شکن طرف کلاه و برق از رخ بر کن
 مشورت با عقل کردم گفت حافظ می پوش
 ساقی می ده قبول مستشار تو من

ای صبا بر ساقی بزم آتاکت عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد من

خوشتر از مکر می و جام چه خواهد بود
 تا بسیم که سرانجام چه خواهد بود
 غم دل چند توان خورد که ایام نماند
 گوئد دل باش و نه ایام چه خواهد بود
 مرغ کم حوصله را کو غم خود خور که ببرد
 رحیم آنکس که بنهد ام چه خواهد بود
 باوه خور غم غم رویند مقلد نیوش
 اعتبار سخن عام چه خواهد بود

دست رنج تو همان به که تو صرغیام ^{۲۲۹} دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود
پیرنجان به سی خواند معانی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بود
بردم از ره دل حافظ بدو چنگ و نعل

تا جزای من بدنام چه خواهد بود

دانی که چیت دولت دیدار یار دیدن	در گوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن	از دوستان جانی مشکل توان بدین
خواهم شدن میان چون غنچه بادل	و انجانب نیک نامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن	که سه عشق بازی از بطلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست گذا	کاغذ ملول گردی از دست گشت بدین
فرصت شمار صحبت گزاین و راه منزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی

یار ببیادش آورد درویش یروین

منم که شهره شهره م عشق و زین	منم که دیده نیالوده ام ببیدین
و فاکنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم	که در طریقت ما کافریت برنجین
به پیر میکده گفتیم که چیت راه نجات	بخواست جام می گفت عیب پوشیدن
مرا دول ز تماشای باغ عالم چیت	بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بی پرستی از آن نقش خود ز دم برآب^{۲۳۰} که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
 بر حمت سر زلف تو و اثمم ورنه کشش چو نبود از آنو چه سود کوشیدن
 غمان بیکده خواهیم یافت زین مجلس که و عظمی علان واجبست نشیندن
 ز خطایا بریا موز منسربارخ خوب که کرد عارض خوبان خوشست گردیدن

بهوش خرب ساقی و جام می حافظ

که دست زده فردشان خطاست بپسند

ای روی ماه منظر تو تو بهار حسن خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن
 در چشم پر خمار تو پنهان فنون حس در زلف بتیقار تو پیداست راز حسن
 ماهی ستافت بهجت تو از برج نیکوئی سروی نخاست چون قوت از جوهر حسن
 خرم شد از طاعت تو عهد دلبری فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
 از دام زلف و دانه خال تو در جهان یک مرغ دل نماز نگشته شکار حسن
 دایم بلطف دایه طبع از میان جان می پرورد بنات ترا در کنار حسن
 گدولت بنفشه از آن تازه و ترست کاب حیات میخورد از جوهر حسن

حافظ طبع برید که بسند نظیر تو

دیار نیست جز زخمت اندر دیار حسن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن یعنی که رخ پوشش جهانی خراب کن

۳۴۱
 نشان عرق ز چهره و اطراف رخ را
 چو شیشهای دیده با پرگلاب کن
 ایام گل چو سحر برفق شتاب کرد
 ساقی بدور باد و گلگون شتاب کن
 بجاش بپیوه ز کس پر خواب ست را
 وز رشک چشم ز کس رخا بخواب کن
 بوی نبشته بشنو زلف نگار گیر
 بگر بزمک لاله و غم شراب کن
 زانجا که رسم و عادت عاشق کشتی است
 باد شمنان قدح کشد با مقاب کن
 همچون جباب دیده بروی قدح کشا
 دین خانه را قیاس اس از جباب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا

یارب دعای خسته دلان متجرب کن

صحبت ساقی قدحی پر شراب کن
 دو زلفک دزبانت زار شراب کن
 زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
 ما از جام باد و گلگون شراب کن
 خورشید می رشرق ساغر طلوع کرد
 شکر برگ عیش می طلی ترن خواب کن
 روزی که چرخ از گل ماکوزها کند
 ز نهار کانه مهر با پر شراب کن
 ما دزد و توبه و طایبات نیستیم
 با ما بجام باد و صافی خطاب کن

کار صواب باد و پرستیت حافظا

بر خیز و غم چرم بکار صواب کن

ز دره آتشستان مانور کن
 هوای مجلس روحانیان معطر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارک
 چشم و ابزاری جانان سپرده ام دل جان
 ستاره شب بهران نمی فشاند نور
 بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
 ازین غزوه و غرقه نیک در تنگم
 چو شاهان چمن زیر دست حسن تواند
 فضول نفس حکایت بی کند عاقی
 حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
 طمع بقدر وصال توحید تا نبود
 لب پیاله بوس آنگهی بستان ده

پیاله بدیش گودماغ را ترک کن
 بیایا و تماشای طاق و منظر کن
 بیام قصر بر آ و چراغ مه بر کن
 بتخته بر سوی فردوس و عود محر کن
 بیک کرشمه صوفی و ششم قلندر کن
 کرشمه بر حسن و جلوه بر صنوبر کن
 تو کار خود ده از دست می باغ کن
 بیا و خمر که خورشید را منور کن
 حوائتم لب لعل همچو شکر کن
 بدین دقیقه دماغ معاشران ترک کن

پس از ملازمت عیش و عشق معرویان
 ز کارگاه که کنی شعر حافظ از بر کن

ای دیو چشم من نخی بست گوش کن
 در راه عشق و سوسه اهرمن بسیت
 چون ساعت پرست نبوشان نوش کن
 پیش آیی و گوشش دل به پیامش کن
 ای چنگ ناله برکش ای فخر و شکر کن
 بهمت دین عل طلب از می فروش کن
 بیسج و غرقه لذت مستی بخشدت

پیران سخن ز تجسم به گویند گفت
 بر هو شمع سلسله نهاد دست عشق
 بان ای پسر که پیر شوی بند گوش کن
 خواجه که زلف یار کشی ترک هوش کن
 باد و ستان مضائقه در عمر و مالست
 ساقی که جامت از می صافی تری مبار
 چشم غایتی بمن در دوش کن

سرت در قای زرافشان چو بکزی

یک بوسه نذر حافظ شمشیر پیش کن

گر شمع کن و بازار ساحری بشکن
 بیا و ده سر و دستار عالمی یعنی
 بغزه رونق و ناموس ساحری بشکن
 کلاه گوشه باین سروری بشکن
 بفسره گوی که قلب شکری بشکن
 بفسره گوی که قلب شکری بشکن
 نرهای حور بده رونق چری بشکن
 نرهای حور بده رونق چری بشکن
 با پروان و دانا قوس شیری بشکن
 با پروان و دانا قوس شیری بشکن
 تو قیثش بسیر زلف جبری بشکن
 تو قیثش بسیر زلف جبری بشکن

چو غدایب فصاحت فروشد ای حافظ

تو قدر او بسنج گفتن دری بشکن

بالا بلند شو که نقش با زمین
 کونا که در قصه زده در زمین
 دیدی دلا که آخر سیرتی در دهن و علم
 با من چه کرد و دید و بشود با من

می ترسم از خرابی ایمان کرمی برد^{۶۳۴} محراب ابروی تو حضور نماز من
 گفتم بدلق زرق بیستم نشان عشق غماز بود اشک ایمان کرواز من
 مست یار و یار و یار و یار و یار زگرش بخیر سانی سیکین نواز من
 یارب کی آن صبا بوزد گزینم آن گرد و شمشاد کزش کار ساز من
 نقشی بر آب میزنم از گریه حایا مائی شود قرین حقیقت مجاز من
 برخود چو شمع خنده زمان گریه می کنم تابا تو سنگدل چه کند سوز دامن
 زاهد چو از نماز تو کاری نیست هم تسی شبانه دراز و نیاز من

حافظ زگری سوخت بگو حالش اوصا

باشاه دوست پروردشمن گدا این

چون شوم خاک رهش امن بنشان من در بگویم دل گبردان رو بگردان من
 روی رنگین را بهر کسی نماید چو گل در بگویم باز پوشان باز پوشان من
 چشم خود را گفتم آخر یک نظر سرشین گفت میخوای مگر تا جوی خون انداز من
 و بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود کام بتانم از و یاد او بتاناز من
 گر چو فرادم تنگی جان بر آید بک نیست بس حکایتی شیرین از منی انداز من
 گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود در بر بچم خاطر نازک بر بخت انداز من
 دوستان جان داده ام بهر دامن بگیرد کو بچیزی مختصر چون باز میماند من

صبر کن حافظ که گزین دست باشد در غم

عشق در هر گوشه امانه خواند ز من

نکته دکش گویم حال آن مهر و بین	عقل و جان بسته بر خیر آن کیو بین
میست دل که در محبت و عشق و طبعی باشد	گفت چشم شیر گیسو و خج آن آه بین
حلقه زلفش تماشا خانه باد صباست	جان صد صاحب دل آنجا بسته یکت بر بین
حاجه آن آفتاب ز لیس ما خافند	ای طاعت گو خدا را در همین آن بر بین
زلف دل در و شصبار ایند برگردن	با هواداران بر سر و جلد بند و بر بین
این که من در دست و جوی از خون غم شد	کسی بدست و بندش از بر سو بین
حافظ او در گوشه محراب می ناله رواست	ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو بین

از مراد شاه منصور رازی فلک سر بر شا

تیزی شمشیر بیکر قوت بازو بین

شراب لعل کش و درو می چینیان	خلاف مذہب آن جل یان بین
پزیر و قی طمع کنند با دارند	در از دوستی این کوته ستینان بین
بخرمن و در جهان سرفرونی آرند	دماغ و کبر که ایاں خوش چینیان بین
بهای نیم که شمه هزار جان طلبند	نیاز ابل دل و ناز نازینان بین
حق و صحت با با بود و او رفت	و فای صحت یاران و بنشینان بین

۲۳۹
ایسر عشق شدن چاره خلاص است ضمیر عاقبت اندیش پیش بنیان بین

که درت از دل حافظ بر صحبت است

صفای بهت با کان پاک بنابین

می نکلن بر صنف زندان نظری بهتر ازین	بر در میگذره میکن گذری بهتر ازین
در حق من بخت این لطف که می فریاد	سخت خوبست لیکن قدری بهتر ازین
انکه فکرش کرد از کار جهان بکشد	کو درین کار بغیر ما نظری بهتر ازین
ما صم گفتم که خبر غم چه هنر دارد عشق	بر دای خواجه قائل نهی بهتر ازین
دل بدان ره دیگر امی چنسم که ندم	ما در دهر ندارد پسری بهتر ازین
من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس	بشو از من که گویید دگری بهتر ازین

گلک حافظ سکرین و بنا قیست بچمن

که درین باغ بنیسی ثری بهتر ازین

بجان پیر خرابات و حق صحبت او	که میت در سر من خبر هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناه کار نیست	بیام با او که مستطهرم بهمت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد	که زود بخشد من آتش محبت او
بر استمانه میخانه گرمی بسینی	مزن بپای که معلوم میت نیت او
بیا که دوش من بستی سروش عالم غیب	نوید او که عاست فیض رحمت او

۲۳۷
مکن چشم خمارت نگاه در من است
کز نیت مصیبت وز بهیشت او
نمی کند دل من یل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بگوئیم و فردا دست او

دام خرقه حافظ بیاوه در گروست

مگر ز خاک حرا بات بود فطرت او

گفتا برون شدی تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باور

عمریت تا ولت ایسران زلف است
غافل ز خط جانب پاران خود شو

منروش عطر عقل بندوی زلف است
کاجا هزار ناله مشکین نسیم جو

تخم وفا و مهر دین کینه گشته ز
آنکه عیان شود که بود و موسم درد

ساقی بیار باوه که رزمی گویمت
از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل بال بر سر میسد نشان
از آفرین سبک ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر معان یامن و فاق

درس حدیث عشق بر خوان و زانو

مزن سبز گلک دیدم و داسم نو
یا دم از کشته خویش آمد و همسگام در

مغشمل ای نخت بختبیدی و خورشید سید
گفت با این همه از سابقه نو میدستو

گر روی پاک و مجروح سیاهی بگلک
از چراغ تو بخورشید رسد صد پروتو

کینه بر اختر شب زد کن کلین عیار
تاج کا دوس برود مگر کینه خور

۲۳۸
 گوشوار زر و لعل از چه گران دارد گوش
 دور خوبی گذر است نصیحت بشنو
 چشم بد و ز حال تو که در عرصه حسن
 بیدتی را اندک بره از مه و خورشید گرد
 آسمان کو مفروش این عظمت کاغذ عشق
 خرم به بجوی خوشه پروین بود جو
 آتش زهد و ریاضت من دین خواهد سوخت
 حافظ این خرقه شمسینه بنید از بود

ای آفتاب آینه دار جمال تو
 شکست سیاه مجمره گردان خیال تو
 صحن مرامی دیدم بشستم لی چه سود
 کاین گوشه نیست در خویش خیال تو
 در آوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
 یارب مباد تا بقیامت نوال تو
 مطبوع تر نقش تو صورت نیست باز
 کاین گوشه نیست در خویش خیال تو
 در چین زلفش می دل سگین چگون
 کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
 برخاست بوی گل ز در آشی در ای
 ای نو بهار مارخ فرخنده حال تو
 تا آسمان ز حلقه بگوشان نه شود
 کو عشو ز ابروی همچون هلال تو
 تا پیش بخت باز روم تنیست کنان
 کو مژده ز مقدم عید صصال تو
 این نقطه سیاه که آمد مدار نور
 در پیش شاه عرض که این جانم
 حافظ دین کند مهر گشایان بسیت
 شرح نیاز مدی خود یا ملال تو
 سودای کج میز که نباشد مجال تو

ای خونهای نافه چین خاک بر آه تو ۲۳۸ خورشید سایه پر و طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون آه ای من فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با خان جال از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را بست تو زان شد کنار دیده و دل کیه گاه تو

با هر ستاره سرو کارست برشم از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران نمیشین همه از هم جدا شدند ما تسم و آستان دولت پناه تو

حافظ طبع همه ز غایت گرفت

آتش زند بخر من عم دود آه تو

ای قبا ی پادشاهی است بالای تو زینت تاج و تکیه از گوهر و الای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی مید از کلاه خسروی رخسار همه بیای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا سایه اندازد و جای چتر گردون سای تو

از هر سو شمع و حکمت با هزاران احتلا نکته هرگز نشد فوت از دل و انای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد طوطی خوش لجه یعنی ملک شکر می تو

گرچه خورشید فلک چشم چراغ است روشنائی بخش چشم دست خال پای تو

آنچه اسکنه طلب کرد و نداشت در گاه جرد بود از زلال طعم جان افزای تو

عرض حاجت در حرم حضرت خجسته راز رس مغبی نماد با فروغ رای تو

خسرو پسته از سر حافظ جوانی میکند

بر امید عفو جان بخش کنه فرسای تو

تاب نبسته میدد طر و شکست سای تو	پرده پنجه میدر و خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بل خوشی امرو	کز سر صدق میکند شب بتمشای تو
من کردل شستی از نفس فرنگان	قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
دولت عشق من که چون از سر فقر و فقر	گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو
خرقه زهد و جام می که چه در دوزخ میزند	این بسته نقش منیرم از جنتی تو
شو شراب شش تو آن نسیم و در سر	کلین سر پر هوس شو و خاک در برای تو
شامشین چشم من بکجه که خیال است	جای و عاست شاه من بی بوجای تو

خوش جنبیت عارضت خاصه که در جهان

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

مر شریف سخن افشان دست آن گان ابرو	چنان بن قننه خواهد وید از آن چشم ابران ابرو
غلام چشم آن ترک که در جواب خوشستی	نخارین گلشنش و دست شکین سیان ابرو
بالای شد تم این غم که با طغرای ابرویش	که باشد که بناید طاق آسمان ابرو
ز قیسان خافل و ملا از آن چشم حسین ابرو	هزاران گونه نیامست حاجت میان ابرو
روان گوشه گیران این پیش طرف کلزار است	که بر طرف سخن زارش می کرد و جان ابرو

دگر خور و پری را کس نگوید چسبیدنی ^{۲۴۱} که این چنین چسبست و از آنچنان ابرو
تو کافر دل نمی بندی نقاب لغت می برم که محرابم بگیرد اندم آن دستان ابرو
اگر چه مرغ زریک بود جافظ در هوا داری

بگیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان رو

نظ خدا ریا که گرفت ماه ازو	خوش حلقه است لیک بد زیت ازو
ابروی دست گوشه بخراب دوست	انجا بال چهره و حاجت بخواد ازو
ای جرمه نوش مجلس جم سینه پاک دوا	کاینه است جام جان برین که آه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست	این دو دین که نامه شنید ازو
سلطان غم بر آنچه تواند بگو بکن	من برده ام بیاده فروشان ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دوا	گو بر فسر در شعله صبحگاه ازو
آبی بروند نامه اعمال مافشان	باشد توان ستر و حرف گناه ازو
حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد	خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

آیا دین خیال که دارد کدای شهر

روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

گلشن عیش میدد ساقی گلزار کو	باد بهار می وزد باد و خوشگوار کو
هر گل نوز گلرخی یاد می کند ولی	گوشش سخن شنو کجا دید و اعتبار کو

۲۴۲ مجلس بزم عیش و افایه مراویت
ای دم صبح خوش نفس نازد نایاب کو

حسن فروشی کلم نیست تحمل ای صبا
دست نروم بخون دل بهر خدنگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف نه عارض تو زد
نخسّم زبان دراز شد خنجر ابدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس لی قدر متضار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن خجاست

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ای پیک در استان خبر یار ما گو
احوال گل بلبل دستان سزا گو

ما محرمان خلوت انیم عشم بخور
بایار آشنای سخن آشنایا گو

برویم چو میروان سزار لعلین مشکبار
با ما سر چه داشت ز بهر خدایا گو

هر کس که گفت خاک در دست تو تیار
گو این سخن معاینه در چشم ما گو

آنکس که منع ناز خرابا بست میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا گو

گو دیگر است بر آن در دولت گذر بود
بعد از او ای خدمت و عرض دعا گو

هر چند ما بدیم تو نامه ابدان بگیر
شاهانه ماجرای گناه که اگو

بر این فقیر نامه من محشم بخون
با این که احکایت آن پادشاه گو

جانها ز دامن زلف چو خاک می نشاند
بر آن غریب پاچه گذشت ای صبا گو

جان پر دست قصه از باب مفت
و مزی برو بر سر حدیثی بیابا گو

حافظ گرت مجبوس^{۳۴۳} او را دیند

می نوش ترک ذرق زهر خدایم

تخت نسیم مغسبه شمامه و نخواه	که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شوای طایر خسته لقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دست	بلال را از کفار رفیق کنسید نگاه
منم که بی تو نفس میکشم ز بی خلعت	مگر تو عشق کنی و زنی چیت خدر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر	سپیده دم که مجا چاک زد شعاریا
بعشق روی تو روزی که ارجان بروم	ز تربتم بدست سحر گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود

که حافظ تو خود این بخت گفت بسم الله

چشمم مدامت از لعل و نخواه	کارم بکامست احمد نه
ای بخت سرکش تنگش برکش	که جام زرکش که لعل و نخواه
مارا برندی افسانه کردند	پیران جابل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه	و ز فضل عابد استغفارت
جانا چه گویم شرح فراق	چشمی و صد غم جانی و صد آه
کافر بیند این غم که ویت	از قامت سرو از عاقبت ماه

شوق لبست بر دوزخ حافظ^{۲۴۴}

درس شبانه و روح گاه

گریختن بار در کوی آن ماه	گمرون نهادیم احکام نه
ایمن تقوی مانسند انیم	لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و دوا خط کتر شناسیم	یا جام باده یا قصبه کوتاه
من رند و عاشق در موم گل	آنگاه توبه استغفر الله
مهر تو عکسی بر ما نیفکند	ایینه رویا آه از دولت آه
الضبر مرثی و العسفران	یالیت شعری حشام العاه
حافظ چنانی که وصل خواهی	خون بادت خورد در گاه بیکاه

وصال او ترسم جادوان به	خداوند امرا آن ده که آن به
شیرم زود با کس نگفتم	که راز دوست از دشمن نهان به
بدانغ بندگی مرون برین در	بجان او که از ملک جهان به
خدا را از طیب من پرسید	که آخر کی شود این ناتوان به
کلی کان پایمال سر و گشت	بود خاکش ز خون ارغوان به
بخلم دعوت ای زاهد مفرما	که این سیب ز رخ زبان بستان به
ولا دایم گدای کوی ادبش	بحکم آنکه دولت جادوان به

جوانا سر قباب از پند پیران ^{۲۴۵} که رای پیر از بخت جوان

بشی میگفت چشم کس ندیدست ز مروارید گوشتم در جهان

اگر چه زنده رود آب حیات ولی شیر از ما از اصفهان

نخن اندر روان دوست شکر

ولیکن گفتند حافظ از آن

ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه مست از خانه برون تا خسته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش مغزبان انجبین با همه ساخت یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده قدر این مرتبه نشاخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول بدستم داد بالهم از پای دارند خسته یعنی چه

نخت مرومان گفت مکر سیرین و زمین تیغ با خسته یعنی چه

هر کس از فموره خبر تو بقش مشغول عاقبت با همه کج با خسته یعنی چه

حافظ در دل تنگت چو فرو داد

خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

در سهرای معان نقه بود و آب زو نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زو

سوکشان همه در بندگیش بسته کمر ولی ز ترک کله خیر بر حساب زده

شعاع جام و صبح نور ماه پوشیده خدای غیب چکان راه آفتاب زده

عروس نجات در آن حلقه بانهاران باز ۲۴۶ شکسته کسمه و بر برگ گل کلاب زده
 گرفت سناغ عشرت خرشته رحمت ز جرمه بر رخ حور و پری کلاب زده
 ز شور و عریزه شاهدان شیرین کار سگر شکسته سمن ریخته در باب زده
 سلام کردم و بامن روی خندان گفت که ای خمارکش مفلس شراب زده
 که این کند که تو کردی بصف بخت آ ز گنج خانه شده نیمه بر خراب زده
 وصال دولت بیدار ترسمت ندهند که خسته تو در آغوش نجات زده
 بیامی سکه حافظ که بر تو عرضه کنم هزار صف زده عای تجاب زده
 فلک خیمه کش شاه نصرت آیدنت بیامین ملکش دست در کاب زده

خرو که طعم غیبت بهر کب شرف

ز بام عرش صدش بوسه بر خاب زده

ای که با سلسله زلف دراز آمده فرصت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفر ما و بگردان عادت چون پرسدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه جنگ چون بھر حال برانده ناز آمده

آب و آتش بهم آخته از لب لعل چشم بدو در کس شعله باز آمده

آخرین برون زرم تو که از بر تو آ کشته غنچه خود را بنماز آمده

ز دهن با تو چه سجد کوبنمای دلم مست و آشفته بخلو که راز آمده

گفت حافظ و گرت خرقه شرب آلوده

مگر از مذہب این طایفه باز آمد

دوشن ز قم بربسکده خراب آلود	خرقه تر دامن سجاده شرب آلوده
آمد افوس کنان منچہ باد و فروش	گفت بیدار شوای هر و خواب آلوده
شت و شونی کن آنکه خرابات خرام	تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین پیران چند کنی	جو هر روح بیا قوت مذاب آلوده
بظلمات گذران منزل پیری و کن	خلعت شیب چو شریف شایب آلوده
پاک و صفائی شود از چاه طبیعت بد را	که صفائی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جان و فخر گل صبیبت	که شود فصل بهار از می ناب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق	غرق گشتند و نگشتند بآب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مغروش

آه ازین لطف بانواع عتاب آلود

از من جدا شو که تو ام نور دیده	آرام جان و منس قلب میدہ
از دامن تو دوست ندازند عاشقان	پیر این صبور ای ایشاں دریدہ
از چشم نخب خویش مبادت گزند آنک	در دلبری بغایت خوبی رسید
منعم کن عشق وی ای منتی زما	معذور و در امت که تو او را زندید

آن نرزش که کرد ترا دوست^{۲۴۸} حافظ

بیش از کلیم خویش مگر پاکشید

صد ماه روز شکش جیب قصب دید	و این گشتان همی شد در شرب نرکشید
چون قطره های شبنم بر برگ گل چکید	از تاب آتش می برگرد و عارضش خوی
روئی لطیف زیبا چشمی خوش کشید	لفظی فصیح شیرین قدی بلند چاک
شمشاد خوش خرامش در بازار پرورید	یا قوت جان فرایش از آب لطف نازد
و آن فن خوشش بین آن گام آید	آن لعل و لکشمس بین آن خنده دل آید
یاران چه چاره سازم با این دل مید	آن آهوی سیه چشم از دام مابرون
دنیا و فاند ار دای نور جود دید	رنجبار تا توانی اهل نظر میازار
روزی که شمر کن ای یار برگزید	تا گئی کسم عیبت از چشم و لغزیت
باز اگر توبه کردیم از گفت و شنید	گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه

گرا و قد بدستم آن میوه رسید

اتنی رأیت و هر من جبرک القیامه	از خون دل نوشتم نزدیک و نایم
لیست و موع عینی بذالنا العلامه	دارم من از خرافش در دیده صدمه ^{ست}
من جرب المجرب حلت به الندمه	بر چند کار مودم از روی نبود سودم

پرسیدم از طیبی احوال و گفت ^{۲۴۹} فی بعد عذاب فی قریبها السلام
گفتم ملامت آید که گردد دست گرم و الله ما را آید حاجت بلا علامه

حافظ چو طالب آمد بجای بن شیرین

حتی یذوق منه کاسا من الکرم

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید جانین عشق می نسزد	بوی سبیل زلف تو گشت دیوانه
بوی زلف تو که جان بیا در فتنه	هزار جان گرامی فدای بیگانه
من ریمده ز غیرت ز پا فدا دم دوش	نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشه که بر آن خنجم و سود ز داشت	فخون ما بر او گشته است افسانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند	بغیر خال سیاهش که دیدم به دلالت
بمژده جان بصباء او شمع و نفسی	ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه
مرا بدور لب دوست هست چایانی	که بر زبان نسبم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقاه مگوی که باز

فتا و درسه حافظ هوای میخانه

سحر گاهان که محسوس ریشانه	کز قلم باده با چنگ و چناب
نهادهم عقل را ره توشه از می	ز شهر بستیش که دم روانه

نغمه می فروشم عثوه و ادا ^{۲۵۰} که این گشتم از مکر زمانه
 و ساقی گان ابروشیندم که ای تیر طامت را نشانه
 بندی زان میان طرغی کردا اگر خود را بسینی در میانه
 برو این دام بر مرغی دگر نه که غفقا را بلندست آشیانه
 که بند و طرف وصل از حشابی که با خود عشق باز و جاودانه
 ندیم و مطرب ساقی همه است خیال آب و گل در ره بجان
 بدگشتی می تا خوش برانم ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معانیست حافظ

که تحقیقش فوشت و فسانه

ساقی بیا که شد فتح لاله پرز می طامات تا بچند و خرافات تا یکی
 بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار چنین قبا ی قیصر و طرف کلاه کی
 بشمار شو که مرغ چمن است گشت مان بیدار شو که خواب عدم در پست هی
 خوش ناز گانه می چمی ای شاخ نوبها کاشفکی مبادت از آشوب بادوی
 بر مهر چرخ و شیوه ادا عتقاد نیست ای دای بر کسی که شد این ز مکر وی
 فردا شراب کوثر و حور از برای مات و امروز نیز ساقی مهر وی و جام می
 باد صبا ز عهد صبی یاد میدد جان دارونی که غم برود و ده ای ضعیفی

شمت بین و سلطنت گل که سپرد
 فراتش باد هر و قش را بر پری
 درده بیاد حاتم طی جام یکت منی
 تا نامه سیاه و بخیلان کنسیم طی
 زان می که داد حسن و لطافت باغوان
 جیرون فلند لطف مزاج از رخش بخوی
 مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
 استاده است مهر و دگر بسته است فی

حافظ حدیث سحر فریب خوشتر یسد

تا حد مصر و چین و باطراف اوم وری

بصوت بلبل و قمری اگر نوشی می
 علاج کی گنمت آخر الدوار الکی
 ذخیره بند از رنگت و بوی فصل بهار
 که میرسند ز پی رهنمان بهمن و دی
 چو گل نقاب بر افکند و مرغ زده بود
 مننه دوست پایله چه میسکنی بی بی
 سگوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد
 ز تخت جم سخی مانده است افسر کی
 خرنیه داری میراث خوارگان کثرت
 بقول مطرب و ساقی بقوی و فی
 زمانه هیچ بخت که باز نستاند
 مجوز غله مرده که شینه لاشی
 نوشته اند بر ایوان جسته المادی
 که بهر که عثوه و نی خرمی های بوی
 سخا مانند سخن طی کتم شراب کجاست
 بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پایله کیسه و کرم و رز و القمان علی

بش می بوسم و در می کشم ^{۶۰۶} بآب زندگانی برده ام پی

نه از ش می توانم گفت بکس نکس را می توانم دید باوی

بش می بوسد و خون میخورد جام رخش می بیند و گل میکند خوی

بد جام می و از جم کن یاد که میداند که جم کی بود و کی کنی

بزن در پرده چغت ای مطرب رگش بجز اش تا بخر و شمع ازوی

گل از خلوت باغ آوردند بساط ز بهر بچون غنچه کن طلی

چو چشمش مست را مخمور گذار بیا دلش ای ساقی بده می

بنخود جان ز آن قالب جدائی که باشد خون جانش در گد پنی

زبانست در کش ای حافظ زانی

حدیث بی زبانان بشنوا زنی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابے پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبے

وصف رخ چو ماهش دیرده استاید مطرب بزن نوائی ساقی بده شکر آبے

شد حلقه قامت من تا بعد از قیامت زین درد گزیر اند ما را هیچ بابے

در انتظار رویت ما دایم داری در عشوة و صالت ما و خیال و خوابے

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابے

حافظ چه می نهی ل تو در خیال خوبان کی تشنه سیر گرد و از لعله سربابے

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداخته
 لطف کردی سایه بر آفتاب انداخته
 تا چه خواهد کرد با ما آب و درمک عارضت
 حایا نیز بگفت نقشی خوش بر آب انداخته
 گوی خوبی بروی از خوابان خلق شاد باش
 جام کخیر و طلب کا فریاب انداخته
 هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باشت
 زان میان پروانه را در خضراب انداخته
 گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
 زینهار از آب آن عارض که شیران از آن
 سایه دولت برین گنج خضراب انداخته
 خواب بیداران بستی و آنکه از نقش خیال
 تشنه لب کردی و گردان در آب انداخته
 پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوگاه
 حقی بر شبر و آن خیل خواب انداخته
 باده نوش از جام عالم بین که بر او رنگ جم
 وز حیا حور و پری را در حجاب انداخته
 از غریب تر گس نمور و لعل می پرست
 شاه مقصود را از رخ نقاب انداخته
 و ز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
 حافظ خلوت نشین را در شراب انداخته
 داور دار اشکوه ای آنکه تاج آفتاب
 چون کند خمر و مالک قاف انداخته
 از تنه تنسیم بر خاک جناب انداخته

نصرت الدین شایه یحیی آنکه خشم ملک است

از دم شمشیر چون آتش در آب انداخته

ای دل مباش کیدم خالی عشق وستی
 و آنکه برو که رستی از نیستی و بستی
 که جان بن بینی شمول کار او شو
 هر قبه که بینی بستر ز خود پرستی

با ضعف ناتوانی همچون نیم خوش باش^{۲۵۴} بیماری اندرین راه بهتر زن درستی
 در دهب طریقت خامی نشان گرفت آری طریق دولت چالاکیت چستی
 تاضل و تحمل بی بی معرفت نشینی یک نکته ات بگویم خود را بین کبرستی
 در آستان جانان از آسمان میندیش کن اوج سربلندی انقی بخاک پستی
 خار ارچه جان بکا بدل خدایان نجو سہلست تخمی می در جنب ذوقستی

صوفی پیالہ یا حافظ قراہ پرہیز
 ای کوتاہ استینان مکی درازدستی

باد عی گویند اسرار عشق وستی تا بخیر بسیر و در در خود پرستی
 عاشق شوار نہ روزی کا جهان ہیرا نا خواندہ نقش مقصود ارکار گاہستی
 دوش آن صنم چہ خوش گفت در مجلسم با کافران چکار تگر بت غنی رستی
 سلطان من خدا از لغت سکتا تا کی کند سیاہی چندین درازدستی

در گوشہ سلامت مسور چون آن بو تا ز کس تو با ما لایدر مہر و رستی
 آن روز دیدہ بود ہم این قہنہ کبریا کز سر کشی زمانہ با نامہی رستی

عشق بدست طوفان ابد ہر دو حافظ

چون بق ازین کشاکش پنداشتی کجاست

آن غایب خط کمر سوی مانا نہ نوشتی کردون در قیستی از نو نوشتی

هر چند که بجزان موصول بر آرد	و هفتان جهان کاش که این تخم نشته
آرزوش نقدست کسی را که در اینجا	یاریت چو حور تی و مهر لی چو بهشته
در مصیبه عشق تنگم توان کرد	چون بالمش ز زینت بسازیم بختی
مفروشش باغ ارم و نخوت شاد	یکت شیشه می نوش لبی و لب کشته
تا کی غم و نسیای دنی ایدل دانا	حیف ز خوبی که شود عاشق زشته
اودگی خرقه خرابی جهانت	کو را بروی اهل لی پال سرشته
از دست چرا هست سز زلف تو حافظ	تقدیر چنین بود چه کردی که نشته
ای قصه بهشت ز کویت حکایتی	شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعل لطیفه	آب خضر ز نوش بابت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه	هر سطر از خصال تو در حمت آیتی
کی عطر سای مجلس و حایان شدی	گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم	یاد آرد ای صبا که نکر دی حکایتی
ایدل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت	صد مایه داشتی و نکر دی کنایتی
بوی دل کباب من آفتاب را گرفت	این آتش درون بکند هم صراحتی
در آتش از خیال زخمت مید	ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه است	از تو که مرشته و ز خسر و عنایتی

سبب سلی بصد غیافه‌ای ^{۲۵۶} و روحی کل یوم لی ینادی
 نگار بر من بیدل نجبای و اصلنی علی غسم الاعادی
 جیبان و غم سوای عشقت تو کف علی رب العباد
 امن انگری عن عشق سلی ترا دل آن روی نهکو بودی
 که چون بت بوتن دل وای ره غریق اشق فی بحر الوداد
 بی ماچان غرامت پسرین غرت یک وی روشنی از امانی
 غم این دل بوات خور و ناچار و غزن او بی آنخت نشادی

دل حافظ شد اندر چین لغت

بیل مطلم واته دای

دیدم بخواب و ش که بای برآمدی کز طس وی او شب بجران سرآمد
 تعبیرت یار سفر کرده میرسد ای گنج هر چه زود ترا زود در آمد
 ز کوش بخر ساقی فرخنده خال من کز در دام بافتد خ ساعرا آمد
 خوش بودی از خواب بیدی یار خویش تا یاد صحبتش سوی مار بهر آمد
 فیض از دل بزور و زار آمدی بت آب خضر صیبه اکسند آمد
 این صدف دایه با که از بام و درای هر دم پیام یار و خط و لیر آمد
 کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم مظلومی ارشی بدر و اور آمد

خامان ره زرقه چه دانند و عشق^{۲۵۷} دریا ولی بجوی دلیری سر آمد

انگوتر است گدایی کرد و بسنمون ای کاشکی که پاشش جنگی بر آمد

گم و گیزی بشیوه حافظ زدی قم

مقبول طبع شاه هوشبر پرور آمد

سحر بباد می لغتم حدیث آرزو مندی خطاب آمد که واثق شو با لطف خداوندی

دعای صبح و آه شب یکدنگ مقصود بدین راه دروش میرود که باد لاله ابرویندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز درای حد تقریر است شرح آرزو مندی

۱۱۱ یوسف مصری که کردت سلطنت پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزند

جهان پر رخسار اترحم در جنت نیست ز مهر آنچه می پرسی در و همت چه می بینی

همانی چون تو عالی قدر حرص استخوان کی در رخ آن سایه همت که بنا اهل اقلندی

درین بازار اگر سودیت باد ویش نخرند خدایا منعم گردان بد ویشی و خرنی

بشر حافظ شیرازی رقصند و نمی نازند

سینه چشمان کشمیری و ترکان سرفردی

چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی که حال ما چنین بودی ارچنان بودی

بگفتی که چه ارزو نسیم طره دوست گرم بهر سرمونی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب گزشتن نشان امان از بد زمان بودی

لکرم زمانه سمرافسه از داشتی و عزیز ^{۲۵۸} سمر بر غم تم آن خاک آستان بودی

ز پروه کاش برون آمدی چو قطره اشک که بر دو دیده محکم اوروان بودی

الکونه دایره عشق راه بر بستی

چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

بجان او که گرم دست بر جان بودی کمین نه شکش بند گانش آن بودی

بگفتی که بها چیست خاک پایش را اگر هیاست گر انمایه جاودان بودی

یه بندگی قدش سر و معرفت گشت گرش چو سوسن آذوده ده زبان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای صال چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طسه او کیش فتد اردین تیر چاکدان بودی

برنج چو مهر فلک بی نظیر آفاقت بدل در رخ که یکت ذره مزلن بودی

در آمدی ز درم کاشکی چو لعل نور که بر دو دیده محکم اوروان بودی

ز پروه ناله حافظ برون کی افتادی

الکونه مدم مرغان صبح خوان بودی

چو سحر اگر بخرامی دمی بگلزاری خور ذر غیرت روی تو هر کلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه آستوبی زخمه چشم تو هر گوشه و بیماری

مهر چو بخت من ای چشم مست یار بخواب که در میت زهر سویت آه بیداری

نثار خاک رهبت نقد جان من هر چند ^{۲۵۹} که نیست نقد روان را بر تو مقداری
بولا همیشه مزین لاف زلف و بلندان چو تیره رنای شوی کی گشایدت کاری
سرم بر رفت و زمانی بسر ز رفت این کار و کم گرفت و نبودت غم گرفتاری
چو نقطه گفتش اندر میان ایر و ای

بخنده گفت که ای حافظ این چه پرکاری

شهریت پر طر فیان و زهر طرف نگار یاران صلا می عشقت گر میکنند کار
چشم فلک بنیند زین طسره ز تر جوانی در دست کس نیست زین خوبتر نگار

هرگز که دیده باشد جوی ز جان مرکب بودانش مباد ازین خایان غبار
چون من شکسته را از پیش تو چه رانی کم غایت توقع بوسیت یا کنار
می بخش است در باب قتی خوشتر بشا سال و گر که دارم و اتید تو بهار
در بوستان حرفیان مانند لاله و گل هر یک گرفته جامی بر یاد روی یار
چون این گره گشایم وین راز چون نایم در دمی و سخت در دمی کاری صعب کار

هر تار سوی حافظ در دست زلف شخی

مشکل توان نشستن در این چنین دیار

ترا که هر چه مرادست در جهان دار چه غم ز حال ضعیفان ناخوان آ
بخواه جان دل از بند و دور و نون بشا که حکم بر سر آند و گان و آن آ

میان نداری و دارم عجب که هر گاه ^{۲۶۰}
 میان محسوس خوابان کنی میان دار
 بیاض دی ترا نیست نقش در خوراک
 سولوی ماز خط مشکین بر غون
 خوش می که بسکت و حی لطف ام
 علی الخصوص در اندام که سرگران
 مکن عتاب ازین بیش و جور به دل ما
 مکن بر آنچه توانی که جای آن
 با اختیار اگر صد هزار تیر جفاست
 بقصد جان من خسته در گمان
 بکش جنای رقیبان دمام و جور و
 که سهل باشد اگر یار مهربان
 بوسل دست گرت دست میدکند
 برو که هر چه مرادست و جهان دار

چو گل به امن ازین باغ می بجای حافظ
 چه غم نماند و فریاد باغبان دار

صبا تو نکست آن زلف مشکبودار
 بیا دگار بانی که بوی اودار
 و کلم که گوهر سراج حسن و عشق در دست
 توان بست تو دادن گرش خودار
 در آن شمایل مطهر و عیج تو گفت
 بزم این قدر که رقیبان تند خودار
 نوای بلبلت ای گل کجا پسند نقد
 که گوش و هوش برغان هر فردار
 بجز غه تو سرم مست گشت فواید
 خود از که انم حمت اینکه در سبوار
 بر کشی خودای سر و جویدار نماز
 که در بدور سی ناز شرم مهر و دوار
 ویم از ممالک خوبی چو قباب زن
 ترا رسد که غلامان ماهر و دار

بقای حسن فروشی ترا برادر دلب ۲۶۱ که چو گل همه این گشت و بودار
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوشت قدم برهن نه اگر میل حبیب دار

بیا با ما مود ز این کینه داری که حق صحبت دیدینه داری
نصیحت گوش کن کاین بسی به از آن گوهر که در نجینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان تو که خورشید و ماه آینه داری
بدرندان گمراهی شیخ دهنش دار که با علم خدائی کینه داری
نی ترسی ز آه آتشینم توهانی خسته فتنه داری
بفرمایند خسار مصلحتان رس خدا اگر می دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

بقرائنی که اندر سینه داری

ای که در کوی خرابات مقامی دار جم وقت خودی را و سبکام دار
ای که بازلف و رخ یار گذاری روز فرصت باد که خوش صبحی شامی دار
ای صبا سوختگان بر سرده نظر گرازان بایر سفر کرده پیامی دار
خال سبز تو خوش نایب عیشیت بر کنای چمنش و ده که چه دایمی دار
بوی جان از خندان قدح شرم بشوای خمی اجه اگر زانکه مشامی دار
چون بنگام و فایح شبایت بخوی می کنم شکر که بر جور و دایمی دار

نام نیک اطلبه از تو غیری شود ۲۶۲
توئی امروز درین شهر که نامی است

بس دمای سحرّت مونس جانم

تو که چون حافظ شبخیز غلامی

ای که مجوری عشاق رو امیداری	عاشقان را از بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بر لالی در باب	با میدی که درین ره بجا میداری
دل بس روی و بکل کردت احیای کن	به ازین داز نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان و گرمی نوشند	ما تحمل کنیم از تو دروا میداری
ای کس حضرت سیر و نه جولا که است	عرض خود می بری و رحمت می میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم	از که می مالی و نه یاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند

سمی ما برده چه ایست عطا میداری

روزگار است که مار انگران میداری	مخلصان را نه بوضع دیگران میداری
گوشه چشم رضائی بنست باز نشد	اینچنین عزت صاحب نظران میداری
سعاد آن بکه پوشی تو چو ز بهر تکار	دست در خون دل پر نهران میداری
خیل از دست غمت است و نه بل و بلغ	همه را لغوه زمان جامه دران میداری
ای که در وقت طبع طلبی نفت حضور	چشم تری عجب از غیران میداری

چون توئی نرگس باغ نظری چشم و چراغ^{۲۶۳} مهر چسب بر من دخیسته گران میداری
 گوهر جام جم از گان جهانی و گرت تو تننازل کوزه گران میداری
 پدرت بجز بایدل توئی آخر چه روی طمع مهر و فائزین سپران میداری
 کیسه سیم و زرت پاک باید پرداخت این طمع که تو از سیمبران میداری
 گر چه زندتی و خرابی گنه ماست دلی عاشقی گفت که تو بنده بران میداری

گذران روز سلامت بسلامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

خوش کردی داری خلعت روز داری تا سحر چون کنی و چه شکرانه آوری
 انگس که اوقاد خدایش گرفت دست گویم تو باد تا غم افتادگان خوری
 در کوی عشق شوکت شای نمی خرد اقرار بندگی کن و مخلص ارچاگری
 ساقی بزرگانی عیش از درم در آی تا یکدم از دلم غم نسیا بدربری
 در شاهراه جاوید زگی خطر بیت آن به گزین گریه سبکبار بگذری
 سلطان فکر و سودای تاج و گنج درویش و امن خاطر و گنج قندی
 یک حرف صوفیانه گویم اجازت ای نور دیده صلح به از جنگ داری
 نیل مراد بر حسب فکر و هستت از شاه نذر خیر و ز تو فسق یاری
 حافظ بخار فقر و قناعت ز رخ شوی کاین خاک به بستر اعلی کیب گری

طفیل هستی عقد آدمی و پری ۲۶۴
 بکوشش خوابه و از عشق بی نصیب باش
 می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند
 تو خود چه بستی ای شهوار شیرین کار
 هزار جان مقدس بوخت زین غیرت
 زمین بجزرت آصف که می برد پیغام
 بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم
 کلاه سردریت کج مباد بر حسن
 بوی زلف و رخت میروند و می آیند
 چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
 دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
 بیا و سلطنت از ما بخر بیا به حسن
 طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
 که زیب نخت و منور دار ملکات تاج مری
 صبا بغالیه ساقی و گل بجایه گری
 که جام جم نکند سود و وقت بی بصری
 چرا بگوشه چشمی با نخی نگری
 وزین معاطه غافل مشو که حیف خوری
 نعوذ بانده اگر و بمقصدی نبری

همین تمت حافظ امید هست که باز
 آری اُسامه لیلای لیل القدر
 ای که دایم بخوش مغروری
 گرترا عشق نیست مغروری

گر دیوانگان عشق مگرد^{۲۶۰} که بقتل عقیده مشغوری

مستی عشق نیست در سرتو رو که تو مست آب انگوری

روی زردست آه درد آلود عاشقانرا دوا می رنجوری

بگذر از نام و ننگ و حافظ

ساغر می طلب که محموری

ازین بادار مدد خواهی چرخ دل برافزوری	ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
که آهرون را غلطان داد و صدهای براندازی	چو گل که خرده داری خدا را صرف عشرت کن
که ز بر چرخ فیروزه صیقل سخت فیروزی	ز جام گل که بل چنان مست می طست
بگلزار آئی که بل غزل گفتن بیا سوزی	بصحرارو که از دامن غبار غم بقیانی
مجال عشق فرصت ده ان بغیر زنی بهر وی	چو امکان خلود ایدل درین فیروزه ایون
کلاه مسدوری آشت گرین ترک برودوزی	طریق کام بخشی چیت ترک کام خود کردن
که بیش از پنج روزی نیست حکم میرودوزی	سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون کی
مگر از نیر سپحون من غمی دارد بشان روزی	ندانم نوحه قمری بطرف جویباران صیت
خدا یا هیچ قائل را بناد بخت بد روزی	مستی دارم چو جان صافی و صوفی میگویدیش
که حکم آسان نیست اگر سازی و گرسوزی	جداشد یا شیرمیت کنون تنهانشین ای شیخ
بیا ساقی که جابل ایمنی تر میرسد روزی	بعجب علم نتوان شد ز آسباب طرب محروم

ما اندر مجلس آصف بنورد ز جلالی نوش ^{۲۶۶} که بخشد جرعه جامت جهان اسانوزی
ز حافظ میکند تنهاد عای خواجه تور شاه ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی نوذی

جنابش پارسایان است محراب دل و دین

جینش صبح خیزان است روز فتح و فیر

عمر گزشت بر بیاصلی و بوالهوس	ای پسر جام میم ده که بر پیری بر
چه شکر است دین شهر که قانع شده اند	شاهبازان طریقت بهام گئے
دشمن ذلیل فلان درش میرقم	گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه گئے
بادل خون شده چون نافه خوش باید بود	هر که مشهور جهان گشت بسکین نفس
لمع البسق من الطور و آنت	فلعلی لک آت بشهاب قس
کاروان رفت تو در خواب بیابان پیش	و ده که بس بخیر از غفلت چندین جر
بال گشت و صیف از شجر طوبی زن	حیف باشد چه تو مرغی که اسیر نفس
تا چو مجر نفسی دامن جانان گیرم	جان نهادیم بر آتش زنی خوش

چند پدید بهوای تو ز بهر سو حافظ

پسرا تده طریق باکت یا طمتم

نوبهار است و دان کوش که خوشدل	که بسی گل بدد بازو تو در گل باشد
من گویم که کنون باک نشین چه بنوش	که تو خوده انی اگر زیرک و قاتل باشد

چنگ در پیمه بهین مید بت پند ^{۲۶۷} و عفت انگاه کند سود که قابل باشد
 و چمن هر ورتی و قهر حالی اگرست حیف باشد که ز کار همه غافل باشد
 نقد عمرت جبر و غصه دنیا بگزاف اگر شب در روز دین قصه مشکل باشد
 گر چه راهیست پراز بیم زنا تا بر دست رفق آسان بود از وقت نرسل باشد

حافظا که مدد از بخت بلندت باشد

صید آن شاه مطبوع شایل باشد

بنزار چند کج و دم که یار من باشی هر دو بخش دل مقیدار من باشد
 چراغ دیده شب زنده دار من گزیدی انیس خاطر اتیند دار من باشد
 چو خسروان ملاحظت به بندگان نازند تو در میانه خداوند کار من باشد
 از آن تحقیق که خونین و لطم ز عشوه او اگر کنم کله غمگار من باشد
 در آن چمن که بتان است عاشقان گیرند گرت ز دوست بر آید کار من باشد
 بشی بکعبه احزان عاشقان آبی وی انیس دل سو کو ار من باشد
 شود غزاله خورشید صید لاغر من گز آهونی چو تو یکدم شکار من باشد
 سه بوسه کند و ولبت کرده و طیف من اگر دادا کنی قفس دار من باشد
 من این برادرسیم نچو که نیم شبی بجای اشک روان در کنار من باشد
 من اگر چه حافظ شهرم جوی نمی از من مگر تو از کرم خویش یار من باشد

ایدل آنم که خراب از می گلگون باشی
بی زرو گنج بصد خست قارون باشی
در مقامی که صدارت بقصران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرناست در این
شرط اول قدم آنست که مخنون باشی
نقطه عشق نمودم تو بمان سهو کن
ورنه چون بگری از دایر بیرون باشی
کاروان فت تو در خواب بیابان در
کی روی رهز که پرسی چکنی چون باشی
تاج شاهی طلبی گو بسزداتی نهایی
سایغری نوش کن و هر چه بر فغان قضا
در خود از تخمه جشید و فریدون باشی
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر کن ناله که گر شعرا نیست

بیخ خوشدل پسند که تو محزون باشی

زین خوش رقم که بر گل خسار میکشی
خط بر صحنه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زانسوی بهفت پرده بازار میکشی
کابل وی چو باد صبار بوی لب
بر دم بقید ساسله دگر میکشی
بر دم بیاد آن لب میگون چشم
از خلوتم بخانه خار میکشی
گفتی سر تو بسته فقر آن ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
و زین کمان که بر من سیار میکشی
باز آن چشم بد ز رخ دفع می کند
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر

می میخوری و طرّه دلدار میشی

سُیّسی مُنذ حَلّت بِالْعِرَاقِ اَلَا قِیّی مِنْ نَوَامَا اَلَا سَقِیّی

اَلَا اِیّی سَارِوَانِ مَنزِلِ دُوسْتِ اِلِیّی رَکَبَا نَکَم طَالِ اِشْتِیَاقِی

خَمْدِ دُورِ زَنده رُودِ دَانْدِ اَز دُوسْتِ بَکَلْبَا نَکَ جَوَانِ عِرَاقِی

رَبِیعِ الْعَصْرِ فِی مَرَعِی حَاکِمِ حَاکِ اَللّهِ یَا عَهْدِ اَلتَّلَاقِی

بِیَاسَاقِی بِدِه رُطَلِ گِرَاغِ سَقَاکِ اَللّهِ مِنْ کَاسِ دُیَاقِی

جَوَانِی بَا زَمِی اَر دِیَا دَمِ سَمَاعِ چَنگِ دُوسْتِ اَفشَانِ سَقِیّی

مِی بَاقِی بِدِه تَا مَست و خُوشِ دَلِ بِیَا رَا نِ بَرِ فِشَانِ عِصْرِ بَاقِی

دُورِ دَمِ خُونِ شَدَا زَنَادِ دِیْنِ دُوسْتِ اَلَا تَقْصَا لَآ یَا مِ اَلْفِرَاقِی

دُوسْتِی بَعْدِ کَمِ لَا تَحْتَرِوَا قَلَمِ مَیجَرِ عَمِیقِ مِنْ سَوَاقِی

دُوسْتِی بَا نِیَکِ خَوَا هَا نِ تَشَقُّقِ بَاشِ غَنِیمَتِ وَا نِ اَمُورِ اَتْفَاقِی

بِیَا زَا یِی مَطَرِ خُشِ خُشِ اَنجِشِ گُوشِ بَشْعَرِ فَا رِی صُوتِ عِرَاقِی

عَرُوسِی بَسِ خُوشِی اِیّی دُخْتَرِ رَزِ دُلیّی کُزِ کُزِ سَنَدِ اَوَارِ طَلَاقِی

مِی حَلّیّی مَیجَرِ دُورِ اِیّی بَرَا زِدِ کُزِ بَا خُورِ شِدِ سَا زِدِ هَمِ دُیَاقِی

وَصَالِ دُوسْتَمَانِ دُورِیّی مَایِ جَوَانِ حَافِظِ غَزَلِ هَا یِ فِرَاقِی

کبست قصہ شوقی و مدعی با کے ^{۲۷۰} بیا کہ بی تو بجان آدم ز غما کے
 بسا کہ گفتہ ام از شوق باد و دیدہ خود ایا منازل سلی فاین سلاکت
 عجیب واقعہ و غریب حادثہ انا اضطرت قتیلاً و قاتی شاکے
 گرا رسد کہ کند عیب و امن پاکت کہ بچو قطرہ کہ بر برگ گل چلد پاکے
 ز خاک پانی تو دوا آب و می لالہ گل چو کلکت صنع رقم زو با بی و خاکے
 صبا بعیر شان گشت ساقیا بر سینہ و مات شمتہ کریم مطیب ہوا کے
 دمع الکحل اسل تقم نقد جسمی شل کہ ز اورا ہر دان چستی است چلا کے
 اثر نماند زمن بی شمایلت آرمی ار سی تا اثر عیاضی من نیماکت

زوصف حسن تو حافظ چگونہ نطق زند

کہ بچو صنع خدائی و رای اورا کے

یا بہنایحاکمی ذوجا من آلا سے یاد ب چہ در خور آمد گردش خطا ہالی
 حالی خیال و صلت خوش مید پذیریم تا خود چہ نقش بازو این صورت خیالی
 می وہ کہ گرچہ گشتم نامہ سیماہ عالم نو مید کی توان بود از لطف لایزال
 ساتی نیاز جامی و ز خلوتم برون کش تا در بدر بگردم قلاش و لا ابالی
 از چار چیز گذر کر عاقبتی وزیرک امن شراب بغیش معشوق و جالی
 چون میت نقش دوران و بر چال نہایت حافظ کن شکایت تاملی خوریم حالی

صافیت جام خاطر در آصف عهد^{۲۶۱} قم فاستغنی ریتقا صغی من الزلال
الملک قد تباهی من جدّه و جدّه یارب که جاودان باد این قدر وین عالی
مسند فرزند دولت کان شکوه و شوکت

بر مان ملک ملت بر نصیر بوالعالی

سلام الله ما کر الیسالی	و جاو بت المشانی و المثنی
علی وادی الاراک و من علیها	و دایر بالکونی فوق الزلال
و عالمی غریبان حبس انم	و ادعو بالتواتر و التوالی
بهر منزل که روانه خدا را	نگه دارش بلطف لایزالی
منال ایل که در بنجر لافش	همه جمعیتت آشفته حالی
ز خفت صد جانی بگیر فرود	که عمرت باد صد سال جلای
تومی باید که باشی در نه نیست	زبان مایه جاهی و مالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد	که گردمه کشد خط هلالی
فجکت راحتی فی کل صین	و ذکر کن مونس فی کل حال
سویدای دل من بقیامت	مباد از شوق سودای توالی
کجایم وصال چون تو شای	من بد نام رنید لا ابالی
خدا داند که حافظ را غرضت	و علم الله حبی من سوا لی

بگرفت کار حسنت چون عشق من گالی ^{۲۷۲} خوش باش ز آنکه بود این هر دو از زوالی
 در دهم می نگنجد گاندر تصور عقل آید هیچ معنی زین خوبه شالی
 شد خط عمر حاصل گز آنکه با تو ما را هرگز بمر روزی روزی شود و صالی
 اندم که با تو باشم یک سال هست و بی و اندم که بی تو باشم یک خطه هست لی
 چون من خیال رویت جانا بخوابم کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
 رحم آر بر دل من گز مهره وی خوبت شد شخص ناتوانم باریک چون پالی
 حافظ مکن شکایت گز وصل دوست خوی

رین بیشتر باید بر بھرت احتمالی

زغم بباغ صبح می تا پنجم گلی آمد بگوشت ناگهسم آواز بلبل
 مسکین چون عشق گل گشته مبتلا و اندر چمن غلند ز فرید و غلغلی
 می گشتم اندر آن چمن باغ و بدم میگردم اندر آن گل و بلبل تاملی
 گل یا حسن گشته و بلبل قرین عشق اندر تفضلی نه و این را تبدلی
 چون کرد در دلم اثر او از غلیب گشتم چنانکه هیچ ماندم تخی
 بس گل شکفته می شود این باغ و لی کس بی بلای خار نچیدست از گل

حافظ ما را امید فرج از ما در چرخ

دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

این خرقه که من دارم در رهن شراب او ^{۲۷۳}
 چون عمر تبه کردم چند آنکه نکرده ام
 وین و قبری معنی غرق می ناب او
 چون مصلحت اندیشی دورست ز دیو
 در کنج خراباتی افتاده خراب او
 من حالت زار پدر با خلق نخواهم گفت
 بآبی سرو پا باشد او صلاح فلک نیست
 هم سینه بر آتش هم دید و پر آب او
 این قصه اگر گویم با چنگ و باب او
 در سر هوس ساقی در دست شراب او
 چون باب کشم باری زان زلف تاب او
 از بس چو تو دل داری دل برنگم آری

چون پریشدی حافظ از میکده بیرون آ

رندی و هوس ساقی در عهد شباب او

زان می عشق کز و پنجه شود بهر خامی
 روز هارفت که دست من میکنی نگر
 گرچه ماه رمضانست بیا و رجا
 زلف شمشاد قدی ساعدیم اندام
 روزه هر چند که همان عزیزست ایل
 صحبتش موهبتی دان شدن انعام
 مرغ زیرک بدر خانه اکنون نبرد
 که تمام دست بهر مجلس و عطنی دایم
 کله از راه بد خو نغمه رسم ایست
 که چو صبحی بدد در پیش افتد شام
 یار من چون بخوابد تماشای چمن
 بر سانش ز من ای پیکت صبا پیغام
 آن حریفی که شب روز می صاف کشد
 بود آیا که کند یا و زرد و آسمان
 حافظا که زنده بود او دولت آصف عهد
 کلام دشوار بدست آوری از خود کا

که بگوید می فروشان دو هزار جم بجای ^{۲۷۴} که بگوید می فروشان دو هزار جم بجای
 شده ام خراب بدنام و هنوز امید دارم که بهمت عزیزان برسم به نیک نامی
 تو که گیمیا فروشی نظری بقلب ماکن که بضاعتی نداریم و نمکند و ایلم و امی
 عجب از وفای جانان که غایتی نفرو عجب از وفای جانان که غایتی نفرو
 اگر این شراب خاست اگر آن حرفی نختد هزار بار به بستر ز هزار پخته خامی
 زهرم میخن ای شیخ بدانهای تسبیح که چو مرغ زبرک افتد نقد هیچ و بی
 سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مغفرت که چه جوید و کتیر افتد مبارکی غلامی
 بجا برم شکایت بکه گویم این حکایت که هست چیات باو و دداشتی و دومی

بخشای تیر مرگان و بریز خون حافظ

که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

انت روایح دند الحسی و زاد و غرامی فدای خاک و دوست با و جان گری
 پیام دوست شنیدن سعادت و سلامت من المبلغ غنی الی سعاد سلامی
 بیا بشام غریبان و آب دیده منین بسان با و صافی و آبکیند شامی
 اذ تغرد عن فوی الاماک طائر خیر فلاتفسد عن روضها این حامی
 بسی نماند که روز فراق بیا سر آید رأیت من تبکات الی قباب خیام
 خوشا و می که در آنی و گویمت بسلامت قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

بَعْدُ نَکْتِ قَدِصَرْتِ ذَا بَنَاءِ الْکَمَالِ^{۲۷۰} اگر چه روی چو ماهیت ندیده ایم تاملی
و این فحیث بخلد و صیرت ناقص عصبید فها تطیب نفسی و اما استطاب منامی
ایمید هست که زودت بخت نیک بینیم تو شاو گشته بفرماندهی و من بفرامی
چو سکت در خوشابست شعر نغز تو حافظ

که گاه لطف حق میرد ز نظم نظمی

سینه مال مال دوست ای دریغ امر می دل ز تنهایی بجان آمد خدا را اهد می
چشم آسایش که دلمدار سپهر تیز رو ساقی جامی بمن ده تا بیاسایم می
زیر کی را گفتیم این احوال من خندید و گفت صعب وزی بوالجب کاری پریشان علی
سو ختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستی
در طریق عشق بازی امن آسایش باست ریش باد آن دل که باد تو خواهد مر می
ال کلام و ناز و اد کوی زندگی را است در روی باید جهان سوزی نه خامی یعنی
اومی در عالم خاک نمی آید بدست عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی داریم که نشیش بوی حوی بویان آید می

گریه حافظ چه سنجیدش استغنائی عشق

کا ذرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی کجاست پیکت صبا گر می کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق^{۲۶۶} چو شبنمی است که بر بحر می کشد رقی

بیا که غرق من گر چه زین می کند هست ز مال و قفس بستی بنام من در می

حدیث چون دژ دارد و سر دژ پادشاه پایا گیر و بیا سا ز عمر خویش می

طیب راه نشین در عشق نشاند برودست کن ای مرده دل یخ می

و لم گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم بد آنکه بر در میخانه بر کشم علمی

بیا که وقت شناسان ده کون نهند بیک پایا می صاف و صحت صنی

و دوام عیش و تنعم نه شود و عشقت اگر معاشرانی نبوشن میش غمی

نیمم کد یک ابر رحمت دوست بکشته ز راه خیر تشنگان ندادنی

چرا بیک فی قدش نمی خرد کس که کرد صد شکر افشانی از فی قلی

منزای قدر تو شا با بدست حافظیت

جز از دعای شبی و نیاز صبحی

احمد علی بعد از سلطان احمد شیخ او یس حسن ایخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه ترا نگه می نیاید اگر جان جانش خوانی

ویده نادیده با قبال تو ایمان آورد مر جا ای چنین لطف خدا ازانی

ماه اگر بی تو بر آید بدو نمیش بنند دولت احمدی و معجزه سبحانی

جلوه نخت تو دل میرد از شاه و گدا چشم بدو که هم جانی و هم جانی

بر شکر کامل ترکای که در طالع تست ^{۲۷۷}
 کمر چه دور بزم بیاید تو قدح می گیریم
 بخش و گوش خاقانی و چنبر خانی
 از گل پارسیم غنچه عیشی شکفت
 بعد نسرل نبود در سفر و جانی
 سر عاشق که نه خاک و در عشق بود
 جتهد و جله بغداد و می ریکانی
 کی خلاصش بود از محنت سرگروانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیاید
 که کند حافظ از و دیده دل نوری

وقت را غنیمت آن آنقدر که توانی
 حاصل از حیات ای جان این دست تادانی
 کاف و بخشش کرد و نغمه در غنچه دارد
 جمد کن که از دولت و ادیش بستان
 باغبان چمن زینجا بگذرم حرمت باد
 گوی بجای من سیدی غیر دوست بشان
 زاپشیمان با ذوق با و خواهی داشت
 عاقلان کار می کار و در پستان
 محتب نمیدانند این قدر که صوفی را
 جتس خاکی باشد و سچو لعل ران
 با و عای شبخیزان ای خلد و بان سیز
 در پناه یک است خاتم سلیمان
 پند عاشقان بشنود و در طرب باز آ
 کاین جبهه می آرزو دغل عالم جان
 یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
 کرشمش عجب بنیم حال پیر کفان
 پیش زاهدان و زندی دم فزن که توان
 با طیب با مهرم حال درد پنهان
 میروی و فکر کانت خون خلق میرزد
 تیز میروی جانان ترست فردا

دل ز ناله کجاست گوش داشتیم ^{۶۷۸} ابروی کاغذ است پیرد پیریشانی
 جمع کن با حسانی حافظ پریشان را ای شکر گیسویت مجمع پریشانی
 گرتو فارغی از مای نگر سنگین دل
 حال خود بخوابم گفت پیش آصف ثانی

بخواه تو ام جانا و میدانم که میدانی که هم ندیده می بینی و هم نوشته میخوانی
 طاعت گوچه دریا بد میان عاشق و معشوق بنسیند چشم ما میان صحرای پنهانی
 بیشان زلف و صوفی برپا بازی قصه که از هر رفته و نقش هزاران بیت بیشانی
 گشاده کار متساقان در آن ابروی دل بست خدارا یک نفس نشین کرده بشاز پریشانی
 ملک در سجده آدم نه بین پس تو نیت کرد که در حق العفی دیدیش از حد انسانی
 چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانت مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
 درین عایش شکرگیری که در خواب سحر بگشت ندانی قدر وقت ایدل مگر وقتی که درانی
 طول از هر مان بودن طریق کار دانی بکش و شوی منزل بیا و عهد آسانی

خیال چنین زلفش فریبت میدهد حافظ

نگو تا حلقه اقبال نامکن خنجر شبانی

گفتند خلایق که تو نبی یوسف شانی چون نیک بدیدم بحقیقت به ازانی
 شیرین تر از دانی بگر خنده که گویم ای خسر و خوابان که تو شیرین زانی

۲۷۹
 تشبیه دمانت تو ان کرو غنچه
 هرگز نبود غنچه بدین شکست دمان
 صدار گفتی که دهم زان دهنش کام
 چون سوسن آزاده چرا جله بزبان
 گوئی بد هم کاست جانست بتام
 ترسم ندی کامم و جانم بتان
 چشم تو خدایت از سپهر جان گذران
 بیا که دیدست بدین سخت کمان

چون اشک بنیداریش از دیده برآید
 آنرا که دمی از نطفه خویش برآید

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودا
 گذر بگویی فلان کن در آن بمان که تودا
 تو یک خلوت داری و دیده بر سر راهت
 برو می نه فرمان چنان بران که تودا
 بگو که جان عزیزم ز دست خدایا
 ز لعل و حفرایش بخش آن که تودا
 من این حرف نوشتم چنانکه غیر ز دست
 تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودا
 خیال تیغ تو باما حدیث تشبیه و است
 اسیر خویش که رفتی کیش چنان که تودا
 امید در کمر ز کشت چگونہ بسندم
 دقیقه ایست نگار در آن میان که تودا

یکست ترکی و تازی درین معادله فایده
 حدیث عشق بیان کن بدان کج تودا

دویار زیرک و از باد که من و دمنی
 فراغتی و کتبی و گوشه چمنی
 من این تمام بدنیا و آخرت دهم
 اگر چه دهم افسند هر دم سخن

هر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد ^{۲۸۰} فروخت یوسف مصری بکترین شنه
 بیا که رونق این کارخانه کم نشود ^{۲۸۱} بزد پندجو توئی یا بفسق همچو من
 ز تند باد حوادث نمی توان دیدن ^{۲۸۲} درین چمن که گلی بود دست یا سمن
 بین درآینه جام نقش بندی غیب ^{۲۸۳} که کس بیا ندازد چنین عجب ز من
 ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت ^{۲۸۴} عجب که بوی گلی بست و رنگ شتر نه
 بصبر کوشش تو ایدل که حق را نمکند ^{۲۸۵} چنین عزیز گنجی بدست اهر من
 مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ ^{۲۸۶} کجاست فکر حکمتی و رای بر من
 نوش کن جام شراب سینه ^{۲۸۷} تا بدان بیخ غم از دل بر من
 دل گشاده دار چون جام شراب ^{۲۸۸} سر گرفت چند چون خم ز من
 چون ز جام بخودی رطلی کشی ^{۲۸۹} کم زنی از خویشتن لاف ز من
 سنگت سان شود در قدم بی همچو آب ^{۲۹۰} جلد رنگ آمیزی و تره ز من
 دل بی در بند تا مرده اند و احو ^{۲۹۱} گردن سالوس و تقوی کشنه

خیز و جندی کن چو حافظ مانگر
 خویشتن در پای معشوق افتنه

صحبت و ذرا به محکم از ابر بهمن ^{۲۹۲} برگ صبح سحر سازد بدو جام یک من
 در جبهه مائی و منی افتاده ام بیا ^{۲۹۳} می تا خلاص بخشدم از مائی و من

خون پیاله خور که حلاست خون او ^{۲۸۱} در کار یار باش که کاریت کرد
 ساقی بدست باش که نعم در کین است مطرب نگاه داد همین ره که میر
 می ده که سرگوش من آورد چنگ گفت خوش بگذران و بشنوا زین پیر من

ساقی به بی نیازی زندان که می بد
 تابش نوی ز صوت معنی هوا غصه

ای که در کشتن با سپح مدار کنی سود و سرمای به بوزی و محابا کنی
 در دمنده ان بلا ز هر بلا اهل دارند قصه این قوم خطا باشد ان تا کنی
 پنج مار که توان بر دبیگ گو چشم شرط انصاف نباشد که مدد کنی
 دیده ما چو بایمید تو در یاست چرا بتفرج گذری بر لب دری کنی
 نقل هر جور که از خلق کریمت کرد قول صاحب غرضانت تو نه کنی
 بر تو گر جلوه کند شاهدای زاهد از خدا جز می و معشوق متن کنی

حافظا سجده بابرودی چو محرابش بر

که دعائی ز سر صدق جز آنجا کنی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی
 اگر الا مرغل کوزه گران خواهی شد حاینا فکر سب و کن که پر از باد کنی
 گران آن آدمیانی که بهشت بهست عیش با آدمی چند پری زاده کنی

گنجینه بر جای بزرگان توان زد گرفت^{۲۸۲} مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
 اجر با باشد ای خسرو شیرین دهنان مگر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
 خاطرت کی رقم فیض پذیرد بهینات مگر از نقش پر اکنده ورق داده کنی
 کار خود مگر کرم باز گذاری حافظ ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

ای صبا بندگی خواجہ جلال الدین کن

که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

ایدل بوی عشق گذاری نمیکنی اسباب جمع داری نگاری نمیکنی
 چو گان حکم در کف و گونی نمیزنی باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
 این خون که موج میزند اندر جگر ترا در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
 مسکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا بر خاک کوی دست گذاری نمیکنی
 ترسم کرین چمن نبری استین گل کربلاشش تحمل خاری نمیکنی
 در استین جان تو صد نامه در جیب و ان را فدای طره یاری نمیکنی
 مانع لطیف و دلکش می اطلبی خاک و اندیشه از بلای خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت

مگر جلد میکنند تو باری نمیکنی

سحر که هر روی در سوزینی همی گفت این معما بقدرینی

که ای صوفی شراب آنکه شود صفا^{۲۸۳} که در شیشه برآرد اربعینی
 خدازان خرقه نیز درست جدا که صد بت باشد در استی
 مرآت گرچه نامی بی نشانت نیازی عرضه کن بر نازینی
 ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رجمی کنی بر خوشه چینی
 نبی نیم نشاط عیش در کس نه در مان دلی نه در دینی
 در دنیا تیره شد باشد که از غیب چراغی بر کند خلوت نشینی
 گر آنخت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش گمینی
 اگر چه رسم خوابان تند خوئیست چه باشد گر بسازد باغینی
 ره میخانه بنما تا برسم مال خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور در س خلوت

نه دانشمند را علم ایقینی

تو مگر بر لب آبی بهوس نشینی در نه هر فتنه که بسنی همه از خود بینی
 بخدائی که تویی بنده بگزیده او که بگوین چاکر دیرینه کسی نگزینی
 گر امانت سلامت بر م باکی بی دلی سل بود که نبود بی دینی
 ادب و شرم ترا خسرو مهر وین کرد آخرین بر تو که شایسته صد چندی
 عجب از لطف تو ای گل که گشتی باخا ظاهر مصلحت وقت در آن بی نی

صبر بر جور رقیبت چکنم گزینم^{۲۸۴} عاشق را بنود چاره بجز بیکسینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخت که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسیمی

شیشه بازی سر شکم گری از چپ داشت گریه برین منظر بنیش نفسی بنیشینی

سخنی بی غرض از بنده مخلص شنو ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نار زینی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد بهتر آنست که با مرویلم بد نشینی

سپل این اشک و آن صبر و دل حال خط بلغ الطاقه یا مقده عیسی بینی

تو بدین ماندگی و سرکشی ای شمع چهل

لایق بندگی خواجہ جمال آیدنی

ساقیا ساقیه ابرست بهار و لب جوی

بوی یک گلی ازین نقش نمی آید خیسر

منطقه طبعست جهان بر گردش تکیه کن

و نصیحت گفت بشنو و صد گنج برب

سگر آنرا که دگر باز رسیدی به با

ردی جانان طلبی آینه را قابل ساز

گوش بکشی که ببل نفعان بیگوید

کفنی از حافظ ما بوی ریای می آید

من گویم چه کن اهل دلی خود تو بگوی

دل آلوده صوفی بی ناب بشوی

ای جهان دیده ثبات قدم از سفله بجوی

از در عیش در آد بره عیب پوی

بیخ نیکی نشان دره تحقیق بجوی

وزنه هرگز ز گل و نسیرین ندزد از این روی

خواجہ تقصیر منم مامل توفیق بوی

آخرین بر نفست باد که خوش بوی بوی

بلبل ز شاخ سرو بگلها بگفت
 یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
 مرغان باغ قافیه سخنند و بدله گو
 تا خواجه می خورد و بغزلهای پهلوی
 همیشه جز حکایت جام از جهان نبرد
 ز نهار ولی بند بر اسباب و سبب
 این قصه عجب شنو از سخت و آسون
 مارا بگشت یار با نفاس عیسوی
 خوش وقت بویا و گدائی و خواب
 کاین عیش نیست در خور و رنگ حسود
 چشمت بغزه خانه مردم خراب کرد
 محمودیت بهاد که خوش مست میبود
 و بهتان ساخت و رویه خوش گفت
 کای نو چشم من بجز ارشته ندرد

ساتی مکر و طیفه حافظ زیاده دار

کاشف کشت طره دستار موی

ای نجیبه بگویش که صاحب خبر شوی
 در کتب حقایق پیش ادیب عشق
 تا راه سرد و نباشی کی را بهر شوی
 دست از مس وجود چو موهان به شوی
 بان ای پسر بگویش که روزی پدر شو
 خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
 تا کیمیای عشق بیابی و زرشوی
 گر نور عشق حق بدل و جانست افقد
 آنکه رسی بخویش که بی خواب و خورشوی
 یکدم غریق بحر خدا شو گان بهر
 با آنکه کز آفتاب فلک خوتر شوی
 کز آب هفت بحر یک موی خوش

از پامی تا سرت همه نور خدا شود
 در راه ذوالجلال چو بی پادشاهی
 بوجه خدا اگر شود منتظر نظر
 زین پس شکی نماند که صاحب نظر شود
 بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
 در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا

باید که خاک در که اهل بهر شوی

محرم لا تقف میخانه بد و لغزایی
 گفت باز آی که دیرینه این درگاه
 با چو جم جبره ماکش که ز سر و جهان
 پر تو جام جهان من بدت آگاه
 هر چه میسکده زندان قلندر باشند
 که ستانند و دهند افسر شاهان
 خشت زیر سرو بر تارک خفت جزا
 دست قدرت مکر و منصب صاحب
 سرا و در میخانه که طرف باش
 بطلک بر شد و دیوار بدین کوتا
 قطع این مرحله بی همی خضر کن
 ظلمات تیرس از خطر گمراه
 اگر ت سلطنت قهر بخشند ایدل
 کمترین ملک تو از ماه بود تا ماه
 تو نوم قهر دانی زدن از دست
 مسند خواجگی و مجلس تویران شاه

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بد

علت چیست که فردوس برین بخور

ای خدیو تو پید انوار پادشاهی
 در ظلمت تو پنهان صد حکمت الهی

گلک تو بارک الله بر ملک وین گشاده
 براهر من تنابد انوار اسم اعظم
 در حکمت سلیمان بر کس که شکست نماید
 باز از چه گاه گاهی بر سه هند کلا
 تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
 گلک تو خوش نویسد در شان یار غار
 ای عنصر تو مخلوق از کیمیا غرت
 ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
 عمریت پادشاه کز می تهیت جام
 گر پر تو می نه تیغ بر کان معدن نقد
 و انهم دولت بنجد بر عجز شب نشینان
 جانی که برق عصیان بر آدم صغی
 حافظ چو پادشاهت که گاه می برد نام
 در سه ویر مغان میت چو من شیدا
 دل که آینه شایست غبار می آرد
 کرده ام تو به بدست ضم باده فروش
 صد چشمه آب حیوان از قطره سیاه
 ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خوا
 بر عقل و دانش او خند مرغ و ماه
 مرغان قاف دانند آیین پادشاه
 تنها جهان بگیرد بی منت سپاه
 تقوید جان فتنه اتی اخون عمرگاه
 وی دولت تو امین از وصیت تبا
 تا خرقه ما بشویم از عجب خانقاه
 اینک ز بنده دعوی در عجب گواه
 یا قوت سرخ رو را بنشد رنگ کاه
 گر حال بنده پرسی از باد صحرگاه
 ما را چگونگی زبید دعوی بیگانه
 رنجش ز بخت منها باز آ بعد ز خواه
 خرقه جانی که رو باده و دفته جانی
 از خدا می طلبم صحبت روشن رانی
 که در می نخورم بی رخ بزم آرائی

ز کس ارلافت زو از شیوه چشم تو مرنج ^{۲۸۸}
 شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان
 جویا بسته ام از دیده به امان که مگر
 کشتی باد و بیاور که مرابی رخ دوست
 خون غیر مگو با من معشوقه پرست
 این چه چشم چه خوش آمد که سحر که میگفت
 نرود اصل نظر از پی نابغیانی
 ورنه پروانه ندارد بسخن پروانی
 در کنارم بنشانند سی بالائی
 گشت هر گوشه چشم از غم دل دریانی
 کردی و جام میم نیست کس پروانی
 برد مسکده باد و فی ترسانی

مگر مسلمانی از نیست که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردائی

چشم کرده ام بروی یاسانی
 امید هست که نشور عشق از یمن
 سر خم دست بشد چشم از انتظار بوخت
 مگر دست دل آتش بخرقه خواهند زد
 بروی واقعه تابوت باز سر و کنید
 ز مامول کی داده ام من دوش
 در آن مقام که خوابان غمزه تیغ زند
 مگر که از رخ او ماه در شبست
 خیال سبز خطی نقش بسته ام حانی
 از آن کجا پنجه ابرو رسد بطرفانی
 در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
 بیا بین که کرامی سکنه تاشی
 که میسر ویم بدایع بلند بالائی
 که نیتش کس از تاج و تخت پروانی
 عجب مدار سری از قافه دریانی
 کجا بود بفروغ ستاره پروانی

فراق وصال چه باشد ضایع طلب^{۲۸۹} که خیف باشد از و غیر امتناعی
دور از شوق برآرند مایه جان شیر
اگر نیستند حافظ رسد بدوئی

سلامی چو بوی خوشش شنائی	مان مردم دیده روشنائی
دردی چو نوزد دل پریایان	هوان شمع خلوت که پادشاهی
فنی بنیم از همدان یح بر جای	دل حزن شد از غصه تنگی کجائی
ز کوی معان رخ گردان که آنجا	فروشدند تبحر شکل شنائی
عروس جهان گرچه در حسرت	ز حدیث میر و شیوه بسی فانی
دل خسته من گرش تپتی هست	نخواهد ز سنگین دامن بهیسانی
می صوفی انکن کجائی فرودند	که در تاجم از دست نه بریائی
ز قیام چنان عهد شکستند	که گوئی نبودست خود آشنائی
مرا اگر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در گدائی
بنای موزست یکیمای سعادت	ز نه صحبت به جدائی جدائی

کفن حافظ از جرود دران شیکت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی
ای پادشاه خربان و در غم تنهائی
دل بی بر جان آمد وقت که باز آئی

وایم گل این بستان شاه فی ماند ^{۲۹۰} در یاب ضعیفا ترا در وقت توانائی
 ویشب گل زلفش بباد هسی کردم گفتا غلطی گدزین فلکرت سودائی
 صد باد صبا اینجا با سلسله می قصند نیست حریف ای دل تابا دسپائی
 شتائی و هجوری دوزار تو چنانم کرد کرد دست بخوابد پایا بشکبائی
 یارب بکه شاید گفت این نکته که در علم رخساره بکس نمود آن شاه هرجائی
 ساقی چمن گل ابی روی تو زنگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بایهائی
 ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی وی یاد تو ام مونس در گوشه تنهائی
 در دایره قیمت مانقطه تسلیم لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمائی
 فخر خود و رای خود در عالم زندگی کفرست درین نه هب خود بینی خود آئی
 زین دایره میسنا خوین مجرم می و محفل کنم این شکل در ساغر میانی

حافظ شب هجران شد بوی خوش دل آ

شادیت بسا که بادای عاشق شیدائی

ای دل گرازان چاه زخندان بدر آئی هر جا که بروی زود پشیمان آئی
 هوش دار که گرسنه عقل کنی گوسش آدم صفت از روضه رضوان بر آئی
 شاید که بآبی فلک دست بگیرد اگر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی
 جان میدهم حسرت دیدار تو چون صبح باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی

چندان چو صبا بر تو گرام و تمیم^{۲۹۱} کر غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی
در تیره شب بجز تو جانم بلب آمد وقتست که همچون مه تابان بدر آئی
بر رگد زرت بسته ام ز دیده دو حوی ما بود که تو چون سرو خرامان بدر آئی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر و

باز آید و از کلبه احزان بدر آئی

می خواهد گل افشان کن از دچر بجوئی این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی
مسند بگلستان بر تاشا هوساتی لب گیر می مرغ بوسی می نوشی گل بوی
شمشاد خرامان کن اینک گلستان کن تا سرو بیا موزد از قد تو دججی
تا غنچه خندانست دولت بکه خواهد ای شاخ گل رخسار بهر که میروئی
امروز که بازارت پر جوش خریدارست دریاب و بنه گنجی از مایه نیگوئی
چون شمع مگوروی در رگد زربادست طرف هنری بر بند از شمع مگوروی
آن طریقه که هر چند صد ناله چین ابرو خوش بودی اگر بودی بومش ز خوشخوئی

بر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد

بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی

ایضاً

۱۷۱ ای آهوی وحشی کجائی مرا باست چندین آشنائی

دو تنه او دو سر گردان و یکس
 بیاتان حال کید گیر بدانیم
 که می بینم که این دشت شمش
 که خواهد شد بگویند ای رفیقان
 مگر خضر مبارک پی حرا آید
 مگر وقت و فایر و درون آمد
 چینه نم هست یا دایر پیر دانا
 که روزی رهرونی در سرزمینی
 که ای ساکت چه در انبانه داری
 جو ابرو او گفت ادام دارم
 بجختا چون بست آری نشانش
 چو آن سروردان شد کاروانی
 ده جام می و پای گل از دست
 لب سرخسینه و طرف جونی
 نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
 بیاور بنگان و دوستداران
 و دو دامت کمین از پیش و از پس
 مراد هم بجویم از توانیم
 چرا گاهی ندارد خرم و خوش
 رفیق بیکسان یا غریبان
 زمین همتش کاری گشاید
 که فایده لاتذرنی فردا آمد
 فراموشم شد سر گزبانان
 بلطفش گفت زندی رده نشینی
 بیا دایم بنه گردانه داری
 ولی سیرخ می باید شکارم
 که از بانی نشانت آیشانش
 چو شاخ سه و میکن دید بانی
 ولی غافل مباش از دهر برست
 نم اشکی و با خود گفت و گویی
 که خورشید غنی شد کیسه پرداز
 موافق گرد با بر بجان

چنان بیهوشم ز دینج جدائی
 که گوی خود نبودست آشنائی
 چونان آمدت آب و ان می
 در بخشش از آب وید و خویش
 اگر دآن بدم دیرین مدارا
 مسلمانان مسلمانان خدا را
 مگر خضر مبارکت پی تواند
 که این تنها بدان تنها رساند
 تو گوهرین و از غمره بگذر
 ز طرزی کان نگردد شهر بگذر
 چون مایه کلات آرم تجریر
 تو از نون و القلم می پرس تفسیر
 روان را با خرد در هم می شستم
 و در آن نمی که حاصل بود شتم
 فرج بخشی درین ترکیب پیدا است
 که نغمه شعر و نغمه جان ابراست
 بیا و نه نغمه این طیب آید
 بشام جان معطر ساز جاوید
 که این نافه ز چین حبیب حورست
 نه آن آجو که از مردم نفورست
 زنیقان قدر یکدیگر بدانید
 چه معلومست شرح از بر خوانید
 مقالات نصیحت گویمین است
 که نیک انداز بجران در گین است

ایضاً

بیاساقی آن می که حال آورد
 کرامت فزاید کمال آورد
 بمن ده که بس بیدل افتاده ام
 وزین هر دو جلی حاصل افتاده ام
 بیاساقی آن می که خلش زجام
 بیکسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم با و از نه ^{۲۹۴} که جمید کی بود و کا دوس کے
 بیاساتی آن کیمیا می قوح که با گنج قارون و دهر عمر نوح
 بده تا برویت کشاید باز در کامرانی و عسر و راز
 بده ساقی آن می گز و جام جم زند لاف بنیانی اندر عدم
 بمن ده که گویم بتایید جام چو حجم آله از ستر عالم تمام
 و هم از سیر این دیدیدینه زن صلاتی بشان پیشینه زن
 همان منزلت این جهان خراب که دیدست ایوان افراسیاب
 کجای پیران لشکر کش کجاشیده آن ترک خنجر کشش
 نه تنها شد ایوان قصر شش باد که کس و خمد نیزش ندارد بیاد
 همان مرحله است این بیابان و که گم شد در و لشکر سلم و تور
 بده ساقی آن می که عکس ز جام بخنجر و دهر فرستد پیام
 چه خوش گفت جمید با تاج و گنج که یکت جو نیز زو سیرای سپنج
 بیاساتی آن آتش تابناک که زردشت سجودش زیر خاک
 بمن ده که در کیش زندان مست چه آتش پرست چه دنیا پرست
 بیاساتی آن کبر مستورست که اندر خرابات دارد نشت
 بمن ده که بد نام خواهم شد خواب می و جام خواهم شدن

بیاساقی آن آب اندیشه سوز^{۲۹۵} که گرشیر نوشد شود بیشه سوز
 بده تار و دم بر فلک شیر سیر بهم بر زخم دایم این گرگ پیر
 بیاساقی آن می که حور بهشت عبیر ملایک در آن می بهشت
 بده تا بخوری در آتش کنم شام خرد تا ابد خوش کنم
 بده ساقی آن می که شای ده پسان کی او دل گواهی ده
 میم ده مگر گردم از عیب پاک بر آرم بهشت سری زین پاک
 چو شد باغ روحانیان کنم در اینجا چرا تخته بند تبسم
 شرابم ده در وی دولت بین خرابم کن و گنج حکمت بین
 من آنم که چون جام گیرم بدست بسینم در آن آینه هر چه بدست
 بستی دم پادشاهی زخم دم خسروی در که ای زخم
 بستی توان در اسرار سفت که در بخودی راز نتوان نفست
 که حافظ چو ستانه ساز و سرو ز چرخش دهد زهره آواز رود
 منفی کجائی بگلپانگ رود بیاد آور آن خسروانی سرو
 که تا و جد را کار سازی کنم بر قص آیم و خرقه بازی کنم
 با قبال دارای و سیم تخت بین میوه خسروانی درخت
 خدیو زمین پادشاه زمان مه برج دولت شه کامران

که تکلیف او ز نکت شاهی از دست ۳۹۹ تن آسایش مرغ و ماهی از دست
 فروغ دل و دیده متبسمان ولی نعمت جان صاحبان
 الا ای بهای همایون نظر نجسته سرو مثل بهار کن خبر
 فلک را گهر در صدف چون تو فریدون و جم را خف چون تو
 به جای بخت در زبان سالها بدان امانی کشف کن حالها
 شمرفته دارد و گز روزگار من و مستی و قنیه چشم یار
 یکی تیغ داند زدن روزگار یکی ز اظم زن کند روزگار
 منفی بزن آن نو آیین سرود بگو با صریفان با دوازده
 مر با عدد و عاقبت فرست که اند آسمان مژده نصرت
 منفی نوا ای طرب ساز کن بقول و غزل قصه آغاز کن
 که با غنیمت بر زمین دوخت پا بضرر اصولم بر آور زجا
 منفی نوا ای بگلانگ رود بگوی و برن خسروانی سرود
 روان بزرگان ز خود شاد کن ز پر ویز و از بار بد یاد کن
 منفی از آن پرده نقشی بیار بسین تا چه گفت از بدون پرده
 چنان برکش آواز غنیمت گری که نامید چکنی بر قصه آوری
 در بی زن که صوفی بحالت رود بستی و صاشش بحالت رود

بشایستی و فوجت را سازده ۲۹۷
با زمین خوش نغمه آوازده

قریب جهان قصه روشن است
بین تا چه زاید شب آبتن است

منفی ملولم دو تائی بزن
بیگستانی او که تائی بزن

همی میسزم از دور گردون گشت
ندامم که خاک خوابه گرفت

و گردن رخ آتشی میسزد
ندامم چه رخ که بر میگذد

درین خون نشان عرصه رختیز
تو خون صراحی و ساغر بریز

بستان نوید سرودی فرست
بیاران رفته درودی فرست

ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود پرس
چه ابا دیت و دیگر می محبت

و من یقیناً نه تحمیل که
و میرز قه من حیث لا یحسب

ایضاً

مسرای مدرسه و بحث علم طاق و دروا
چه سود چون لانا و چشم بی نیست

مسری قاضی یزد ار چه منبع فضل است
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ایضاً

صف عذر جان جان تو را نشاء
که درین مرز مرز جدا از خیرات نکشت

ناف بسته بداد ماه صفر کاف و لاف
که بگلشن شد و این گلشن پرود و بهشت

اگر پیش سوی حق نمی رفت گوی بود^{۲۹۸} سال تیغ و فاش طلب اریل بشت

ایضاً

بهار اعلی و الدین طاب مشواه اما هم منت و شمع جماعت

چو میرفت از جهان این بیت بخواد بر اهل فضل و از باب براعت

بطاعت قرب ای خودی توان یافت شدم در نه گرت دست اشاعت

بدین دست و تیغ و فاش بردن آرا و حرف قرب عت

ایضاً

قوت شاعره من سحر از سر طلال متنفر شده از بنده گریزان میرفت

نقش خوار درم و خیال لب چون بستی با هزاران گلزار ملک پیمان میرفت

میشد آنکس که جز او جان سخن گزینست من بسی دیدم و از کالبد جان میرفت

چون همی گفتش ای مونس دیرینه من سخت میگفت دل آزرده و گریان میرفت

گفتم آنم سخن خوش که بگوید با من کان شکر لجه خوشخوان خوش کان میرفت

لا به بسیار نمودم که مردود نمود داشت ز آنکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاه از سر لطف و کرم باز خوشخوان چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

ایضاً

و چون لایق است چو آن پادشاه را دیدم چنان که زو عمل انجیر لایق است

جانش غریق رحمت خود کرد تا بود ۲۹۹ تایش این معاطه رحمان میوت

ایضاً

بهد سلطت شاه شیخ ابواسحق	به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخت پادشاهی بهجواد ولایت بخش	که جان خویش برود و داد عیش باد
و گر مری اسلام شیخ مجدالدین	که قاضی به از د آسمان آید باد
و گر بقتله ابدال شیخ امین الدین	که مین بنت او کارهای بسته گشاد
و گر شنش دانش عضد که تصنیف	بنای کار موافق بنام شاه نهاد
و گر کریم چ حاجی قوام دریا دل	که نام نیک بر د از جهان بخش و داد
نظیر خویش نگذاشته و بگذشته	خدای عزوجل جمله را بیامزداد

ایضاً

خسرواگوی ملک در خم چو کائن شد	ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون طغر شفیقه پرچم تست	دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطار و صفت کت تست	عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طبوبی قد چون سرود تو شد	غیرت خلد برین ساحت یوان تو باد
زبتهسایحوانات و نباتات و داد	هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

ایضاً

داد گرا ترا خاکت جرعه کش پای باد ۳۰۰ دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
 ذره کاخ تربت راست ز فرط ارتقا راهروان و هم راه هزار ساله باد
 ای صبر برج نخلت چشم و چراغ عالمی باد صاف دایمت در قبح و لایه باد
 چون بهوای مدحت زهره شود ترا نیاز حادث از سماع آن محرم آه و ناله باد
 به طبق سپرد آن قرصه ماه و خور که هست بر لب خوان قیمت سهل ترین نواله باد
 و خمر فکرم بکرم محرم مدحت تو شد مهر چنان عروس را هم گفت حواله باد

ایضاً

روح القدس آن سروش نرخی بر قبه طارم ز برج جده
 میگفت سحر گوی که یارب در دولت و شمت خلد
 بر مسند خسروی بماناد منصور مظفر محمد

ایضاً

بسمع خوابه رسان ای نیم وقت شب بخلوتی که درو آه بسی صبا باشد
 لطیفه بیان آرزو خوش بختش بشکسته که دلش را بدان صبا باشد
 پس انگش ز کرم این قدر بلطف پر که گداز طیفه تقاضا کنم روا باشد

ایضاً

شته از داستان عشق شور انگیز است این حکایتها که از سر باد و شیرن گردا

پنج مرغان دراز و عشوه جادو نکرد
 ساقی می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
 در خالین کاسه زدن بخاری نکرد
 نمک جان بخش از خاک کوی لبران
 ساقیاد پیرانه چون من کجا در بر کشد
 خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام
 شهرزاد و دغن زیبای صید و قید نیست
 آنچه آن زلف دراز و خال شکن کرده اند
 قابل تفسیر نبود آنچه تعیسین کرده اند
 کاین حرفان خدمت جام حن من کرده اند
 عارفان آنجا شام عقل شکن کرده اند
 دختر رزرا که نفت عقل کابین کرده اند
 این تطاول من که با عشاق شکن کرده اند
 این کرامت بهره شهباز و شاهین کرده اند

ایضاً

اعظم توأم دولت و دین آنکه بر سرش
 از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
 با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت
 در نصف ماه ذی قعد از عمر مه وجود
 با کس امید جو نداد و گز کس
 اندر حرف سال و فاش امید جود

ایضاً

دل منه بردنی و اسباب او
 ز آنکه از وی کس وفاداری نیو
 کس عمل بی نیش ازین گمان نخورد
 کس رطب بی خار ازین بتا نخورد
 هر بایامی چراغی بر فروخت
 چون تمام فروخت با دشمن
 بی تکلف هر که دل بروی نهاد
 چون بدیدی خصم خودی پرورید

شاه غازی خسرو گیتیستان ۳۰۲ آنکه از شیر او خون بچکید
 گمبیک حله سپایی می سخت گه بهونی قلب گاهی میدرید
 از نیش نجیبی نمیکند شیر در بیابان نام و چون می شنند
 سروران ابی سبب میکردن گرومان را بی خطر سر می برید
 عاقبت شیر از تبریز و عراق چون مستخر کرد و قتش در رسید
 آنکه روشن بد جهان منیش بد میل در چشم جهان منیش کشید

ایضاً

بر سر بازار جانبازان منادی میزد بشنود ای ساکنان کوی رندی بشنود
 دختر ز چند روزی شد که از ما گم شد رفت تا گیر و سر خودمان مان حاضر شوید
 جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از جباب عقل و دانش برد و شد تا این از وی نقتوید
 هر که آن تخم دهد حلوا بها جانش دهم و ربو پوشیده و پنهان بوزخ درید
 دختری شب گردند تلخ گلزنت است گریبایدش بسوی خانه حافظ برید

ایضاً

برادرخواجه عادل طاب شواه پس از پنجاه و نه سال از خجاش
 بسوی روضه رضوان سفر کرد خداراضی ز افعال و صفاتش
 خلیل عادلش پیوسته برخوان و ز آنجا هم کن سال فاش

ایضاً ۳۰۳

بر تو خوانم ز دست اخلاق ای در وفاد و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بچش به سچوگان کریم ز بخشش
کم باشد از درخت ساید فکن هر که شکست زنده تر بخشش
از صدف یا دوارکت علم هر که برد سوت گهر بخشش

ایضاً

زبان چنه خضرانم که ز روی سبک و هر که بخورد یک جوهر سیخ زندی مرغ
زبان تهمه که صوفی را در معرفت اندازد
یک ذره و صدستی یک آنه و صد سج

ایضاً

مجددین سرور و سلطان قضات ستم که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف همت بدو از ما و حب کاف و که به بدن رفت ازین خانه بی نظم و نسق
کنف رحمت حق منزل اودان و آنکه سال تیارخ و فاش طلب از رحمت حق

ایضاً

بلبل و سرور و سمن یا سمن و لاله و گل هست تیارخ و فاش تشکین کامل
خسرو روی زمین غوث زبان سخن که به طلعت اوزار و دهنده بر گل

جمعه بیست و دوم ماه جمادی الاول ۳۰۴ در پسین بود که پوخته شد از جزو گل
ایضاً

سال فانی مال و حال و اصل و نسل و تخت
سال خرم فال نیکی و مال و فرح و حال و خوش
باد شد از شمس یاری برقرار و برود ام
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی تخت ام
ایضاً

سهر و رابی عالم شمع جمع انجمن
ساعت و ربع و آخر اندر نیم روز
صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
روز آویند به حکم کردگار و دامن
نقص و پناه و چار از هجرت خیر بشر
مهر اجزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ و خوش کوه های ایشان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دامن
ایضاً

ولادیدی که آن فسرزاده فرزند
بجای لوح سیمین در کنارش
چه دید اندر خم این طاق بیکین
فلک بر سر نهادش لوح سیمین
ایضاً

درین غلظت سر تا کی بوی دو بهشت نیم
بیای طایر و دولت بیا در مرده صلی
کمی انگشت بر دندان کی سر بر سوز
عی الایام آن ریختن تو تا کالهی گانا
ایضاً

ای مقرر اصل عالی جوهرت از حضرت از ۳۰۰ وی متراوات میمون انصرت از ترقی دیو
در بزرگی کی رود باشد که شرفیات را از فرشته باز گیر می آنگهی بخشی بدیو

ایضاً

ساقیا پیما نه پر کن را ملک صاحب مجلست از روی بخشد و اسیر امیدار و نگاه
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت کن ز آنکه در جنت خدا بربنده شویدی گناه
دوستداران و دوستانند و حریفان با او پیشکاران و یکنیام و صف نشینان بخوار
ساز چنگت آنگاه عشرت صحن مجلس بی خال جانان و آنه دل زلف ساقی و دم را
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرتین حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر آ

ایضاً

گوش جان ره می نستی نداد و داد از حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار نیست حقیقت آنکه نیابد بر نور منصب جا
باب زمرغم و کوثر سفید توان کرد کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضاً

بروز شب سادش ماه ذی الحجه بسال بنقص و شصت از جانش ناکاه
ز شاه راه سعادت باغ رضوان وزیر کمال ابو نصر خواج فتح الله

ایضاً

بین سلام فرستاد و دستی امروزه ^{۳۰۶} که انی نتیجه کلکت سواد بخانی
 پس از دو سال که بخت بخت باز آورد چو از خانه خواجہ بدین آئی
 جواب ادم و گفتم بدار معذوم که این طریقه نه خود کایت خودانی
 وکیل قاضیم اندر گذر کین کردت یکف قباله دعوی چو مارشیدانی
 که گریه و ناله از آستان خواجہ قدم بگیرم سوی زندان بربودنی
 بیخواب خواجہ خضار نیست گریه کسی نفس نه از جت تعاضانی
 بعون قوت بازوی سنگین دیز بیلش بگافم دماغ سودانی
 همیشه با و جانش بگام در سرحد کمر بند گیش به چرخ مینانی

ایضاً

که اگر که پاک داشتی در اصل بر آب نقطه شمرش مذہر بایستی
 و با آفتاب بخروید فوس حرم زرش چراتی ز می خوشگوار بایستی
 و گریه ای جهان را سرخزانی نیست اساس ادب ازین استوار بایستی
 زمانه گرنه زر قلب داشتی کارش بدست آصف صاحب عیار بایستی
 چو روزگار جز این یک عزیزش نیست بسم مہلتی اندو ز کار بایستی

ایضاً

آن میوه بهشتی که بدست ای جان در دل چرا نکشتی از دست چمن بهشتی

تاریخ این حکایت گزارد تو بماند پرسند
سز حیدر اش فرو خوان از میوه بهشتی

ایضاً

خسرو داد اگر اشیر دلا بحر کفا	ای جلال تو با نواع نهرا نه انی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشا	صیت سعودی و آوازه شملطانی
گفته باشد مگر تلمع غیب احوالم	این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه میندو ختم از شاه دوزیم	همه تر بود بیکدم فلک چو گامانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر	گذر افتاد بر صطبل ششم پنهانی
بسته بر آخوراد استر من جو میخورد	تیزه افشا ند بمن گفت مرا میدانی
بیچ تعبیر نمیدانش این خواب که حکیت	تو بفرمای که در فهمم پاریشانی

ایضاً

ساقیا باد که اکیر حیاتت بیار	تاتن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم جهان بر لطف	بسنخواجه که تا آن ندی ستانی
پهچو گل بر چمن از باد میفشان دامن	ز آنکه در پای تو دارم سر جان نشانی
بر شانی و شالشت بنوازی مطرب	وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

ایضاً

پادشاه لشکر تو فیک سسراه تواند	خیز اگر بر عزم تنجیه جهان دهی کنی
--------------------------------	-----------------------------------

با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت ۳۰۸ اگهی و خدمت دلهای اگر میکنی
با فریب نکت این نیلی خم زنگار فام کار بروی مرا و صبغت اند میکنی
انگاده با هفت و نیم آور و بس و می خورد فرصت باد که هفت و نیم باد میکنی

رباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما جز کوی تو رسد ز نیامد ما
خواب ارچه خوش آمد همه او رسد حقا که بچشم در نیامد ما

ایضاً

بر گیر شراب طرب انگیز ویا پنهان در قیب غلبه ستیز ویا
مشو نخن خشم که بنشین و مرو بشو ز من این نکته که بر خیز ویا

ایضاً

گفتم که لب گفت لبم آب حیات گفتم و هنت گفت زهی حیات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفت شادی همه لطیفه گویان صلوات

ایضاً

باری که قدش مبر و میاز است آینه بدست و روی خود می آراست
دستار چه پیشش کردم گفت و صلح طلبی زهی خیالی که تراست

ایضاً

۳۰۹ من با کمر تو در میان گردم دست پنداشتمش که در میان چری هست
پیدا است از آن میان چو بر بست کمر تا من نذر چه طرف خواهم بر بست

ایضاً

تو بدری و خورشید ترا بنده است تابنده تو شدت تابنده شدت
ز آن روی که از شعاع نور رخ تو خورشید منیر و ماه تابنده شدت

ایضاً

هر روز دلم بر زیر بلدی گریست در دیده من ز بحر خاری و گریست
من جدی کنم قضا میگوید بیرون ز کفایت تو کاری گریست

ایضاً

با هم که خشن روشنی خور گرفت گرد خط او چشمه کوثر گرفت
دلها همه در چاه ز نندان انداخت و آنکه سر چاه را بغیر گرفت

ایضاً

اشب ز غمت میان خنجم خنجم و ز بستر عافیت برو خنجم خنجم
باور کنی خیال خود را بفرست تا در مکر دکه بی تو چون خنجم خنجم

ایضاً

فی قصه آن شمع چهل توان گفت فی حال دل سوخته دل توان گفت

غم در دل تنگ من آنکه نیست ^{۳۱۰} یک دوست که با او غم دل تنگ نیست

ایضاً

اول بوفامی وصالم در داد چون مست شدم جافم را سزا داد

سیراب و دیده و پراز آتش دل خاک ره از شدم بنادم بزداد

ایضاً

نی دولت دنیا بستم می ارزد فی لذت مستیش الم می ارزد

نه بهفت هزار ساله شاد و بی جان این محنت بهفت روز غم می ارزد

ایضاً

پروست که دم ز روز وفادار شدن هر پاک روی که بود تر و امن شد

گویند شب آبستن و آبست عجب کومردند دیدند چه آبستن شد

ایضاً

چون غنچه گل قمر ابرو پرواز شود ز کس هوای می قدح ساز شود

فارغ دل آنکسی که مانند جناب هم در سر میخانه سر انداز شود

ایضاً

بامی بخنجر جوی می باید بود و ز خسته کناره جوی می باید بود

این مدت عمر ما چو گل در روست خندان لب و تاز و روی می باید بود

ایضاً ۳۱۱

این گل ز بر علفی می آید شادی بدلم از و بسی می آید
پوستان از آن وی کنم همیشه اگر زنگت ویم بوی کسی می آید

ایضاً

از چرخ بهر گویه بسی می آید و ز گردش و ز کار می آید
گفتی که پس از سیاه زگی نبود پس موی سیاه چنان است سفید

ایضاً

ایام شبانست شراب اولتر با سبز خطان با دغاب اولتر
حالم همه سرسبز با طیبت خراب در جای خراب هم خراب اولتر

ایضاً

حوبان جهان صید توان کرد بزر خوشش خوش بر از ایشان چو در بزر
نرگس که کله دار جانست بین آگو نیز چلو نه سر در آورد بزر

ایضاً

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر در خانه پر پی نخل و پیما به عمر
بیدار شوی خوابی که خوشش باشد حال زمانه زخت از خانه عمر

ایضاً

عشق رخ یار بر من آگشید ^{۳۱۲} برخسته دلان ندم آگشید
صوفی چو تورسم هر روان میدانی بر مردم رنند نکته بسیار گشید

ایضاً

در بنفش آویختم از روی نیاند گفتم من سودازده را کار بساز
گفتا که بهم بگیر و زلفم بگذار در عیش خویش آویزه در عمر دواز

ایضاً

مردی رننده در خیر پرس اسرار کرم ز خواجہ قنبر پرس
گر طالب فیض حق بصدقی حافظ سرشته آن ساقی کور پرس

ایضاً

چشم تو که سحر با نبت استادش یارب که فو نه با برود از یادش
آن کوشش که حلقه کرد در گنجش آویزه در نظم حافظ باوش

ایضاً

ای دوست دل از جانی شمن درکش بارونی کو شراب روشن درکش
با اهل منبر گوی گویان بگشای وز نام احسان تمام این گش

ایضاً

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال چون جابه زن بر کشدن شکیل خال

در سینه دلش زمازکی تبون و پر ۳۱۳ مانده شکست خاره و آب لال

ایضاً

در باغ چو شد باد صبا دایه گل بر بست نشاطه و ابر پیرانه گل
در سایه بخورشید اگرست هست اما خورشید رخی طلب کن و پای گل

ایضاً

لب باز گیر کین زمان از لب جام تابستانی کام جان از لب جام
در جام جهان چرخ و شیرین هست این از لب یار خواه و آن از لب جام

ایضاً

در آردوی بوس گلنارت مردم و ز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه کنم در ساز کوتاه کنم باز آید اگر انتظارت مردم

ایضاً

عمری ز پی مراد ضایع دارم و ز دور فلک چیت که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم شد دشمن من و ده که چه طالع دارم

ایضاً

من حاصل عمر خود ندارم جز غم در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک بدم با وفا ندیدم جز درد یک سونس نامزد ندارم جز غم

چون باده نغم چه بایدت جویند ^{۳۱۴} باشکر نغم چه بایدت کوشیدن
بیزست لب ساعز از دور مدال می بر لب سبزه خوش و نوشیدن

ایضاً

ای شرم زده غنچه مستوار تو جیلین و جمل ز کس محمودار تو
گل با تو برابری کجا یار کرد کونور زمره دارد و منور از تو

ایضاً

چشم که فسون زنگ می بارز آفوس که تیر خفت می بارز
بس و دمل کشتی از منفسان آه از دل تو که سنگ می بارز

ایضاً

ای باد حدیث من نهانش میگو سر دل من بعد ز باناش میگو
میگونه بد انسان که ملاش گیرد میگو سخنی و در میانش میگو

ایضاً

ای سایه سبیلت من پرورد یاقوت لب در حدن پرورد
بچون لب خود دایم جان می پرورد زان اح که رو حیت تن پرورد

ایضاً

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه دل خوش کن و بر صبر کار اندیشه

کو صبر و چه دل کا پنجه دلش میخوانند^{۳۱۰} یک قطره خونت و هزار اندیشه

ایضاً

آن جام طرب شکار بردستم نه و آن ساغر چون نگار بردستم نه
آن می که چو زنجیر پیچید بر خود دیوانه شدم بیا بردستم نه

ایضاً

باشاده شوخ شکت و بابر بطون کجی و فراغت و یک شیشه
چون گرم شود ز باد و مارا رک و منت نبریم یک جواز حاتم

ایضاً

قنارم بشت و دوزخ آن عده گشت مارا نگذار که در آسیم ز پا
تا کی بود این گرگ ربانی بنما میرنجده دشمن افکن می سیر خدا

ایضاً

ای کاش که بخت سازگاری کرد با جور زمانه یار یاری کرد
از دست جو انیم چو بود غمان پیری چو رکاب پایداری کرد

ایضاً

گر بچوسن افتاده این دام شو ای بس که خراب باده و جام شو
ما عاشق و زنده مست عالم سویم با ما نشین اگر نه بدنام شو